

محمد محمدی: اتفاقات ترکیه مرا از استقلال فراری داد

عراق در مسیر تکامل ساختار سیاسی نوین

لیدوما، تخت جمشیدی متفاوت

هواپیما افتادنی است!

به همسرم شک دارم

شماره ۳۶۱۶
چهارشنبه ۱۵ مرداد ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



محمدرضا هدایتی: دوست دارم در زاهدان کنسرت داشته باشم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۱۶ - چهارشنبه ۱۵ مرداد ۱۳۹۳
۹ شوال ۱۴۳۵ ۶ آگوست ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ایجاد شغل، اولویت نخست

ایجاد شغل یکی از مهمترین وظایف هر دولت و حکومتی است. معمولا موفقیتهای دولت‌ها را از جمله با تعداد مشاغل ایجاد شده در دوره مدیریت آن دولت می‌سنجند و ایجاد شغل یکی از مولفه‌های مهم موفقیت به حساب می‌آید.

خود شغل هم می‌تواند جدای توانمند سازی فرد و خانواده، در ایجاد آرامش روحی در آنان نقش اصلی و اساسی را ایفانماید. یکی از چالش‌هایی که در حال حاضر دولت تدبیر و امید با آن روبرو است، چالش‌هایی است که در رابطه با رفع دوران رکود و ایجاد رونق اقتصادی که لازمه افزایش اشتغال است وجود دارد.

تلاش دولت فعلا روی کاستن از میزان تورم متمرکز شده است اما این کاهش تورم در حال حاضر نشانه‌هایی از رونق اقتصادی یا افزایش تولید به همراه ندارد بلکه کاهش نرخ تورم به خاطر حاکمیت رکود به دست آمده که چندان نمی‌تواند پایدار باشد یعنی دولت باید همزمان با تلاش شایسته‌ای که در رابطه با کاهش تورم صورت می‌دهد برنامه‌هایی نیز برای خروج از رکود داشته باشد تا بتواند به وضع نابسامان اشتغال سر و سامانی بدهد. متأسفانه ما در رابطه با ایجاد اشتغال پایدار در سالهای گذشته فرصت‌های طلایی و بی‌نظیری را از کف دادیم و میزان اشتغال شده در هر سال حتی کمتر از بیست هزار شغل بوده است. در حالی که ما بیش از ۴/۵ میلیون بیکار داریم که برای اشتغال آنان باید دهها هزار میلیارد تومان سرمایه گزاری صورت داد و چیزی که دولت در حال حاضر ندارد پول است. اگر هم بخواهد این مشکل را با چاپ اسکناس و افزایش پایه پولی حل کند مرتکب خیانت بزرگی خواهد شد که دولت قبل در حوزه اقتصاد مرتکب آن شد و دیدیم که چه به روز کشور و ملت آمد.

آن چه که تا به حال شاهد آن بوده‌ایم هر چند با نشانه‌های خوبی همراه بوده و بسیاری از بی انضباطی‌های گذشته را نداشته اما در حد انتظار جامعه از دولت تدبیر و امید نیز نبوده است.

به عنوان مثال گرچه بخش‌هایی نظیر بازار طلا، سکه و ارز و حتی مسکن شاهد نوسانات غیر معقول قیمتی نبوده و به نوعی ثبات قیمتی داشته‌اند که بسیار نشانه خوبی است (تا تحریک بخش‌های غیر مولد موجب جذب سرمایه‌های سرگردان و نقدینگی بخش خصوصی و به دنبال آن رونق دلالی و واسطه گری نشود.) اما با توجه به رکود موجود در اقتصاد همچنان شاهد رشد قیمت‌ها در پاره‌ای از اقلام مصرفی و مورد نیاز مردم هستیم. مثلا در حوزه لبنیات تا به حال در همین چند ماه اخیر چند نوبت افزایش قیمت اتفاق افتاده است. در سایر مواد خوراکی نیز شاهد این اتفاق هستیم.

در گروه میوه و سبزیجات نیز این افزایش قیمت‌ها دیده می‌شود و جالب فاصله قابل توجه قیمت فروش تولید کننده با قیمت خرید مصرف کننده است و ارزش افزوده قابل توجهی که در چرخه توزیع و واسطه گری و دلالی به یغما می‌رود و از این افزایش قیمت تولید کننده نصیب بسیار کمی می‌برد. مردمی که در آمد محدودی دارند، از طرف دیگر به خاطر رکود کاسبی خوبی هم ندارند و به خاطر همین رکود فرزندان بیکاری را نیز مجبورند تحت پوشش مالی خود قرار دهند، با رشد قیمت‌ها در بخش مواد غذایی و خوراکی و لبنیات و با حذف برخی از اقلام لازم از سبد غذایی دچار مشکلات عدیده‌ای از جمله سوءتغذیه خواهند شد که به ویژه در مورد شیر این خطر در حال رخ نشان دادن است که چنین اتفاقی چندان پسندیده و قابل هضم نیست.

همه اینها از جمله مسایلی است که دولت باید به شدت به آن توجه کند از جمله جلوگیری از رشد قیمت‌ها در بخش مواد غذایی و نظارت بر عملکرد فروشندگان و برخورد با سوءاستفاده کنندگان تا در شرایطی که دست مردم تنگ است و زندگی سخت، به خاطر منفعت بیشتر بر گرده ملت فشار نیاورند.

نکته دیگر اینکه دولت برای کسب در آمد بیشتر و به دست آوردن سرمایه کافی برای کمک به خروج از دوران رکود (آن هم در این شرایط تحریمی) باید بیشترین همت خود را به کار بندد تا نظام مالیاتی را اصلاح کند و با دریافت مالیات از ثروت و نیز ثروتمندان واقعی در کم کردن فاصله طبقاتی آزاردهنده گام‌های بلندی بردارد.

اگر دولت بتواند یک نظام مالیاتی کارآمد و درست و اصولی برقرار سازد، هم به درآمد بیشتر و سالمتری دست پیدا می‌کند و هم از کسب ثروت‌های باد آورده و رشد فاصله‌های طبقاتی می‌کاهد و قطعا از این طریق می‌تواند با کسب درآمد بهتر از طریق سالم به مدد تولید بیاید و اشتغال را از وضعیتی که در آن است خارج کند. دولت باید همچنان که مراقب است تا نرخ تورم افزایش نیابد باید برنامه‌های صحیح و درستی را نیز برای خروج از رکود ارائه دهد.

شک نکنیم که راهی جز پایان دادن به دوران رکود اقتصادی وجود ندارد، یعنی باید کسب و کار و تولید رونق گیرد و افراد بیشتری جذب بازار کار شوند.

یادمان نرود که میلیون‌ها نفر که در دانشگاه سالهای آخر تحصیل را می‌گذرانند و نیز همه آنان که در دوره تکمیلی تحصیلات دانشگاهی به زودی مدرک فوق‌لیسانس خود را می‌گیرند منتظرند تا فرصتی برای پیدا کردن شغل پیدا کنند و این فرصت را دولت باید برای آنها مهیّا سازد. همه اینها حتی نیمی از آنها و شاید حتی یک پنجم آنها نیز نمی‌توانند در سیستم دولتی جذب شوند چون همین حال دستگاه دولت به اندازه کافی تنبل و چاق و پرحجم و پرهزینه است و لذا باید فضای کسب و کار را به گونه‌ای برای تقویت بخش خصوصی فراهم کرد که آنها بتوانند در بخش غیردولتی مشغول به کار شوند. ■

سلامتی بدن، از کمی حسادت است

امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

خدایا

خدایا در این بی‌قراری تنهایم مگذار و با من بمان و دستهایم را در دستانت بگیر و قدم‌هایم را استوار کن. من وصال می‌خواهم و رسیدن به آنچه مرا به تو نزدیک می‌کند. می‌دانم در همین نزدیکی‌ها هستی و بهترین‌ها را برایم تدارک دیده‌ای، پس آغوش بگشا که آغوشت تنها امید و پناه من است

مجید کاظمی نوقابی - گناباد

آیا این رفتار درست است؟

می‌خواستم با شما که سردبیر مجله هستید و من شما را سنگ صبور خوانندگان می‌دانم کمی درد دل کنم. در اواخر خرداد امسال برای اخذ وامی ۳۵۰ هزار تومانی که از طریق فروشگاه و با معرفی به یک صندوق قرض‌الحسنه برایم مهیا شده بود به صندوق مورد نظر مراجعه کردم. چشمتان روز بد نبیند. آنقدر صغری و کبری چیدند و مدارک جور واجور خواستند که سرم سوت کشید. ضمانت یک کاسب، اگر نبود فیش حقوقی یک کارمند، چک، سفته، پرینت از ۲ ماه آخر حساب بانکی ضامن و... شما را به خدا به مسئولین بگوئید کمی به فکر جوانان و مردم باشند. قرار بود با این پول یک گوشی برای پسرم که تازه سر کار رفته و تلفن همراه برایش و کارش ضروری است تهیه کنم اما... این رفتار با مردم درست است؟

احمد حسینی - نجف آباد

باران یا بالان...؟!

همانطور که خوانندگان گرامی آگاهی دارند، بعضی از ضرب‌المثل‌ها به طور نادرست میان مردم مرسوم شده و با همان شکل در میان مردم رایج شده، از آن جمله: ضرب‌المثل، «**گرگ باران دیده**»، که اگر بخواهند کسی را به استقامت در برابر مصائب زندگی مثال بزنند، می‌گویند: فلانی گرگ باران دیده است. در حالی که این اصطلاح درست نیست، موضوع این است که: بالان دیده اصطلاح مخصوص سکنه آذربایجان بود و هست و این اصطلاح از آذربایجان به سایر قسمت‌های ایران راه یافت و بالان تله مخصوص گرفتن گرگ بود و اگر گرگی دچار آن تله می‌شد و می‌توانست خود را نجات دهد دیگر، هرگز دچار (بالان) نمی‌گردید و از آن حذر می‌کرد زیرا گرگ مثل سگ باهوش است و گرگ بالان دیده یعنی گرگی که دیگر دچار تله نمی‌شود و واضح است که (گرگ باران دیده) به طوری که گاهی می‌شنویم یا می‌خوانیم صحیح نیست چون ریختن باران به گرگ اثری در روحیه آن جانور ندارد.

فرستنده: عبدا... خورشیدی - سقز کردستان

چرا انسان‌های نیک رنج می‌برند؟

در حقیقت انسان‌های نیک هرگز رنج نمی‌برند. اگر انسانی نیک، گرفتار رنجی شود در واقع جایی در اعماق وجودش ناخالصی و ظلمتی وجود دارد که باید توسط رنج نازل شده تطهیر و روشن شود. انسان نیک رنج می‌برد تا آن قسمت از سستی وجودش به نیکی و قدرت تبدیل شود، اما سستی و ضعف چگونه به نیکی و قدرت تبدیل می‌شود؟ درست مانند طلا. طلا در کوره ذوب می‌شود تا تصفیه گردد. به همین ترتیب اگر پاره‌ای ضعف و ناخالصی در وجود ما هست، باید آتش رنج‌ها را پشت سر بگذاریم.

آرمان عابد - رشت

حسرت سادگی گذشته

صف‌های قدیم یادتان هست؟

قدیم‌ها که خبری از یارانه، اینترنت و شبکه‌های اجتماعی نبود، به هر بهانه‌ای در گوشه و کنار شهر صفی تشکیل می‌شد و هر کسی می‌توانست، به آن صف می‌پیوست. خودم وقت‌های زیادی به همراه پدر و مادرم در صف ایستادم و به قیافه مردم زل زدم. از صف نفت و کوپن بگیر تا صف کارت ورود به امتحان انتخابات سبد کالا و... هر کسی می‌توانست در طول این سالها به این صف‌ها ملحق می‌شد. داخل این صفها بحث‌های مختلفی از بازی شب گذشته فوتبال یا کشتی گرفته تا نرخ دلار و سکه وارز، حتی سیاست‌های راهبردی و کلان کشور صورت می‌گرفت. صفها در تابستان و زمستان با تغییر شکل لباس‌های مردم زیبایی خودش را هم داشت. کسی که از دور می‌آمد و نفر آخر می‌ایستاد به همه سلام می‌کرد و همه پاسخ سلام او را می‌دادند. اگر هم پیری از دور آهسته آهسته می‌آمد جوانان یک قدم عقب برمی‌گشتند و رعایت حالش را می‌کردند تا مرام و جوانمردی پابرجا بماند. واقعیت این است با وجود ثبت‌نام اینترنتی دیگر صفی داخل شهر تشکیل نمی‌شود و همین ارتباطات محدود اجتماعی هم به وجود نمی‌آید. حالا پیر یا جوان به جای ایستادن در داخل صف و حرف زدن و درد دل کردن با هم و درس آموختن و یاد گرفتن از همدیگر دقایقی کوتاه پشت کامپیوتر می‌نشینند و با زدن چند کلید ثبت نام و حتی خرید می‌کنند. امروز در عصر ارتباطات و با گستردگی شبکه‌های ارتباطی بدجوری با هم غریبه شده‌ایم. فرصتی برای دیدار با یکدیگر و حرف زدن با یکدیگر نداریم. حتی در جمع به محض اینکه حضور فرد غریبه‌ای را در اطرافمان حس کردیم هدفون را توی گوشمان فرو می‌کنیم یا سرمان را با تلفن‌های همراه هوشمند گرم می‌کنیم... گاهی وقت‌ها بدجوری دلم برای گذشته تنگ می‌شود.

مصطفی بیان از نیشابور

کمک به مساجد با صرفه‌جویی

اخیراً در جلسه‌ای که مدیر کل محترم اوقاف و امور خیریه خوزستان با رسانه‌ها داشت طرح‌های سال ۹۳ این اداره تشریح شد. ایشان از جمله مسایلی را که مطرح می‌کرد کمبود اعتبار برای بازسازی بقاع متبرکه و کمک به مساجد بود. به اعتقاد من اگر دوستان بتوانند برخی از هزینه‌های مربوط به همایش‌های مختلف و حتی مسابقات داخلی و بین‌المللی مذهبی را کم کنند، مبالغ زیادی آزاد می‌شود که می‌تواند در این امور مصرف شود.

شهرام حیدری از اهواز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در ماه مبارک رمضانی که گذشت و با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

*** فریده ذاکری از تهران**

مقاله مفصلی از شما در پاسخ به نقدی که در صفحه «خارج از محدوده» در رابطه با آقای امیر قلعه‌نوعی به چاپ رسیده بود، به دستم رسید که آن را به آقای شمس می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد و احتمالا ایشان پاسخ مناسبی هم به آن خواهند داشت. لازم است توضیحی عرض کنم و آن اینکه همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید ذکر کارهای خیر حتی اطلاع‌رسانی در مورد آن و تبلیغ این گونه موارد همیشه تظاهر به حساب نمی‌آید و به تعبیر شما می‌تواند تبلیغ خیر و نوعی امر به معروف هم به حساب بیاید. اما در آموزه‌های دینی داریم که صدقه هر چه مخفیانه‌تر باشد پسندیده‌تر است. با این وجود بنده شخصا با اکثر مطالبی که شما هم به آن اشاره کرده‌اید موافقم و توصیه می‌کنم که خلاصه‌ای از نامه شما به چاپ برسد. موفق باشید.

*** ستاد احیای امر به معروف و نهی از منکر گنبد**

مقاله خوبی از شما به دستم رسید که سعی می‌کنیم خلاصه‌ای از آن را در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ برسانیم، برای شما عزیزان در راه عمل به وظیفه مقدسی که بر عهده دارید آرزوی موفقیت می‌کنم

*** محمد صادق سلیمی فر از بندرعباس**

از لطف شما چون همیشه سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق دارم. همانطور که شما اشاره کرده‌اید در مجله ۳۶۱۵ در بخش هنری تصویری که چاپ شد مربوط به علیرضا مجلل نیست، بلکه صحنه‌ای از سریال میرزا کوچک جنگلی است که هنرمند عزیز مهدی هاشمی در آن بازی داشته است و بهتر بود دوستان تصویری از همان هنرپیشه (مجلل) را کنار مطلب چاپ می‌کردند. ضمنا در نامه دیگری خواسته بودید که از آقای مجید شتی نویسنده قدیمی مجله مطلب چاپ کنیم. ما هم مثل شما مدتی است از ایشان بی‌خبریم. سرافراز باشید.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید دولت جدید تلاش‌های خوبی صورت داده است که از جمله بیمه سلامت در حل بسیاری از مشکلات درمانی مردم گام ارزشمندی به حساب می‌آید. امیدواریم بتواند به همه وعده‌هایش عمل کند.

دو مقاله دیگر هم از شما به دستم رسیده است که آن را در نوبت چاپ قرار می‌دهم. برای شما خواننده فعال و پرتلاش توفیق آرزو دارم

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

توقع جبران نداشته‌باشیم

مجلس عروسی یکی از بزرگان بود. میر نصرالدین را نیز دعوت کرده بودند. وقتی می‌خواست وارد شود، در مقابل او دو در وجود داشت که رویش نوشته شده بود: از این در عروس و داماد وارد می‌شوند و از در دیگر، دعوت شده‌ها.

او از در دعوت شدگان وارد شد. آنجا هم دو در وجود داشت و رویش نوشته بودند: از این در دعوت شدگانی وارد می‌شوند که هدیه آورده‌اند و از در دیگر، دعوت شدگانی که هدیه نیاورده‌اند. سپس از در دوم وارد شد. ناگهان خودش را در کوچه دید. همان جایی که وارد شده بود.

این داستان حکایت زندگی ماست. "کسانی را به زندگی خود دعوت می‌کنیم (رابطه‌هایی را آغاز می‌کنیم) اما وقتی متوجه می‌شویم از آنها چیزی عایدمان نمی‌شود، رابطه را قطع و افراد را به حال خودشان رها می‌کنیم. روابط عاطفی ما چیزی بیشتر از الگوی حاکم بر مناسبات تجاری و اقتصادی نیست. عشق بر مبنای ترس و ضعف، محاسبه‌گر است. اگر محبتی می‌کنیم، توقع جبران داریم. دوست داشتن‌های ما قید و شرط و تبصره دارد. حساب و کتاب دارد. اگر کسی را دوست داریم، به خاطر این است که لیوان نیازمان پر شود. اگر رابطه‌ای سودآور نباشد، آن را ادامه نمی‌دهیم. چه ستمگر است آنکه از جیبش به تو می‌بخشد تا از قلب تو چیزی بگیرد."



راز زیبایی

دختر دانش آموزی صورتی زشت داشت، دندان‌هایی نامتناسب، با موهای کم پشت و رنگ چهره‌ای تیره. روز اولی که به مدرسه جدید آمد، هیچ دختری حاضر نبود کنار او بنشیند.

نقطه مقابل او دختری زیبا و پولدار بود که همه به او توجه می‌کردند. او در همان روز اول مقابل تازه‌وارد ایستاد و از او پرسید:

"می‌دونی زشت‌ترین دختر این کلاسی؟"

یکدفعه کلاس از خنده ترکید. بعضی‌ها هم اغراق آمیز تر می‌خندیدند. اما تازه‌وارد با نگاهی مملو از مهربانی و عشق در جوابش جمله‌ای گفت که موجب شد در همان روز اول، احترام ویژه‌ای بین همه و از جمله من پیدا کند. او گفت: "اما بر عکس من، تو بسیار زیبا و جذاب هستی."

و با همین یک جمله نشان داد که قابل اطمینان‌ترین فردی است که می‌توان به او اعتماد کرد بنابراین کار به جایی رسید که برای اردوی آخر هفته همه می‌خواستند با او هم گروه باشند.

او برای هر کسی نام مناسبی انتخاب کرده بود. به یکی می‌گفت چشم عسلی، به یکی ابرو کمانی و.... به یکی از دبیران لقب خوش‌اخلاق‌ترین معلم دنیا و به مستخدم مدرسه هم لقب محبوب‌ترین یاور دانش آموزان را داده بود.



آری ویژگی برجسته او در تعریف و تمجیدهایش از دیگران بود که واقعاً به حرف‌هایش ایمان داشت و دقیقاً به جنبه‌های مثبت فرد اشاره می‌کرد. مثلاً به من می‌گفت بزرگ‌ترین نویسنده دنیا و به خواهرم می‌گفت بهترین آشپز دنیا و البته حق هم داشت. آشپزی خواهرم حرف نداشت و من از این تعجب کرده بودم که او در هفته اول چگونه این را فهمیده بود

سال‌ها بعد، وقتی او به عنوان شهردار شهر کوچک ما انتخاب شد، به دیدنش رفتم و بدون توجه به صورت ظاهری‌اش، احساس کردم شدیداً به او علاقه‌مندم.

پنج سال پیش وقتی به خواستگاری‌اش رفتم، دلیل علاقه‌ام را جذابیت سحرآمیزش می‌دانستم و او با همان سادگی و وقار همیشگی‌اش گفت:

"برای دیدن جذابیت یک چیز، باید قبل از آن جذاب بود!"

در حال حاضر من از او یک دختر سه ساله دارم. دخترم بسیار زیباست و همه از زیبایی صورتش در حیرتند.

روزی مادرم از همسرم سؤال کرد که راز زیبایی دخترمان در چیست؟

همسرم جواب داد: "من زیبایی چهره دخترم را مدیون خانواده پدری او هستم."...

و مادرم روز بعد نیمی از دارایی خانواده را به ما بخشید. شاد بودن، تنها انتقامی است که می‌توان از زندگی گرفت.

آخرین آرزوی سقراط

پیش از آنکه سقراط را محاکمه کنند، از او پرسیدند: "بزرگترین آرزویی که در دل داری، چیست؟" پاسخ داد: "بزرگ‌ترین آرزوی من این است که به بالاترین مکان آتن صعود کنم و با صدای بلند به مردم بگویم: ای دوستان! چرا با حرص و ولع بهترین و عزیزترین سال‌های زندگی خود را به جمع کردن ثروت و سیم و طلا می‌گذرانید، در حالیکه آن گونه که باید و شاید، در تعلیم و تربیت فرزندانتان که مجبور خواهید شد ثروت خود را برای آنها باقی بگذارید، همت نمی‌گمارید؟"



طبع بلند و انسانیت

برای منزل اسباب و اثاثیه خریده بودم و برای حملش، باید کارگر می‌گرفتم. با دو کارگر صحبت کردم، اول گفتند هزینه‌اش ۴۰ هزار تومان می‌شود ولی با ۳۰ هزار تومان به توافق رسیدیم.

در هوای گرم خرداد، وسایل را بردیم طبقه بالا و داخل خانه گذاشتیم. وقتی آمدیم پایین، سه اسکناس ۱۰ هزار تومانی دادم به یکی از آنها، ۱۰ هزار تومان را برای خودش برداشت و بقیه را به رفیقش داد.

نزدیکش رفتم و پرسیدم مگر با هم شریک نیستید؟

گفت: "چرا ولی رفیقم عیالوار است و خرجش از من بیشتر."

من هم برای این طبع بلندش دست کردم جیبم و ۱۰ هزار تومان دیگر هم به او دادم. تشکر کرد و دوباره ۵ هزار تومن به رفیقش داد و رفتند. متحیرانه با خودم فکر می‌کردم که هیچ وقت نتوانستم این قدر بزرگوار باشم، نه من و نه خیلی از اطرافیانم که ادعای تحصیلات و فرهنگ داشتیم.

بزرگترین وسیله‌ای که شیطان با آن شکار می‌کند (بزرگترین دام شیطان)، حسادت است

●امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: گستاخی صهیونیست‌ها نتیجه تفرقه دنیای اسلام است
* سازمان ملل: محاصره غزه باید پایان یابد
* طی ۲۶ روز نسل کشی در غزه تعداد شهدا به ۱۷۰۰ نفر رسید
* نوری مالکی مامور تشکیل کابینه عراق می‌شود
* اهدای خون سینماگران ایرانی به مردم غزه
* وزیر کشور از تشکیل کارگروه دولت، مجلس و احزاب برای تدوین قانون انتخابات خبر داد
* تورم تیر ماه ۲۵/۳ درصد اعلام شد
* بر اساس توافق ژنو آزادسازی دور دوم اموال بلوکه شده ایران آغاز شد
* اصفهان و کرمان در وضعیت قرمز آب، تهران، یزد و شیراز در وضعیت زرد
* سردار مومنی رئیس پلیس راهور: دولت و مجلس تعطیلات را ساماندهی کنند
* مجازات آلایندگی هوا ۳ برابر می‌شود
* ایران بزرگترین مجتمع گاز خاورمیانه را می‌سازد
* مردم چهارمحال و بختیاری روز چهارشنبه میزبان رئیس جمهور هستند
* جنبش عدم تعهد و گروه ۷۷ خواستار توقف فوری تجاوز نظامی رژیم صهیونیستی به غزه شدند
* تامین نیروی کار، دردسر تازه مرغداران
* دادگاه مهدی هاشمی غیرعلنی برگزار شد
* مرکز آمار از ۶ ماهه نخست امسال خبر داد: رشد اقتصادی منفی ۲/۲، رشد صنعت منفی ۴/۵
* بارزانی بار دیگر ساز جدایی را کوک کرد
* ارزیابی کارشناسان از عملکرد یکساله دولت یازدهم: همچنان امیدواریم
* آموزش نیروهای گردان موصل در ایران تکذیب شد
* نمایندگان از ۲ شرط رهایی وزیر علوم از استیضاح خبر دادند
* مجلس از حذف تدریجی یارانه بگیران ثروتمند حمایت کرد
* ارتش اوکراین با موشک‌های بالستیک جدایی‌طلبان را هدف قرار داد
* رتبه‌های برتر، کلاس کنکور نرفته‌اند، داوطلبان دختر، رتبه‌های ممتاز را درو کردند
* پرداخت وام ازدواج کلید خورد
* وزیر بهداشت: خانواده‌های تک فرزند ریسک می‌کنند
* همسان سازی حقوق بازنشستگان، تقاضای فراموش شده
* همه کنکوری‌ها مجاز به انتخاب رشته شدند
* کاهش قیمت اوراق مسکن آغاز شد

رضا کیان

عراق در مسیر تکامل ساختار سیاسی نوین

پس از انتخاب رئیس پارلمان عراق به عنوان گام نخست تکمیل روند حکومت جدید در این کشور، گام دوم این پروسه نیز با موفقیت برداشته شد و سرانجام پس از چهار جلسه بی‌نتیجه پارلمان برای انتخاب رئیس‌جمهور، در دور دوم جلسه پنجم که با حضور ۲۲۶ تن از نمایندگان برگزار گردید، خانم حنان الفتلاوی از رقابت برای به دست آوردن کرسی ریاست جمهوری کناره گیری کرد و "دکتر محمد فؤاد معصوم" عملاً رئیس جمهور عراق شد.

با این که در هیچ جایی از قانون اساسی عراق قید نشده است که رؤسای سه قوه باید در اختیار کدام یک از طوایف قرار بگیرد، اما از آن جا که شیعیان اکثریت مردم عراق را تشکیل می‌دهند، مبتنی بر توافقی نانوشته ولاجرم نخست وزیری که مهمترین پست در عراق محسوب می‌شود و از قدرت اجرایی و نفوذ بسیار بالایی برخوردار است از آن شیعیان بوده و پست‌های ریاست مجلس نیز تاکنون به سنی‌ها و پست ریاست جمهوری نیز به کردها رسیده است.

روند انتخاب رئیس جمهور جدید عراق

در مورد جزئیات انتخاب رئیس جمهور عراق باید گفت، در جلسه اخیر پارلمان فؤاد معصوم توانست از مجموع ۲۷۵ رأی ۱۷۵ رای را کسب کند ولی نتوانست اکثریت کرسی‌های لازم برای پیروزی در دور اول را کسب کند. لذا در مرحله دوم خانم فتلاوی به منظور احترام نهادن به رأی و نظر رئیس و اعضای فهرست ائتلاف ملی از شرکت در رأی گیری مرحله دوم انصراف داد، در نتیجه بعد از خروج حنان فتلاوی رأی گیری به دور دوم کشید که پس از رأی گیری بین فؤاد معصوم و الموسوی در دور دوم رقابت، بار دیگر فؤاد معصوم توانست از مجموع ۲۶۹ رای با کسب ۲۱۱ رأی سکان هدایت ریاست جمهوری را برای یک دوره چهار ساله بر عهده بگیرد. این در حالی بود که الموسوی تنها توانست ۱۷ رأی کسب کند. لازم به یادآوری است یک روز قبل از جلسه پنجشنبه پارلمان عراق برای انتخاب رئیس جمهور، اتحادیه میهنی کردستان عراق به ریاست جلال طالبانی و حزب دمکراتیک کردستان به ریاست مسعود بارزانی با هم در شهر اربیل در منطقه اقلیم کردستان عراق برای تعیین نامزد واحدی برای سمت ریاست جمهوری آینده عراق گفت و گو کرده بودند که در نهایت بعد از این جلسه با نامزدی معصوم برای ریاست جمهوری عراق به توافق رسیدند.

فؤاد معصوم کیست؟

دکتر محمد فؤاد معصوم خضر رئیس جمهور جدید عراق یکی از سیاستمداران کرد تبار لیبرال است که فعالیت‌های بسیاری در کارنامه سیاسی وی به چشم می‌خورد. وی در سال ۱۹۳۸ میلادی در خانواده‌ای اصیل و مذهبی در اربیل واقع در شمال عراق به دنیا آمد. خانواده‌او از روستای خبانین هستند که یکی از توابع منطقه هورامان به شمار می‌رود. خانواده او

نزاع تازه شرق و غرب در اوکراین

بیش از دو دهه از پایان جنگ سرد می‌گذرد، سرزمین اوکراین که روزگاری جزو تمامیت ارضی روسیه بود و پس از فروپاشی شوروی نیز به عنوان حیاط خلوت روس‌ها محل نزاع بین شرق و غرب بوده است، همواره به شکل پاندولی در اردوگاه آمریکا و روسیه ایفای نقش کرده است.

اما از اسفند ماه گذشته و در پی برکناری یانوکوویچ روس گرا از قدرت، این کشور به طور جدی به یکی از کانون‌های اصلی بحران در جهان تبدیل شده است.

در این مدت نه تنها شبه جزیره کریمه از اوکراین جدا و به روسیه ضمیمه شد، بلکه اوج بحران زمانی به وقوع پیوست که مناطق شرقی نیز اعلام خود مختاری کرده و اوکراین به مناطق شرقی و غربی اگر نگوییم تجزیه، تفکیک شده است.

در انتخابات ریاست جمهوری که غرب برگزار کرد نیز پروشنکو در حالی به قدرت رسید که به اذعان بسیاری از ناظران سیاسی وی برای رسیدن به اهدافش با چالش‌های بسیاری مواجه بوده است.

پس از مدتی این پیش بینی درست از آب در آمد و مسئله امنیت اکنون به مهم‌ترین چالش وی در اداره کشور بحران زده اوکراین تبدیل شده است.

تنش‌ها میان شرق و غرب بر سر بحران اوکراین در حالی در هفت ماه گذشته ادامه یافته است که این بار سرنگونی هواپیمای مسافربری مالزیایی در مناطق شرقی اوکراین، بار دیگر زمینه ساز آغاز موج جدیدی از رویارویی دو طرف و شکل گیری رویکرد جدیدی در غرب برای افزایش فشارها بر مسکو شده است.

شایان ذکر است هواپیمای بویینگ ۷۷۷ خطوط هوایی مالزی که از آمستردام به کوالالامپور حرکت

و خانــواده مام جلال رئیس جمهور ســابق، از بزرگترین خانوادههــای مذهبی در کویه هستند.

معصــوم تعلیمات ابتدایی را در مدارس دینی کردســتان گذراند، تا اینکه به سن ۱۸ سالگی رسید. سپس در سال ۱۹۵۸ رهسپار قاهره شــد تــا تحصیلات عالیه خــود را در دانشــگاه الازهر ادامه دهد که در نهایت در سال ۱۹۷۵ مدرک دکترای فلسفه اسلامی را با رســالهای تحت عنوان "فلسفه و اهداف اخــوان الصفا" از دانشــگاه الازهر اخذ کرد. همزمان با تحصیل در قاهره معصوم به دلیل آشــنایی با دنیای عرب و داشتن رابطه با رهبران مصر در ســال ۱۹۷۳ از سوی "مصطفی بارزانی" رهبر وقت حزب دموکرات کردستان عراق بــه عنوان نماینده وی در قاهره انتخاب شــد و تا ســال ۱۹۷۵ به فعالیت خــود در ایــن ســمت ادامــه داد. او از رهبران حزب اتحادیه میهنی کردســتان به رهبری جلال طالبانی به شــمار میرود که یکی از بنیانگــذاران اتحادیه میهنی کردســتان عراق در ســال ۱۹۷۶ بود. همچنین تا سال ۱۹۹۲ دبیر کل اتحادیه انقلابی کردســتان را بر عهده داشــت. پس از ســقوط رژیم صدام دیکتاتور معدوم عراق در ســال ۲۰۰۳، فؤاد معصــوم از حوزه انتخابیه بغداد در چارچوب فهرست اتحادیه میهنی کردستان به پارلمان عراق راه یافت و در ســال ۲۰۰۴ به عنوان اولین رئیس مجلس عراق انتخاب شــد. اولین نخست وزیر دولت کردســتان عراق در اوایل دهه نود، اولین رئیس شــورای ملی عراق پس از ســقوط رژیم صدام در ســال ۲۰۰۳، رئیس کمیته تدوین قانون اساســی دائمی عراق، رئیس ائتلاف میهنی کردستان در داخل پارلمان عراق از ســال ۲۰۰۶ از جمله مســئولیتهای



فواد معصوم به شــمار میرود. همچنین وی در گذشته اســتاد دانشــکده ادبیات در دانشــگاه بصره بوده و به عنوان اســتادیار در دانشکده حقوق و دانشکده تربیت در این دانشگاه مشغول تدریس بود.

جایگاه فؤاد معصوم در میان جریانهای مختلف سیاسی و مذهبی

فــؤاد معصــوم با وجودی که از نســل دوم رهبران پیشمرگه به شمار میرود، با این حال همانند دوستش، جلال طالبانی روابط نزدیکی با همه جریانهای سیاسی و رهبــران و جنبشهــای رهایی بخــش عربی به ویژه گروههای چپگرای آنها دارد. ضمن این که با مرجعیت دینی و شــیعه در عراق هم دارای روابط خوبی اســت. ایــن روابــط وی با گروههای مختلف بــر پایه نگرش و وابستگی دینی و سیاسی یا نژادی نیست و اساساً دارای ریشههای فکری و تربیتی است چرا که وی در خانهای متدین پرورش یافته و پدرش شیخ ملا معصوم رئیس علمای کردستان و از مبلغان تقارب مذهبی و همزیستی مسالمتآمیز بود. بسیاری از سیاستمداران کرد، فؤاد معصوم را سایه مام جلال طالبانی میخوانند.

کلام آخر

از حدود سه ماه قبل و درست از زمانی که نتایــج انتخابات پارلمــان عراق اعلام شــد، اختلاف گروههای سیاســی بر ســر تعیین رؤســای مجلس، ریاست جمهوری و نخســت وزیری از جمله مســائل عمده به شــمار میرفــت که گروههــا و احزاب مختلف سیاسی و مذهبی عراق را مشغول خود کرده بود. هــم اکنون رئیس مجلس و رئیس جمهور انتخاب شــده انــد، و تنها پست حساس نخســت وزیری باقی مانده است که بر طبق قوانین باید ظرف ۱۵ روز پس از انتخاب رئیس جمهور و با توجه به فراکسیون پیشــرو و ائتلافهای صورت گرفته، توسط پارلمان معرفی شود.

بــه هر حــال پارلمان عــراق، آن هم در شــرایط حساس کنونی که کشــور درگیر مبارزه با گروههای تروریســتی و تکفیــری و عناصر داعش اســت، باید یک گام دیگر نیز بردارد و آن انتخاب نخســت وزیر و تشکیل نهایی دولت است تا از طریق تشکیل دولت فراگیر و به هم پیوســته که نماینده ملت عراق باشد بتواند بر چالشهای مهمی که در عرصههای مختلف آینده عراق را در معرض خطر قرار داده اســت غلبه کند. بخصوص این که باید توجه داشــت بعید است عراق بــه این راحتی و در کوتاه مدت به مرحله پیش از حمله داعش به موصل برگردد. لذا مسأله انتخاب نخســت وزیر یکی از عوامل بســیار مؤثــر و کلیدی در آینده عراق اســت و اگر شــخص مورد قبول همه گروهها به عنوان نخست وزیر معرفی شود، قطع یقین میتوان خوشبین بود که امنیت و ثبات سیاســی به عراق باز گردد. ■

میکــرد، پنجشــنبه ۱۷ جولای (۲۶ تیــر) در منطقه دونتســک اوکراین که صحنه درگیری جدایی طلبان هوادار روســیه و نظامیان اوکراینی است بر اثر اصابت یک فروند موشک سقوط کرد و همه مسافران در یک چشم بر هم زدن کشته شدند.

درپی ســرنگونی این هواپیمای مسافربری تاکنون مســکو و کییف به همراه دولتهای غربی همدیگر را به دســت داشتن در ســقوط هواپیما متهم میکنند؛ به طوری که کاخ ســفید به طور رسمی وارد ماجرا شده و روسیه را به دخالت در این حادثه متهم کرده است.

در پاسخ به این اتهامات پوتین نیز بیکار ننشسته و بــا تأکیــد بر این که نباید عدهای از ســانحه ســقوط هواپیمای مالزی در اوکراین برای "مقاصد سیاســی" خاص خود "مزدورانه" بهرهبرداری کنند، اعلام کرده اســت، "عدهای" قصد دارند از سانحه سرنگون شدن هواپیمای خطوط هوایی مالزی در شرق اوکراین به نفع خود استفاده کنند.

لازم به یادآوری اســت، پوتین کماکان از ســوی آمریکا و کشــورهای اروپایی تحت فشــار جدی است تا اســتقلال طلبان شرق اوکراین را که از سوی روسیه حمایت میشــوند، راضی کند تا به بازرسان بینالمللی که هم اینک در اوکراین حضور دارند، اجازه بازرســی بدون محدودیت در منطقه را بدهند تا علل سرنگونی هواپیمــای مالزی را که ۲۹۸ کشــته برجا گذاشــت، بررســی کنند. فرانســه و انگلیس نیز در این مورد به مسکو هشدار دادهاند.

بــا ایــن وصــف و در حالی که هنــوز عوامل اصلی ســرنگونی بوئینــگ خطــوط هوایــی مالــزی در ۶۰ کیلومتری مرز روســیه در شــرق اوکراین شناسایی و معرفی نشدهاند، حرکت آمریکا و اروپا برای فشار علیه روســیه نیز تشدید شــده که این نشانه تعمیق شکاف میان مسکو و پایتختهای غربی بر سر بحران اوکراین و گشوده شدن جبهه جنگ دیپلماتیک جدید میان دو طرف است.

کارشناســان و ناظران مسائل سیاسی و بینالملل با اشــاره به جریحهدار شــدن افــکار عمومی جهان از سرنگونی این هواپیما بر این باورند که غرب بدلیل این کــه تمام اقدامات عملی برای بیرون راندن مســکو از اوکراین کارســاز نشده، تلاش دارد از این حادثه برای پیشــبرد سیاست ضد روسی خود در معادلات جاری منطقهای در شــرق اروپا بر محــور جدایی اوکراین از روســیه و زمینهسازی برای تحقق سیاست توسعه ناتو به شــرق و در نهایت بریدن پای روســیه از کل اروپا نهایــت اســتفاده را ببرد. برای همیــن و در اصل با این رویکرد بود که کاخ ســفید چنــد روز پیش اعلام کرد دلایــل محکمی دارد که نشــان میدهد روس گرایان شــرق اوکراین با موشــکهایی که روســیه در اختیار آنان قرار داده است، هواپیمای مسافربری مالزیایی را سرنگون کردهاند و مسکو باید به دلیل حمایت از آنان در این خصوص پاسخگو باشد.

مجموع این تحولات نشان میدهد که جدال میان روسیه و غرب با محور هواپیمای مالزیایی ابعاد دیگری از بحران را بر این کشور که همچنان درگیر بحرانهای عدیده داخلی میباشد تحمیل کرده است. روندی که مجموع آن شــرایطی نابســامان را در مقابل اوکراین قرار داده که میتواند حتی به ســقوط دولت غربگرای پروشنکو منتهی شود. ■

هر یک از شما باید کاری کند که با آن به محبت ما نزدیک شود

● امام مهدی (عج)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

وقتی مغلوب سفر می‌شویم

این شاید اولین بار بود که این مقدار انگیزه برای سفر در این مدت کوتاه در میان ایرانیان ایجاد شده بود

تعطیلات طولانی و به دنبال آن مسافرت‌های فراوان در ایران، کم سابقه نیست ولی امسال برای نخستین بار موقعیتی پیش آمد که تعداد سفرهای ایرانیان به رکوردی جدید رسید. پس از اینکه تعطیلات رسمی عید سعید فطر به ۲ روز افزایش پیدا کرد و این تعطیلات در فصل تابستان قرار گرفت و این دو روز با روزهای میانی هفته مصادف شد، فرصتی مناسب برای سفر در ذهن میلیون‌ها هم وطن ایجاد کرد. اما این تنها مقدمه ماجرا بود چرا که این فرصت مناسب در زمانی پیش آمده بود که تمام مدارس و دانشگاه‌ها هم تعطیل بودند و فصل کنکورهای سراسری هم به پایان رسیده بود و اندکی هم رکود اقتصادی باعث می‌شد که باز هم انگیزه رها کردن زندگی روزانه و راهی سفر شدن بیشتر شود، به ویژه اینکه در ماه مبارک رمضان هم، طبق یک سنت دیرین، از تعداد سفرها در کشور کاسته می‌شود و رمضان گرم در روزهای طولانی، بسیاری از روزه داران را قانع کرده بود که پس از پایان ماه، چند روزی را در سفر بمانند و این البته مایه خوشحالی است که میلیون‌ها ایرانی به طور همزمان به تفریح و بازسازی روحی خود مشغول باشند و از امکانات خدادادی این سرزمین و طبیعت آن بهره مند شوند. ویژگی دیگر این تعطیلات گرمای شدید هوا بود، عاملی که باعث می‌شد بر خلاف تعطیلات نوروز که مقاصد سفرهای گردشی بسیار متنوع باشد، در این چند روز، اکثر مسافران شمال کشور و سواحل دریا و برخی نقاط سردسیر را به عنوان مقصد انتخاب کنند و مجموعه این شرایط دست در دست هم گذاشتند تا در جاده‌های شمالی ترافیکی بی‌سابقه ایجاد شود؛ به طوری که پلیس راه مجبور شد جاده چالوس به تهران را برای ۳ روز پیاپی در ساعاتی یک طرفه اعلام کند تا از بار شدید ترافیک کاسته شود. تصمیمی که برای مسافران مطلوب ولی برای مردمی که در اطراف این



جاده یا ابتدا و انتهایش زندگی می‌کنند، بسیار نامطبوع است و آنها را خانه نشین و محبوس می‌کند. از سوی دیگر، در صورتی که چنین تصمیمی اتخاذ نمی‌شد، طی مسیری که حدود ۱۵۰ کیلومتر بیشتر نیست باید بسیار بیش از ۱۲ ساعت طول می‌کشید و این هم سفر را به کام مسافران تلخ می‌کرد و هم خطرات تصادف و خواب آلودگی رانندگان را افزایش می‌داد. این شرایط همانطور که گفته شد در برخی ایام دیگر هم تکرار می‌شد ولی این بار، جمع شدن این بار مسافرت‌ها در چند روز کوتاه، رکورد عجیبی را بر جای گذاشت و یک بار دیگر وجود یک خلاء بزرگ را به مدیریت راههای کشور و نظام راهنمایی و رانندگی ایران یادآوری کرد و هشدار داد. اینکه با وجود چند تلفن شناخته شده و پلیس

مرگِ شیر

این دومین بار است که وزیر جدید بهداشت با جسارت و وظیفه شناسی از خطراتی که سلامت جامعه را تهدید می‌کند و مدیران قبلی درباره‌اش سکوت کرده‌اند، می‌گوید

"شیر" که به نظر یکی از سالم‌ترین و بهداشتی‌ترین مواد غذایی روزگار ماست، به دلیل عدم نظارت دقیق مسئولان بهداشتی و مدیران نظام استاندارد و مراقبت در ایران به ماده‌ای نگرانی آفرین تبدیل شده است. مثل شایعاتی که از مدت‌ها قبل درباره آلودگی هوای تهران مطرح بود و هیچ مقام رسمی دولتی آن را و منشا ایجاد آن را تایید نمی‌کرد و توضیح نمی‌داد، شایعاتی درباره شیرهای پرچربی که هر روز در تمام فروشگاه‌های لبنی توزیع می‌شود هم در جامعه شنیده می‌شد و نهادهای نظارتی در بخش غذا و بهداشت هم باسکوت کامل در برابر این شایعات، آن را در عمل تقویت می‌کردند. تا اینکه وزیر بهداشت در دولت جدید که مانند چند نمونه دیگر، مرزهای اطلاع رسانی گذشته را شکسته است، اعلام کرد که متأسفانه در بررسی‌های این وزارتخانه ثابت شده که بخش بزرگی از تولید کنندگان و کارخانجات مواد لبنی، در شیرهای پرچربی از روغن‌هایی استفاده می‌کنند که چربی طبیعی شیر نیست و به روغن‌های "پالم" شهرت یافته‌اند و از نظر وزیر بهداشت که یک متخصص علم پزشکی است، مصرف آن ضررهای فراوانی به



دنبال خواهد داشت؛ آن هم در ماده‌ای غذایی که باور غالب جامعه در خصوص آن، سلامتش بوده و مصرفش را وسیله‌ای برای دفع و کنترل مواد ناسالم دیگری می‌دانستند که در طول روز مصرف می‌شود. عجیب‌تر اینکه، بسیاری از این بسته‌های

مراقبت با ابزاری جدید

شورای شهر تهران سابقه چندان درخشانی در حفاظت از تصمیمات و مصوبات خود ندارد ولی شاید این تصمیم را با ابزاری جدید مراقبت کند

شورای شهر تهران اخیراً در پی ممنوع کردن، تخریب و دوباره سازی ساختمان‌های زیر ۲۵ سال افتاده تا از هدر رفتن سرمایه شهری جلوگیری کند. ظاهراً سود ساخت و ساز در برخی مقاطع و مناطق، چنان بالا بوده که برخی ساختمان‌هایی که کمتر از ۲ دهه از عمرش می‌گذرد را هم، تخریب می‌کنند و به عنوان ملک کلنگی، با ساخت ساختمانی جدید، به جای آپارتمانی که تنها ۲ دهه از عمرش گذشته به دنبال حداکثر کردن سود خود هستند. در حالی که در برخی کشورهای اروپایی، به دلیل استحکام بناهای ساخته شده گاه صدها سال از عمر یک آپارتمان شهری می‌گذرد و مالکان جدید برای ورود به آن، تنها بخش‌های ظاهری آن را ترمیم و بازسازی می‌کنند تا هم هزینه کمتری



راه و سایت‌های اینترنتی وزارت راه اما به دلیل فراوانی مراجعه به این چند مرجع محدود، مسافران نمی‌توانستند از شرایط دقیق مسیری که قصد سفر از آن را داشتند، هر زمان که نیاز داشتند مطلع شوند و همین باعث می‌شد که مدیریت سفر به شکل مطلوب صورت نگیرد و حجم فراوانی از خودرو و مسافر در ساعاتی محدود به جاده‌ها سرازیر شوند. جالب اینکه همین مراجع محدود اطلاع رسانی نیز، تنها به بیان کلیاتی اکتفا می‌کنند و اطلاعات دقیقی از میزان سرعت خودروها در مسیر یا حجم دقیق ترافیک یا ساعت‌های مناسب‌تر برای سفر به کسی نمی‌دهند، در حالی که اگر چنین اطلاعاتی در دست بود و مسافران می‌توانستند سفر خود را در ساعت‌های کم ترافیک قرار دهند، هم لذت بیشتری می‌بردند و هم خطرات کمتری در جاده روی می‌داد و هم انرژی بسیار کمتری از پلیس راه و راهداری و عوامل امداد و نجات جاده‌ها گرفته می‌شد. از یاد هم نباید برد که ابزار الکترونیکی و فناوری‌های پیشرفته در این ایام، آنچنان همه گیر و شایع شده که اگر مدیران اراده اجرای چنین برنامه و ایجاد چنین تسهیلاتی داشته باشند، کمترین زمان و انرژی و هزینه از آنها مصرف خواهد شد. ■

شیر هم نشان استاندارد را با خود یدک می‌کشد و مصرف کنندگان خوش بین هم، خشنود از علامتی که بر روی این محصول درج شده، بدون دغدغه محصولی را می‌خریدند که با آنچه باید باشد، بسیار فاصله داشت. البته تلاش‌های وزارت بهداشت و هماهنگی‌های وزارت جهاد کشاورزی تاکنون، تنها توانسته مقدار این چربی نامطبوع را از ۵۰ درصد به ۳۰ درصد کاش دهد و باید منتظر بود و دید که چه زمانی این میزان به حداقل ممکن خواهد رسید و وزیر وظیفه شناس بهداشت، پس از سخن گفتن از ضررهای امواجی که در فضای کشور برای کنترل امواج ماهواره‌ها منتشر می‌شود و پرده برداشتن از راز شیرهای پرچرب و ضررهای آن، در آینده از کدام خطر در فضای سلامت ایرانیان خواهد گفت و قدمی برای از میان بردنش برخواهد داشت. ■

برای تهیه ساختمان بدهند و هم از آلوده کردن فضای شهری با ساخت و سازهای مکرر جلوگیری کنند. شورای شهر تهران البته کارنامه درخشانی درباره اجرای مصوبات خود و حفاظت از این تصمیمات نمایندگان شهر ندارد و آخرین نمونه‌اش، ممنوعیت ایجاد نماهای شیشه‌ای در ساختمان بود که با وجود چنین تصمیمی، همچنان بسیاری از ساختمان‌های بزرگ تهران با شیشه نماسازی می‌شوند و منتظر کوچکترین زلزله می‌مانند تا بزرگترین خطرات را بر سر شهروندان ایجاد کنند. شاید این بار شورا برای حفاظت از این تصمیم جدید، چاره‌ای جدید به دست آورده است. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

روزه و رمضان در شعر فارسی

ادامه‌ی قطره‌ی پیش:

حافظ در تمام شعرهایی که به روزه و عبادت‌های دیگر پرداخته، هرگز به ساحت دین و دینداری نتاخته و مخاطبش ریاکاران بوده‌اند. فرقی هم نمی‌کرده که ریاکار، اهل خانقاه و تصوف باشد یا اهل مسجد و زهد. او هر وقت می‌خواهد عرفان ریایی را بکوبد، "صوفی" را به باد کنایه می‌گیرد. مثال:

"صوفیِ شهر بین که چون لقمه به شُبهه می‌خورد // پاردُمش دراز باد این حَیَوانِ خوش علف"

می‌بینید چه خوب مسخره‌اش کرده؟ او فقط به زهد ریایی نتاخته و خانقاهیان ریاکار را نیز مضحکه کرده. ضمناً به دینِ خودش هم وفادار بوده و برای مثال رمضان را مهمانی عزیز می‌داند که همدمی با آن موهبت است و رفتنش پاداش:

"روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل // صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی"

ابیاتی هم دارد که برخی را به شک می‌اندازد که مبادا حافظ نامسلمان بوده:

"زان می‌عشق کز و پخته شود هر خامی // گرچه ماه رمضان است بیاور جامی"

و استناد می‌کنند که چون گفته "گرچه رمضان است، باده بیاور"، پس منظورش از باده، همان شراب انگوری است و گرنه نیازی نبوده بگوید "هرچند رمضان است، از آن بیاور". کنایه‌ای که در این بیت هست، چنان ظریف است که پنج بعلاوه‌ی یک هم متوجهش نشده. او دارد می‌گوید "مِیِ عشق" بیاور. پس معلوم است که منظورش شرابِ انگور نیست. پس چرا می‌گوید "هرچند رمضان است، می‌عشق بیاور"؟ آوردن "مِیِ عشق" در رمضان که خیلی خوب و شرع پسند است. اما نه! اگر به زمان حافظ بروید، می‌بینید "مِیِ عشق" که به معنی صداقت هم هست، در ماه رمضان که اکثر مسجدها و تکیه‌ها در تصرف ریاکاران است، زاهد پسند نیست زیرا وقتی که همه ریاکار باشند، افراد صادق را تاب نمی‌آورند. پس حافظ می‌گوید با این که رمضان است و دور، دورِ ریاکاران است، تو صداقت پیشه کن و از آزار ریاکاران مهراس. در همین معنی در غزلی دیگر گفته:

"زان باده که در میکده‌ی عشق فروشند // ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش"

حافظ با صراحت می‌گوید: "دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات // مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش"

در این بیتش هیچ ایهامی وجود ندارد و حرفش رک و پوست کنده است: اگر می‌خواهی رستگار شوی، نه اهل فسق و فجور و خلاف باش، نه جانماز آب بکش. صادق باش و به قول خودش: "کارِ بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم". هنگامی که این مضمون‌های حافظ را می‌خوانیم، در مقید بودن حافظ تردید نمی‌کنیم و مطمئن می‌شویم او خلافکار نبوده. غیر معقول هم هست که مردی چندین قرن با مقداری غزل بتواند دلِ پیر و جوان و عارف و عامی و مذهبی و لامذهب را ببرد و خودش خلافکار باشد. او باید انسانی تمیز باشد تا دیگران دنبالش بیفتند و سرنوشت از دواج و اقتصاد و دوستی و آینده‌ی خود را به او بسپارند و بگویند: "ای حافظ شیرازی تو کاشف هر رازی. به شاخ نبات قسمت میدم بگی چکار کنم." کدام ناپاک را می‌شناسید که توانسته باشد قرن‌ها دوام بیاورد؟

چیزی که گاه‌گاه ما را به شک می‌اندازد، جسارتی است که در طنز حافظ هست. مثل این بیت:

"در شبِ قدر ار صبوحی کرده‌ام، عیبم مکن // سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود"

اگر در شبِ قدر باده نوشیده‌ام، سرزنشم نکن. دلیلش این بود که من برای خودم گوشه‌ای نشسته بودم و تسبیح می‌گرداندم و "سجاده‌نشینِ باوقاری بودم" که یک هو یارم خندان‌لب و مست و کرشمه کنان و سرخوش "از در درآمد[ی] و من از خود به در شدم". یک پیاله شراب هم روی طاقچه بود. آخرای مسلمانان آیا می‌شد جلوی خودم را بگیرم؟" چرا حافظی که می‌گوید "کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم"، یک‌هو "رشته‌ی تسبیحش می‌گسلد و عذر بدتر از گناه می‌آورد که: آخه "دستم اندر دامن ساقیِ سیمین ساق بود". حافظ، قرآنی در سینه داشته، ادیب و حکیم و فیلسوف و مُصلِح هم بوده. چنین کسی حتی اگر موقعیتی پیش بیاید که دستش به دامن ساقی سیمین ساق برسد، آن‌قدر کلاس و جنبه و مرام دارد که از هول هلیم (حلیم) در دیگ نیفتد و رشته‌ی تسبیحش نگسلد. مثل آنجا که می‌گوید:

"حُسنِ مهرویانِ مجلس گرچه دل می‌برد و دین // بحث ما در لطفِ طبع و خوبیِ اخلاق بود"

همین بیت جنبه‌ی بالای حافظ را نشان می‌دهد و می‌گوید: "مجلسی بود و چند شکرپاره حضور داشتند و حُسنِ آنها دل و دین مرا بر ده بود ولی من با متانت، درباره‌ی مسائل مثبت و اخلاق و این چیزها حرف می‌زدم." حافظ در جمع پریرویان، خودش را نمی‌بازد و رشته‌ی تسبیحش نمی‌گسلد، چشم و ابرو هم نمی‌آید، با دوز و کلک هم شماره‌ی مهرویان مجلس را کِش نمی‌رود. پس چرا در آن بیتش می‌گوید به دلیل عذر بدتر از گناه در شب قدر باده نوشیدم و یک بار هم دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود و تسبیحم گسست؟ چرا در بیتی، خودش را از ریا و تزویر دور می‌داند و جایی دیگر می‌گوید:

"می خور که شیخ و حافظ و مُفتی و محتسب // چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند"؟ او در این بیت، خودش را نیز مانند شیخ و محتسب و دیگران اهل تزویر می‌داند. چرا در شعرش چنین تناقضاتی هست؟ آیا به عقیده‌ی برخی از منتقدان، حافظ در جوانی مسلمان و مقید بوده و از چهل پنجاه سالگی به بعد سیاسی و لامذهب شده؟ یا نه! حافظ تا آخرش مقید بوده و از این بیت‌های متناقض منظوری داشته... ادامه‌ی این حافظ پیمایی را در قطره‌ی بعد بخوانید و از اشعار حافظ لذت ببرید.

ادامه دارد

حسود، دوستی ندارد

امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

نسترن بالش زر - راهنمای گردشگری استان فارس





لیدوما؛ تخت جمشیدی متفاوت

اگر اهل تاریخ و فرهنگ هستید و دلتان برای بناهای تاریخی می تپد، پیشنهاد می کنیم یکی از تعطیلات پیش رو را برای سفر به نورآباد ممسنی برنامه ریزی کنید که هم طبیعت دلچسبی دارد و هم آثار تاریخی ارزشمندی که به شما تجربه تازه‌ای خواهد داد.

نورآباد شهر کوچکی است در استان فارس و غرب شیراز که آب و هوای آن در شمال، سرد و در جنوب گرم است. برای سفر به نورآباد باید به شمال غربی استان فارس سفر کنید، جایی در نزدیکی استان کهگیلویه و بویراحمد که به لطف همین همسایگی، آب و هوای متنوعی نصیبش شده است.

در نورآباد ممسنی می توانید تپه‌های باستانی پیش از تاریخ را ببینید. تپه نورآباد قدمتی تقریباً ۴۵۰۰ ساله دارد و قدمت تپه بختیاری که در فاصله ۳ کیلومتری نورآباد ممسنی قرار گرفته است، به هزاره پنجم قبل از میلاد می رسد. تل جوی نورآباد و تپه دیمه میل، تپه کوزه گران و تل بندو (مربوط به شهرستان رستم) هم از دیگر تپه‌های ماقبل تاریخ این شهر هستند.

اما اگر گذرتان به این شهر افتاد، به شهرستان رستم در شمال غربی نورآباد نیز سری بزنید که در آن نقش برجسته‌ای مشهور به «کورنگون» قرار دارد. جالب است بدانید که سنگ نگاه کورنگون، قدیمی ترین نگاره مذهبی شناخته شده است.

شهر هخامنشی لیدوما
محوطه باستانی لیدوما

پیشینه این محوطه به ۵۵۰ سال پیش از میلاد باز می گردد و پایه ستون‌های تخت جمشید است. این محوطه باستانی در روستای سورون (سروان) فهلیان و سه کیلومتری نورآباد قرار دارد.

بسیاری از شهروندان نورآبادی بر این باور بودند که با کشف لیدوما بر رونق گردشگری شهرستانشان افزوده خواهد شد اما...

وقتی در سال ۱۳۸۳ برای اولین بار خبر کشف چهارمین کاخ هخامنشی با نام «لیدوما» در منطقه نورآباد ممسنی رسانه‌ای شد، بسیاری تصور می کردند یک محوطه تاریخی بی‌نظیر دیگر در استان فارس به مقصد گردشگران داخلی و خارجی افزوده شده است اما نه تنها این گونه نشد که لیدوما پس از این کاوش‌ها همچنان زیر خاک مدفون است.

بسیاری از شهروندان نورآبادی بر این باور بودند که با کشف لیدوما بر رونق گردشگری شهرستانشان افزوده خواهد شد اما هر بار، پس از پایان کار، باستانشناسان مجبورند این محوطه باستانی لیدوما را برای محافظت بیشتر به زیر خاک باز گردانند.

بر اساس شواهد به دست آمده، کاخ هخامنشی لیدوما در نورآباد یکی از مقرهای حکومتی هخامنشیان در مسیر فارس به خوزستان بوده و باستانشناسان شباهت‌های زیادی میان این اثر با تخت جمشید به دست آورده بودند. بر همین اساس، تیم باستانشناسی دانشگاه سیدنی که به سرپرستی «دانیل پاتس» به ایران آمده بود، از سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری کشور درخواست برپایی موزه‌ای در کنار این کاخ هخامنشی کرد تا به این ترتیب از آثاری که بیرون آورده شده، حفاظت شود. درخواستی که تاکنون به آن توجه نشده است.

علاوه بر عدم توجه و صرف بودجه، مالکیت کشاورزان محلی بر زمین‌های محل واقع شدن کاخ هخامنشی لیدوما و مخالفت آنها با انجام کاوش‌های باستانشناسی در محل، از اصلی‌ترین مشکلات این محوطه تاریخی ۲۵۰۰ ساله است. محلی که کاخ هخامنشی لیدوما در آن کشف شده، مالکیت خصوصی دارد و پیش از این همیشه به زیر کشت گندم می رفت که با شروع کار کاوش در این منطقه، مخالفت شدید کشاورزان و مالکان این زمین را در پی داشته است. کشاورزان مالک زمین هر ساله آن را با تراکتور و گاوآهن شخم می زدند و در آن گندم می کاشتند.

لیدوما و هخامنشی

سالها پیش، یک هیات باستانشناسی ژاپنی به ریاست **«کیکیو آتارشی»** و **«دکتر هاوارجی»** در سال ۱۳۳۸، لیدوما را مورد کاوش‌های باستانشناسی قرار داد و بنای ساختمانی هخامنشی را در این قسمت کشف کرد. مقایسه شباهت‌های معماری این بناها با کاخ‌های داریوش، خشایار و اردشیر هخامنشی در شوش و تخت جمشید اثبات کرد که آثار یافت شده در لیدوما مربوط به دوران هخامنشی است. گمانه‌زنی‌های دیگر اثبات می کرد که لیدوما یکی از شهرهای بین راهی دوران هخامنشی بوده که بر سر راه شاهی پاسارگاد و تخت جمشید به شوش قرار داشته و شاهان و فرمانروایانی که در این فاصله رفت و آمد می کردند، در این شهرها و کاخ‌های بین راهی استراحت می کردند.

در گل نوشته‌های به دست آمده از تخت جمشید، پایتخت اصلی امپراتوری هخامنشیان، از ۲۶ شهر میان این کاخ و پایتخت زمستانی هخامنشیان در شوش نام برده شده که لیدوما یکی از آنهاست.

مساحت این محوطه باستانی در حدود ۱۰۰۰ متر در ۵۰۰ متر است که در بیشتر نقاط آن آثار باستانی یافت می‌شود حتی شواهد به دست آمده در آن، نشان از وجود تمدن تا ۵۰۰۰ سال پیش نیز دارد.

شباهت با تخت جمشید

حدود ۵۰ سال طول کشید تا بار دیگر یک گروه باستانشناسی از لیدوما یاد کند. این بار هیات مشترک باستانشناسی پژوهشکده باستانشناسی ایران و دانشگاه سیدنی نخستین مرحله از پژوهش‌های مشترک را در سال‌های ۱۳۸۱ ـ ۱۳۸۳ در منطقه نورآباد ممسنی فارس انجام داد.

در این مرحله، عمده پژوهش‌ها بر شناخت یکی از محوطه‌های هخامنشی تمرکز یافت. این محوطه با نام‌های محلی نظیر «قلعه کلی» یا «سُروان» شناخته شده است.

محوطه قلعه کلی سُروان در کوه‌پایه بخش غربی دشت رستم یک (فهلیان) واقع شده است. با کاوش این محوطه چشم‌انداز وسیع و دیدگاهی نوین در ارتباط با مطالعات هخامنشی جنوب و جنوب غرب ایران مطرح شد. این بنا از نظر ابعاد ساختمانی، چهارمین بنای بزرگ هخامنشی پس از بناهای شوش، پاسارگاد و تخت جمشید (پارسه) است. در لیدوما بقایای یک کاخ کوچک هخامنشی یافت شده که کاخ سروان (سورون) نام گرفته است.

گفته می‌شود در نخستین مرحله سکونتی بنایی با ستون‌های رفیع وجود داشته که ضخامت پایه ستون‌های آن بیش از یک متر است. همچنین سبک پایه ستون‌ها بر ابر سبک هنری به کار رفته در تخت جمشید است. از نظر ابعاد، این پایه ستون‌ها با پایه ستون‌های تالار صد ستون تخت جمشید قابل مقایسه است. پایه ستون مزین به گل‌های هشت پر (لوتوس) و شیارهای برگ نخلی شکل است. رنگ پایه ستون‌ها مشابه تخت جمشید، خاکستری است به همین دلیل، با توجه به محدوده کاوش و یافته‌های به دست آمده، به نظر می‌رسد در این محل بنایی ستون‌دار وجود داشته است.

اما وجود ظرف‌های ارزشمند سنگی در این محوطه که با بهترین ظروف خزانه تخت جمشید و مورد استفاده عالی رتبه‌های درباری برابری می‌کند، پرسش‌هایی را درباره کارکرد این محوطه مطرح می‌کند. آیا واقعاً بنا بر گفته هرودوت، راه شاهی در این مسیر وجود داشته است؟

شباهت‌ها میان آثار کشف شده در لیدوما و کاخ‌های تخت جمشید مثال زدنی است؛ چه آنکه به گفته باستانشناسان هر آنچه در تخت جمشید به عنوان سبک هنری پارسی دیده می‌شود در لیدوما نیز وجود دارد و سبک کار کاملاً به بناهای تخت جمشید شباهت دارد. احتمال داده می‌شود این بنا همزمان با تخت جمشید ساخته شده باشد. سبک گل‌های لوتوس و نوع تکنیکی که در پایه ستون‌ها به کار رفته، به پایه ستون‌های قسمت جنوبی تخت جمشید شباهت دارد اما ابعاد و اندازه‌ها با ابعاد پایه ستون‌های صد ستون تخت جمشید برابری می‌کند. نکته جالب آنکه، این سبک شاید شبیه پایه ستون‌های تخت جمشید باشد اما در نهایت تفاوت‌هایی نیز دارد که آن را به لحاظ سبکی مختص به خود می‌کند.

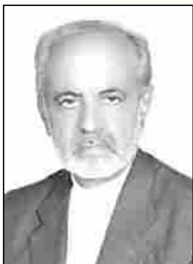




در مقاله مشترکی که از سوی علیرضا عسکری، از پژوهشکده باستانشناسی و پروفسور دانیل توماس پاتس از دانشگاه سیدنی در رابطه با لیدوما منتشر شد، نوشته شده: «با توجه به شواهد باستانشناسی به دست آمده از این محوطه، به نظر می‌رسد این مکان محل نگهداری و به احتمال زیاد، مرکز توزیع مواد غذایی منطقه در اطراف و پیرامون این محوطه بوده و نمایندگان یا نایبان پادشاه و ناظران بر توزیع محصولات در این مکان از ظروف ارزشمند و ظریف استفاده می‌کردند و خرج و دخل بخشی از مواد مورد استفاده از یکی از همین راهها تامین و ثبت و ضبط می‌شد.»

وجود این آثار مبین وجود یک شهر بزرگ در زمان هخامنشیان است که بعد از هخامنشیان از رونق قبلی آن کاسته می‌شود و مجدداً در زمان اشکانیان رونق خود را باز می‌یابد و رونق خود را تا زمان اسلامی حفظ می‌کند. و نهایتاً وجود آتشگاه، کتیبه‌ها، آثار خزانه، جداول صخره‌ای و گستردگی بناها در اطراف این محدوده وسیع یک شهر باستانی را به ما نشان می‌دهد که باید گفت ما با یک شهر وسیع و بزرگ روبرو هستیم که هم یک استراحتگاه و شهر بین راهی و هم یک شهر والی‌نشین بوده است. ■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الرضا علیه السلام:

اَلصَّغائِرُ مِنَ الذَّنوب طُرقٌ اِلَی الْکَبائِر

هشتمین امام معصوم حضرت علی بن موسی الرضا که درود بیکران ما بر او باد فرمودند:

گناهان کوچک راه ارتکاب گناهان بزرگ است.

همانگونه که طاعات و عبادات ما را به خداوند نزدیک می‌کند، گناهان و معاصی ما را از رحمت و عنایات حق دور می‌نماید.

گناه پر و بال پرواز آدمی را به سوی کمال و سعادت درهم می‌شکند و انسان را از اوج کرامت به حضیض ذلت و خواری تنزل می‌دهد. چقدر بابا طاهر باحال می‌گوید

دلا غافل ز سبحانی چه حاصل
مطیع نفس و شیطانی چه حاصل
بود قدر تو افزون از ملائک
تو قدر خود نمی‌دانی چه حاصل

برای دستیابی به راه کمال و رسیدن به قرب حق پرهیز از گناه و معصیت ضروری است و لذا در معارف اسلامی روی تقوی تاکید بسیار شده است. امام صادق علیه السلام فرمودند:

لا یَنْفَعُ الایمان بِغَیْرِ التَّقوی

ایمان بدون تقوی سودی برای مؤمن ندارد.

نکته‌ای که خیلی باید به آن توجه نمود این است که نباید هیچ گناهی را کوچک فرض نمود چرا که جرئت تکرار آن را پیدا خواهد نمود. گناه هر چند کوچک نافرمانی خدای بزرگ به حساب می‌آید و لذا گفته شده است لا تنظروا الی صغر الذنب ولکن انظروا الی من اجترأتم

نکته دیگر آن که گناه اگر چه کوچک جرئت گناهان بزرگ‌تر را به گناهکار می‌دهد و لذا گفته شده است که تخم مرغ دزد عاقبت شتر دزد می‌شود.



همانا مؤمن غبطه می‌خورد اما حسادت نمی‌ورزد ولی منافق حسادت می‌ورزد و غبطه هم نمی‌خورد

● امام صادق (ع)

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

قهرمان زندگی من!

منبع: TrueStory.com

از دست دادن کسی که تمام زندگی توست و عاشقانه دوستش داری، بسیار سخت است اما اینکه فرصتش را داشته باشی در لحظه‌های آخر زندگی کنارش باشی و درست و حسابی از او خداحافظی کنی، نعمت بزرگی است که نصیب همه نمی‌شود. این داستان واقعی مردی است که به دلایلی که خواهید خواند، از پدرش دور بود و به او کینه داشت تا این که مرگ بر ریه‌های پدرش خیمه زد و هر چه که پدرش به سوی مرگ نزدیک‌تر می‌شد، روح بیمار و قلب مجروح پسرش بیشتر التیام یافت.

دو مغز و یک هدف!

پدرم، "**دیو رابرت**" سی و یکم دسامبر سال گذشته از دنیا رفت. ساعت تقریباً یازده و سی دقیقه شب را نشان می‌داد که تماس تلفنی یک ناشناس، مرا از مرگ پدرم باخبر کرد. او ۶۲ ساله بود که از دنیا رفت. سلول‌های کوچک سرطانی به مرز انفجار رسیده بودند. ابتدا ریه‌هایش را نشانه رفتند اما خیلی زود و در چشم بر هم زدنی، با سرعتی باورنکردنی، به تمام گوشه و کنارهای بدنش سفر کردند. همین شش روز قبل به "دیترویت" برگشته بودم و خیلی ناامید و افسرده بودم. بدتر از همه اینکه نمی‌توانستم در خط پایان زندگی‌اش، کنار او باشم.

پدرم در ماه آگوست متوجه یک برجستگی روی گردنش شد. نمونه‌برداری و عکسبرداری از قفسه‌ی سینه انجام شد. درون ریه‌هایش توده‌ای کشف کردند. پدرم با من تماس گرفت و گفت: "توده". کلمه‌ای که بیشتر به حرف دکترها شبیه بود تا دایره لغت یک راننده‌ی تاکسی بازنشسته که پدر من بود. نتیجه آزمایش او سرطان مثبت بود. تماس تلفنی پدرم مثل تمام تماس‌هایی بود که در سریال‌های تلویزیونی یا فیلم‌ها دیده بودم. حالا برای خودم اتفاق افتاده بود اما به نظر می‌رسید این حادثه برایم بسیار دردناک و ناراحت کننده است. در فیلم‌ها، فرد بیمار می‌تواند ساعت‌های زیادی از روز را در رختخواب بماند. با کسی که دوستش دارد، قهوه بنوشد و هر کار که دوست دارد انجام بدهد. این برنامه‌های انعطاف‌پذیر و نرم تقریباً در تمام اوضاع بد و سخت جواب می‌دهد و فرد را آرام می‌کند. اما وقتی که آن تماس با من گرفته شد، من مجری تمام وقت یک برنامه‌ی تلویزیونی بودم. پدرم هم در دیترویت بود. در روزهایی که برنامه‌ی تلویزیونی نداشتم دور کشور سفر می‌کردم تا کارهای فیلمی را که کارگردانی‌اش را به عهده داشتم، انجام بدهم. در طول ماه آگوست، به پورتلند، سیاتل، شیکاگو، دیترویت، سن‌دیگو، ممفیس و نیویورک سفر کردم. کامل کننده‌ی تمام اینها، خبر جدید و غیر منتظره‌ای بود که از شنیدنش خیلی شوکه شدم. همسرم به من خبر داد که باردار است و تا چند ماه دیگر باید نقش‌های جدید خودمان را به عنوان پدر و مادر بپذیریم. اگر کسی می‌خواست داستان زندگی مرا در آن دوره زمانی بنویسد، واقعاً نمی‌توانست کدام خط داستان را انتخاب کند. پدرم؟ کارم؟ بارداری همسرم؟ و دغدغه‌هایی که دست از سرم بر نمی‌داشتند.

دوست خوب «وقت» هدیه می‌دهد!

ناگهان نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که توانستم از این طرف و آن طرف کمی زمان به دست بیاورم بنابراین از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا هر وقت که می‌توانستم، به دیترویت بروم. اولین اقدام جدی من این بود که پدرم را راضی کنم به LA بیاید و دوره‌ی شیمی درمانی‌اش را آنجا بگذراند. لااقل آب و هوای بهتر و مناسب‌تری داشت. پدرم قبول نکرد. بعد او را تشویق کردم به "ارگان" برود و با برادرم زندگی کند. باز هم نپذیرفت. او می‌خواست در دیترویت بماند. در آن شهر دوستان زیادی داشت و ماندن در کنار کسانی که مراقبش بودند و به نوعی حامی همیشگی‌اش به حساب می‌آمدند، آن هم به قول خودش در آخرین روزهای زندگی، تصمیم درستی بود.

پدرم با دوستانش خوش بود و همین ارتباط برایش کافی بود. از بیست و پنج سال قبل که اعتیادش را به مواد مخدر کنار گذاشته بود، با این افراد آشنا شده و از آن روز برای همیشه مثل اعضای یک گروه در تمام شرایط کنار هم بودند و از هیچ کمکی برای هم دریغ نکردند. آنها مثل اعضای یک گروه موسیقی بودند که همه یک هدف داشتند، آهنگ زندگی‌شان را درست بنوازند و از بقیه‌ی زندگی لذت ببرند. این حقیقتاً بزرگ‌ترین کار زندگی پدرم بود. اعضای گروه هم آنقدر پدرم را دوست داشتند که من و برادرم هرگز نتوانستیم آن طور او را دوست بداریم. پدر روز تولد هیچ کدام از دوستانش را فراموش نمی‌کرد، همان‌طور که روز تولد من و برادرم را هیچ‌وقت به خاطر نداشت. آنها هم در تمام مراحل کنارش بودند، از تشخیص بیماری گرفته تا مرگ. اغلب رنجیده خاطر و ناراحت بودند اما معمولاً به روی خودشان نمی‌آوردند و تا جایی که می‌توانستند، به پدرم روحیه می‌دادند. آنها بزرگ‌ترین و ارزشمندترین هدیه را به پدرم داده بودند: وقتشان را. پدرم هرگز تنها نبود. حتی برای چند ثانیه.

وقتی به دیدن پدر رفتم و او را در حالت بیماری دیدم، فکری به سرم زد. تصمیم گرفتم مسیر درمان را با چند ابتکار ساده، کمی آسان کنم. خواستم پدر را به سینما و به رستوران‌هایی که دوست داشت و انتخاب خودش بود، ببرم. پدرم عاشق غذا خوردن بود. بهتر است بگویم به خوردن اعتیاد داشت. او به چیزهای زیادی اعتیاد داشت: مواد مخدر، الکل، رابطه با زن‌های مختلف و معلوم‌الحال، ماشین، اشیاء درخشان و... اما خوردن، عشق اول و اعتیاد اول و آخر او بود. در این ۲۵ سال توانسته بود بر بقیه‌ی اعتیادهایش غلبه کند اما اعتیاد به غذا خوردن را هرگز نتوانسته بود ترک کند. او می‌توانست ساعت‌ها جلو تلویزیون بنشیند و بدون اینکه متوجه گذران وقت شود، بخورد. مثل زن‌های حامله، اشتهای او به غذا خوردن هیچ‌وقت تمامی نداشت. هیچ‌چیز از دست او در آشپزخانه در امان نبود. او مثل یک دانشمند متخصص و کارکشته با تمام اجزا و عناصر مواد غذایی آشنا بود و می‌توانست درباره خاصیت هر غذایی ساعت‌ها حرف بزند. شاید به دلیل علاقه‌ای که به غذا خوردن داشت، وقتی که او را به رستوران‌های دلخواهش بردم، حالش کمی بهتر شد و روحیه‌اش بالا رفت.

در آن چهار ماه، لحظه‌های فوق‌العاده‌ای با هم داشتیم. پدر را در ماشین، کنار خودم می‌نشاندم و ساعت‌ها در حومه‌ی "میشیگان" رانندگی می‌کردم و با هم دور می‌زدیم. به رستورانی که او معرفی می‌کرد می‌رفتیم و پدر، بدون اینکه به سرطانش فکر کند، با اشتهای زیاد مشغول خوردن می‌شد. وقت غذا خوردن حرف می‌زد، خاطره تعریف می‌کرد و می‌خندید. یکی از آخر هفته‌ها را به این کار اختصاص دادیم که به تمام خانه‌ها و آپارتمان‌هایی که زمانی هر دو در آن زندگی می‌کردیم، سر بزنیم. کلاً ۲۸ خانه بود که از این تعداد، من و پدر فقط در سه خانه زندگی‌مان را شریک هم بودیم. یکی از خانه‌ها به زمانی تعلق داشت که من به دنیا آمده بودم و تا یک سالگی من، در آن زندگی می‌کردیم. خانه‌ای دیگر به یک تا سه سالگی من مربوط بود و سومین خانه، مال زمان ۱۵ سالگی من بود که یک سال در آنجا با او زندگی کرده بودم. بین سه تا ۱۵ سالگی‌ام فاصله‌ی زیادی بود که علت این فاصله، دلیل بیشتر بحث‌های ما شده بود. آنطور که مادرم می‌گفت، پدرم مردی خودخواه و عیاش بود و زندگی با چنین مردی جز ناراحتی و دردسر، ارمغان دیگری نداشت. در این فاصله‌ی نه چندان کوتاه، من با مادرم و در آپارتمان او زندگی می‌کردم و کینه‌ی پدرم را در دلم نهفته بودم. از ۱۵ سالگی به دلایلی مجبور شدم هرطور که شده پدر را تحمل کنم. برای ادامه‌ی زندگی به خانه‌ی او رفتم و سعی کردم همزیستی مسالمت‌آمیزی با او داشته باشم. این را هم بگویم که با این که آن همه کار بد می‌کرد، چهره‌اش چندان پیر نمی‌شد. من از او فقط یک عکس دارم که فکر کنم مال دهه‌ی پنجم زندگی است و به نظرم خوب مانده بود.

پسری که پدرش را دزدید!

ماشین‌سواری و رستوران رفتن ما به طرز شگفت‌انگیزی برای هر دوی ما به یک روش درمانی تبدیل شده بود. حس می‌کردم دیگر از آن

همه کینه خبری نیست. به جای آن، آرامش بود که هر لحظه بیشتر از قبل به قلبم سرازیر می‌شد و تمام آن سیاهی‌ها را پاک می‌کرد. یکی از فواید پنهانِ بیماری‌هایی مثل سرطان این است که می‌تواند کینه‌هایی را که سال‌ها در عمق جان ما نفوذ کرده‌اند، بسابد و بشوید. سرطان به سوی شکاف‌ها و زوایای پنهان درون ما راهی باز می‌کند و گره‌های کور را شل می‌کند. تمام کینه‌های قلبم ناخواسته و کم‌کم ذوب شدند. به جای آن، عذرخواهی بود که بین ما رد و بدل می‌شد. اشک‌هایی بود که جاری می‌شد. مدام سر در آغوش هم فرو می‌بردیم و بیشتر وقتم را به این می‌گذراندم که ساعت‌هایی که پدر در بیمارستان مشغول شیمی‌درمانی بود، به همان چند دانه مویی که در سرش مانده بود، دست می‌کشیدم و سرش را با مهربانی و محبت نوازش می‌کردم. دست استخوانی و تکیده‌اش را در دستم می‌گرفتم و به آرامی می‌فشردم. او هم اجازه می‌داد ساعت‌ها این کار را انجام بدهم. می‌گفت به او آرامش می‌دهد و دردش را کم می‌کند. گویی جای ما عوض شده بود، حالا من پدر او بودم و او پسری بود که بیمار شده بود و به محبت و رسیدگی من نیاز داشت. محبتی که در تمام کودکی از من دریغ کرده بود و همیشه، تشنه‌ی آن بودم. این بهترین و زیباترین تجربه‌ی زندگی من بود.

چند وقت بعد، اوضاع بدتر شد. همان‌طور که انتظارش را داشتیم و پزشکان خبرش را پیش از اینها داده بودند. ماشین‌سواری‌های ما کوتاه‌تر شد و فقط اطراف بیمارستان چرخ می‌زدیم تا هر وقت دردهایش عود کردند، هرچه زودتر به بیمارستان برسیم و پرستارش با تزریق مسکن‌های قوی، درد وحشتناکش را تسکین دهد. دو ماه آخر عمر پدر با سرطان، بیماری قلبی و نقرس گذشت. دیگر حتی راه‌رفتن هم برایش دشوار شده بود و ساعت‌های زیادی را در تخت می‌ماند یا به زور آرام‌بخش و مسکن به خواب می‌رفت. در آخرین سفرم به خانه، کمی قبل از کریسمس، پدر را دزدیدم. آری، او را از بیمارستان بیرون آوردم تا آخرین سفر زندگی‌اش را تجربه کند و از آن لذت ببرد. او را روی ویلچر گذاشتم و در دمای مطبوع و نسبتاً سرد نزدیک بهار، به رستوران دلخواهش بردم. به او گفتم هرچه می‌خواهد سفارش بدهد. بعد خودم با چشم‌هایی پر از اشک، روی صندلی روبه‌روی پدر نشستم و آخرین تلاش او را برای بااشتها غذا خوردن تماشا کردم. شاید در یک ساعت به زور توانست چهار لقمه بخورد. جویدن و بلعیدن برایش بسیار سخت بود. و این نشانه‌ای بسیار واضح و روشن بود تا بدانم پایان زندگی پدر نزدیک است. برای آخرین بار او را به خانه‌اش بردم. او را جلو تلویزیون نشاندم و کنترل تلویزیون را دستش دادم. پدرم کنترل را به‌سختی با دست راستش گرفته بود و پشت سر هم کانال‌ها را عوض می‌کرد. یک نگاهش به تلویزیون بود، یک نگاهش به منظره‌ی حیاط خانه که از درِ شیشه‌ای به‌خوبی دیده می‌شد. میان این دو نگاه، نگاهی هم به من داشت. نه من چیزی می‌گفتم، نه او.

کمی بعد دردهایش امانش را بریدند و او را دوباره به بیمارستان برگرداندم. زمانِ شام بود. مسکن‌ها را که تزریق کردند، برایش غذای مفصلی آوردند. حتی دسر را هم فراموش نکردند. برایش آدامس دلخواهش را هم گذاشته بودند. او چنان خوردن را دوست داشت که وقتی که دیگر جایی برای بلعیدن نداشت، آدامس می‌جوید تا باز هم چیزی در دهانش باشد. همیشه فکر می‌کردم پدر در حالی که آدامس می‌جود، از دنیا می‌رود. وقتی پرستار آمد تا سینی غذا را ببرد، پدر از او تشکر کرد و مثل همیشه کمی سر به سر او گذاشت و شوخی کرد و به پرستار قول داد که یک شب حتماً او را به سینما دعوت خواهد کرد. خوشم می‌آمد که روحیه‌اش را حفظ کرده. او مثل سال‌های جوانی و روزگاری که خیلی خوش‌تیپ و جذاب بود، حرف می‌زد. این مدل دعوت کردن و حرف زدن را وقتی پسر بچه بودم، صدها بار از پدر دیده بودم اما هیچ‌وقت مثل آن روز، از تماشای این صحنه خوشحال نشدم و به وجد نیامدم. من و برادرم همیشه از این رفتارهای پدر خجالت می‌کشیدیم. مخصوصاً وقت‌هایی که بیرون از خانه بودیم، به گوشه‌ای پناه می‌بردیم و سر خودمان را گرم می‌کردیم. اما حالا پدرم در حال مرگ بود و می‌دانست حرف‌هایی که می‌زند، دلخوشکُنکی است که فقط به او کمی روحیه می‌دهد تا فقط کمی از برابر مرگ بگریزد. دلش نمی‌خواست به این زودی‌ها تسلیم شود.

ای کینه برو که عشق آمد!

روز بعد، صبح خیلی زود به بیمارستان رفتم. حال پدر بدتر از چیزی بود که تصور می‌کردم. با روحیه‌ی روز قبلش، دیدن او در این وضعیت خیلی اسفبار و دردناک بود. باید باور می‌کردم که شوخی و هیجانی که روز قبل داشت، مسکنی جادویی بود که حالا اثرش رفته. من انتظار داشتم وقتی وارد اتاقش می‌شوم، او را در حال خوردن صبحانه ببینم. اما گیج و بی‌هوش و حواس بود. دیگر نمی‌توانست بدون کمک بنشیند. انگار حرف زدن هم کار بسیار دشواری بود. کاملا ناتوان شده بود. دیگر هیچ انرژی نداشت بنابراین آرام و در سکوت مطلق نشستیم. به طرف تختش رفتم و چند تار مویی را که روی گردنش ریخته بود، برداشتم. او را در آغوش گرفتم و فشردم. تا آن روز او را آنقدر جذاب و کوچک ندیده بودم. مثل یک کودک شده بود. بیشتر روز را در همان حالت به سر بردیم.



یک لحظه، که باورش برای من و برای پدرم سخت بود، در باز شد. از دیدن کسی که با لبخند جلو در ایستاده بود، خیلی تعجب کردم. همسرم بدون اینکه به هشدارها توجه کند و به این مساله اهمیتی بدهد که آن وضعیت ممکن است برای جنین یا خودش خطرناک باشد، سوار هواپیما شده و به دیدن پدرم آمده بود. خیلی خیلی شگفت‌انگیز و باورنکردنی بود. پدر تمام ساعتی که همسرم کنار تختش نشسته بود، لبخند پهنی به لب داشت. نمی‌توانست جمله‌ای به زبان بیاورد اما لبخند و نگاه اشک‌آلودش، تمام حرف‌های نگفته را آشکار می‌کرد. خوب می‌دانستم و مطمئن بودم که این پدر، با پدر دوران کودکی من و برادرم خیلی فرق دارد و حالا چقدر انتظار دارد و چشم به راه است که فرزند من و همسرم را ببیند. لحظه‌ی احساسی و پیروزمندانه‌ای بود. لحظه‌ای که هرگز نمی‌توانم آن را فراموش کنم. اگر هزار بار دیگر به دنیا بیایم و زندگی کنم، هنوز هم به خاطر کاری که همسرم برای پدرم کرد، مدیون او هستم و نمی‌توانم لطفش را جبران کنم.

دکتر برای ویزیت پدرم به اتاق آمد و از من خواست پدر را تنها بگذارم تا استراحت کند. باید از پدر خداحافظی می‌کردم. از مردی که روزگاری، همسر و پدر لایقی نبود، به چیزهای زیادی اعتیاد داشت و تمام زندگی‌اش را به پای این عادت‌های ناپسندش ریخته بود و از دست داده بود. حالا پدری مهربان روبه‌رویم، در تخت بیمارستان دراز کشیده بود. پدری که نمی‌توانست حرف بزند، تکان بخورد. پدری که حتی نمی‌توانست بدون پوشک بزرگسالان، خودش را نگه دارد. پدر تسلیم‌ناپذیر من حالا اسیر تخت بیمارستان و پنجه‌های سخت مرگ بود. او را در آغوش کشیدم، بوسیدم و از او خداحافظی کردم.

چهار روز آینده را به اجبار در محل کارم بودم اما لحظه به لحظه از حال پدرم خبر می‌گرفتم. آن طور که پرستارها می‌گفتند، چراغ زندگی او هر لحظه خاموش‌تر می‌شد. و سرانجام در سی و یکم دسامبر، برای همیشه خاموش شد. از فوت پدرم ناراحت و غمگین بودم اما از اینکه می‌دیدم از درد و بیماری خلاص شده، احساس خوبی داشتم. شاید پدرم قهرمان کودکی و زندگی من نبود، سال‌های پایانی عمرش را با هم بودیم و هرچند کم، سعی کردیم گذشته را جبران کنیم.

تنها تاسف من در این روزها این است که چرا زودتر کینه‌ها را دور نریختم و شکاف رابطه‌ام با پدر را پُر نکردم.

باید حریف را به کمک حریفی دیگر به دام انداخت
مثل ژاپنی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

راز غریبی است عشق و...

بر اساس سرگذشت: فتاح ـ تهران

اشاره:

قبل از اینکه وارد زندگی رفیق قدیمی‌ام بشوم، ذکر یک نکته ضروری است؛ همه حرفهای قدیمی‌ها که امروز "ضرب‌المثل" شده، پرمعنی و پر از مفهوم است. مثلاً وقتی که می‌گویند: "پنج انگشت، مال یک دست هستند اما هر کدام از این انگشت‌ها با همدیگر تفاوت دارند!" حالا این ضرب‌المثل قدیمی به کجای این "داستان زندگی" ارتباط دارد، این را در ادامه خواهید خواند!



سفر به سال ۱۳۶۸

"فتاح" را از خیلی سال قبل می‌شناختم، اگر دقیق بگویم، از سال ۱۳۶۸ که او سال دوم بود و من ترم اول، و ما در بعضی واحدهای درسی همکلاس بودیم. اما او به یک علت بین همه دانشجوهای کلاس تابلو بود؛ فتاح تنها دانشجویی بود که حق داشت داخل کلاس کنار دختر زیبایی بنشیند و با او شوخی کند و... درست حدس زدید؛ "فتاح" همیشه روی نیمکت، کنار همسرش "مهسان" می‌نشست؛ یک زوج عاشق که ظاهراً در همان ترم اول به هم دل می‌بندند و عاشق می‌شوند و ازدواج می‌کنند و چنان همدیگر را عاشقانه دوست داشتند که همه بر و بچه‌های دانشکده و حتی اساتید و مسئولان دانشگاه برای آنها و به عبارت دقیق تر، برای عشق قشنگشان احترام قائل بودند. اما حیف که گاهی اوقات یعنی اکثر اوقات، همه شادی‌ها یک جا نصیب کسی نمی‌شود. درست مانند زندگی "فتاح و مهسان" که همه خوشبختی را مال خود کرده بودند. یک عشق زیبا، هر دو در یک اداره دولتی مشغول به کار شدند و با وام و قرض و فروختن طلاها و... یک خانه دوطبقه شیک خریدند که با اصرار فراوان فتاح؛ سند را سه دانگ سه دانگ و شراکتی به نام هر دویشان زدند. مهسان هر کار کرد که شوهرش این کار را نکند، موفق نشد. او می‌گفت: "فتاح به خدا مردم فکر می‌کنند من تو رو به این کار مجبور کردم." اما همکلاس عاشق ما می‌خندید و می‌گفت: مردم چیکاره‌ن...؟ من با این کار عشق می‌کنم! پسرهای کلاس سر به سرش می‌گذاشتند و بهش لقب "زی ذی" را داده بودند اما فتاح پیش روی دخترها و خانم‌های کلاس می‌خندید و با صدای بلند می‌گفت: **"من یکی تا آخر عمر "زن ذلیل" مهسان می‌مونم و نوکرش هم هستم!"** با همه اینها اما، وقتی از "مسافر در راه" خبری نشد، کم کم "ابر دلتنگی" بر زندگیشان سایه انداخت!

هرگز و هیچکس هم با خبر نشد که مشکل بچه دار نشدنشان به خاطر کدامشان است. اصلاً آنها یک الگو شدند برای خیلی از جوانان دانشجو که یاد بگیرند اگر بعدها دچار چنین مشکلی شدند و کسی و کسانی دلیلش را پرسید، حتی اگر پدر و مادرشان باشد، محترمانه بگویند:

"فکر نمی‌کنم خصوصی‌ترین راز زندگی یک زن و شوهر به دیگران ربط داشته باشد!"

اینطوری بود که زوج عاشق بچه دار نشدند و روزهای دانشگاه تمام شد و دو سال بعد که آنها فارغ التحصیل شدند و یکی دو سال بعد هم من و بقیه رفقا درس و دانشگاه را تمام کردیم، همگی به جبر روزگار، راهی راه روی سرنوشتمان شدیم و... اما خیلی‌ها مانند خود من حتی بعد از پایان دوره دانشگاه، هر از گاهی با آنها تماس می‌گرفتند تا بفهمند بالاخره گره تقدیرشان باز می‌شود یا نه. خود من لااقل سالی یکی، دوبار به خانه‌شان می‌رفتم و هر چند وقت یک بار، به همکلاسی قدیمی تلفن می‌زدم اما بدون اینکه من سوالی بکنم، او پاسخ را می‌داد؛ یعنی کافی بود بگویم؛ "همه چیز رو به راهه فتاح؟" و او هم با همان شادابی همیشگی جواب می‌داد: "خدا رو شکر. دوتایی داریم عشق می‌کنیم." و همین سوال غیرمستقیم و پاسخ غیرمستقیم کافی بود تا من و سایر رفقا بفهمیم که آنها هنوز ۳ نفر نشده‌اند!"

چند سال گذشت. سال ۱۳۷۴ بود که یک کارت دعوت به دست چندتا از همکلاسی‌های قدیم رسید، با یک مضمون خیلی قشنگ: "حالا که سه نفر شدیم، چرا پیداتون نیست؟ از طرف مهسان و فتاح"!

خبر مثل بمب بین بچه‌ها صدا کرد و در روز پدر سال ۱۳۷۴، همکلاسی‌های قدیم دور هم جمع شدیم تا نوزاد زوج عاشق را ببینیم و... اما با دیدن آن دختر ک زیبای شش ساله، همگی چند لحظه کپ کردیم و... یادم نیست اولین نفر کی گفت "مبارکه!" اما همین جمله بهت را شکست و بقیه هم جلو رفتند و زن‌ها با مهسان و آقایان با فتاح بازار تبریک و ماچ و بوسه را راه انداختند و... نیازی به سوال و جواب نبود. زوج عاشق به این نتیجه رسیده بودند که: "اگر قراره نبودن یک بچه ما رو حسرت به دل بکنه، میریم سراغ بچه‌ای که حسرت داشتن پدر و مادر به دلشه"! و اینطوری بود که آنها طبق ضوابط و قوانین، توانستند یک دختر بچه شش ساله را که سال‌ها قبل پدر و مادرش را از دست داده و راهی شیرخوارگاه و بعد هم راهی پرورشگاه شده بود، به فرزندی قبول کنند!

عجب شب قشنگی بود آن شب. همه بچه‌های قدیمی که اکثرشان هم متاهل شده و با خانواده شان آمده بودند، بابت شادی فتاح و مهسان با تمام وجود خوشحال بودند. "شب" به آخر رسید و تقریباً تمام مهمان‌ها، چه دوست و چه فامیل خداحافظی کردند و رفتند. من هم آخرین نفر بودم که قبل از خداحافظی پرسیدم: "مشکلی که برای گرفتن "سوگل" نداشتید؟"

فتاح به اعتبار صمیمیتی که بیشتر از بقیه با من داشت، کوتاه و مختصر و مفید گفت:

"نه. وقتی به این نتیجه رسیدیم که نمی‌تونیم پدر و مادر بشیم و حاضر هم نیستیم از هم جدا بشیم، رفتیم و سوگل رو به فرزندی قبول کردیم و خیلی هم خوشحالیم فقط... فقط..."

فتاح حرفش را نیمه کاره گذاشت و طوری که محبوبش بشنود، ادامه داد: "فقط من از بعضی‌ها خیلی دلخورم!"

مهسان که دخترکش را در آغوش گرفته و مشغول خواباندنش بود، با همان لبخند معصومانه گفت: "دوست داری دوباره دعوا کنیم؟" و با خنده ادامه داد: "فتاح تو رو خدا تمومش کن!" فتاح هم خندید و مثل همان ماههای اول ازدواج گفت: "من زن ذلیل شما هستم مهسان عزیز." بعد هم هر سه خندیدیم و من هم که فهمیدم نباید سوالی بکنم، چای آخر را هم کنار آن دو عاشق، نه؛ کنار آن سه عاشق نوشیدم و خداحافظی و... چقدر خوشحال بودم آن شب!

***

یازده سال از سه نفره شدن فتاح و مهسان می‌گذشت. سختی روزگار و گرفتاری‌ها و زندگی روزمره طوری

مجال را از دلمان گرفته بود که عزیزترین‌هایمان را هفته‌ای و شاید هم ماهی یک بار می‌دیدیم، یعنی خود من، غیر از پدر و مادر مرحومم که اگر کن‌فیکون هم می‌شد، هفته‌ای دو بار "همنفسشان" می‌شدم، جز آنها، گاهی اوقات حتی خانه خواهر و برادرم نیز فرصت نمی‌کردم ماهی یک مرتبه بروم، دایی و عمه و خاله و... که بماند. پس عجیب نبود که فتاح و مهسان و سوگل را هم چند سال یکبار ببینم اما هر طور که بود سالی دو بار به فتاح زنگ می‌زدم و یا پاسخ تلفنش را می‌دادم؛ "عید نوروز و روز پدر" که یا او تماس می‌گرفت یا من، و هر بار هم حال و احوال و... هر بار هم که از او می‌شنیدم و هر چند سال یک بار می‌دیدم که "سوگل" شادی زندگیشان را صد چندان کرده، هزار بار خوشحال می‌شدم و... اما چاره‌ای ندارم جز اینکه آن جمله را دوباره تکرار کنم که؛ "حیف که همه شادی‌ها، یک جا نصیب کسی نمی‌شود." و جمله‌ام را کامل کنم که: "بعضی وقت‌ها در اوج شادی‌ها، رنجی بزرگ نصیب انسان می‌شود و..." درست مانند زندگی فتاح و مهسان که در سال ۱۳۸۵ ناگهان زلزله‌ای بزرگ، کاخ شادی شان را ویران کرد. این بیماری بی‌مروت سرطان، آن هم از نوع سرطان وخیم–به جان مهسان افتاد و در عرض کمتر از دو ماه، آن زن شاداب و مهربان شبیه شد به جوجه‌ای که دارد نفس‌های آخر را می‌کشد! فتاح آنقدر خراب بود که من هر روز غروب و بعد از بیرون آمدن از اطلاعات هفتگی، ابتدا سری به خانه او می‌زدم و... تا اینکه شب آخر را به چشم دیدم؛ مهسان نفس‌های آخر را می‌کشید "سوگل" مثل غنچه‌ای که پژمرده باشد، کنار مادرش نشسته بود و اشک می‌ریخت، فتاح به دروغ سعی می‌کرد لبخند بزند تا روحیه زنش از بین نرود اما مهسان که انگار می‌دانست خورشید فردا را نمی‌بیند، به دخترش گفت: سوگل جان، زنگ بزن به خاله "ماهتاب" و بگو زود بیاد اینجا...

سوگل هم شماره موبایل خاله‌اش را گرفت و...، "ماهتاب" خواهر دو سال کوچکتر "مهسان" بود که چند سال قبل شوهرش را از دست داده و هرگز هم ازدواج نکرده بود؛ در همه سال‌های گذشته "ماهتاب" را بارها در منزلشان دیده بودم، مخصوصاً به خاطر عشقی که به خواهرزاده‌اش داشت. مهسان این خواهر را بیشتر از بقیه خواهر و برادرها دوست داشت؛ شاید هم چون بیوه بود و بچه‌ای هم نداشت و... هر چه بود این دو خواهر خیلی صمیمی بودند و "ماهتاب" نیز عاشق سوگل بود. نیم ساعت بعد، "خواهر کوچکتر" با اضطراب از راه رسید و هنوز حرفی نزده بود که مهسان رو به هر سه عزیزش کرد و گفت: "میخوام اون دنیا غصه دار هیچ کدومتان نباشم، واسه همین آرزومه که بعد از چهلم من، فتاح، تو با "ماهتاب" ازدواج کنی، اینطوری "سوگل" هم تنها نمی‌مونه و شما دو تا هم از تنهایی در میاین."

مهسان می‌گفت و آن سه نفر اشک می‌ریختند. اما گریه سوگل (که البته می‌دانست چگونه صاحب این پدر و مادر شده) از همه جانسوزتر بود و عجب شب بدی بود آن شب... چرا که مهسان، خورشید فردا را ندید! مراسم دفن و ختم برگزار شد و من هم مانند رفقای قدیمی کنار فتاح بودم و... هر چند که فتاح انگار در همین چند روز، بیست سال پیر شده بود! من هم مثل همه آدم‌ها، تا چند روز حضوری و تا یک هفته تلفنی پیگیر حال فتاح و سوگل بودم اما مگر زندگی روزمره می‌گذارد تو طبق دلت عمل کنی؟ این بود که کم کم فاصله دیدارها به همان چند ماه یک بار رسید و... تا اینکه پس از مراسم سال مهسان و طبق وصیت او، فتاح با خواهر زنش ازدواج کرد. خبر را فتاح تلفنی داد: "نه جشن گرفتیم و نه مراسم. رفتیم محضر و خلاص...، اما تو ما رو فراموش نکن رفیق!"

فراموشش نکردم، باز هم سالی یک بار دیدن و دو بار تماس تلفنی را با هم داشتیم و تنها خوشحالیم این بود که "ماهتاب" نیز مانند "مهسان"، عاشق شوهرش بود و البته که نفسش هم به نفس "سوگل" بند بود! شاید به خاطر خوشبختی آنها بود که در آن چند سال آخر فرصت دیدارشان نصیبم نشد، شاید هم به خاطر گرفتاری‌های خودم بود که به همان تماس‌های تلفنی سالی دو بار اکتفا می‌کردم: "همه چیز خوبه فتاح؟ ماهتاب خوبه؟ سوگل جان سر حاله؟"

و فتاح هم می‌گفت: "همه چیز عالیه." و من به همین راضی بودم و... اما اشتباه می‌کردم، همه چیز عالی نبود؛ این را در فروردین ۱۳۹۱ فهمیدم؛ در روز عروسی "سوگل" که من هم دعوت بودم. اما وقتی سر سفره عقد "ماهتاب" را ندیدم، تعجب کردم. سراغش را که گرفتم، فتاح بعد از چند بار جواب سربالا دادن، سرانجام مقابل سماجتم تسلیم شد و مثل همیشه کوتاه و مختصر جواب داد: طلاقش دادم. داشت بین من و دخترم جدایی می‌انداخت!

اگر بگویم شنیدن این خبر از شنیدن مرگ "مهسان" برایم سخت‌تر بود، دروغ گفته‌ام اما با جرأت می‌گویم که؛ "شنیدن آن خبر برایم غیر قابل باورتر بود"! اما نه کاری از دستم ساخته بود و نه مجال مناسبی برای پیگیری قضیه بود. ناسلامتی عروسی عزیزترین فرد زندگی فتاح بود!

یک هفته بعد از عروسی اما نتوانستم بیشتر بر کنجکاوی‌ام (شما بخوانید فضولی‌ام) غلبه کنم! می‌دانستم از فتاح چیزی در نمی‌آید، باید "ماهتاب" را پیدا می‌کردم که کار سختی نبود، از دوره دانشجویی خبر داشتم که برادرشان در شهرداری کار می‌کند، با چند تا تماس تلفنی پیدایش کردم و "مهندس معین" هم وقتی مرا شناخت، بدون اینکه سوالی کند یا حرفی بزند، شماره موبایل خواهرش را داد و گفت: "اینجا نیست، یعنی تهران نیست... تو کیش زندگی می‌کنه"!

آخر شب شماره را گرفتم. چند تا زنگ خورد تا بالاخره صدای ماهتاب را شنیدم؛ او که "مهندس نرم افزار" بود و پس از ازدواج با "فتاح" کار را کنار گذاشته و خانه‌دار شده بود، بعد از جدایی از فتاح و با کمک برادرش راهی کیش شده و صاحب شغل خوبی شده بود!

"ماهتاب" ابتدا دوست نداشت حرفی بزند اما وقتی قانعش کردم که؛ "مهسان همیشه با من درد دل می‌کرد..." آن وقت بود که با بغض گفت: "از همون روزی که سوگل با "کامیاب" نامزد شد، حس کردم داره رفتارش عوض میشه. خیلی نامزدش رو دوست داشت و حسابی تحت تاثیرش قرار گرفته بود، با این حال با خودم گفتم همین که خوشبخت باشه کافیه اما قضیه به این سادگی نبود. ماجرا این بود که سال ۱۳۷۴، وقتی خواهر مرحومم و فتاح "سوگل" را به فرزندی قبول می‌کنند، طبق قانون باید یک سند به نامش می‌کردند. همون موقع "فتاح" اصرار داشت که سند خونه شون رو که تفکیک شده بود، ششدانگ کنند و اون رو به نام "سوگل" بزنند اما مهسان می‌گفت "کاری رو که قانون گفته ما داریم انجام میدیم. من سند طبقه بالا را به نام دخترمون می‌کنم، سند تو هم باشه وقتی مردیم برای سوگل یه ارث آبرومند باقی بگذاریم" اون روز فتاح خیلی اصرار کرد اما مهسان انکار و بالاخره اونو راضی کرد و...

ماهتاب می‌گفت و من به یاد روز پدر سال "۱۳۷۴" افتادم که فتاح با خنده گفت: "فقط من از بعضی‌ها خیلی دلخورم" و مهسان خدابیامرز هم با خنده گفته بود: "باز هم می‌خوای دعوا کنیم و..." تداعی آن روز را با ادامه حرف‌های "ماهتاب" پی گرفتم: "اما سه ماه قبل از عروسی سوگل، اون اومد و به فتاح گفت: "بابا جان، کامیاب میگه اگر شما اجازه بدین این خونه دو طبقه رو بکوبیم و یک مجتمع چند واحدی بسازیم و..." فتاح هم بلافاصله قبول کرد. به نظر کار عاقلانه‌ای می‌اومد، مثل همه مردم! اما بحث من و فتاح از موقعی شروع شد که سوگل می‌گفت "شما هم سند خونه طبقه اول رو به من وکالت بده تا کار زودتر تمام بشه." فتاح هم که "سوگل" همه وجودش بود، قبول کرد و... که من دوستانه بهش گفتم: برای ساختن یک برج پنجاه طبقه هم لازم نیست تو سند رو به نام دخترت بکنی، من نگران "کامیاب" هستم فتاح!

شاید فتاح را می‌توانستم قانع کنم، اما از همان روزی که سوگل مخالفت مرا فهمید و در حضور پدرش گفت: "الحق که شما زن بابایی خاله ماهتاب!" از همان روز فتاح دیگر به من اجازه نداد در این مورد اعتراض کنم اما من حرفم رو می‌زدم و آنقدر بینمان بگومگو شد تا بالاخره فتاح گفت: "تو می‌خوای این خانه رو از چنگ من در بیاری اما من به دخترم بیشتر از تو اطمینان دارم"! این را که گفت، همه چیز تمام شد و گفتم: "اگر در مورد من اینطوری فکر می‌کنی بهتره تمامش کنیم"! فتاح هم به تحریک سوگل و کامیاب، معطل نکرد و دفتر طلاق و...

الان هم که چند ماهه از هم جدا شدیم!

حرف‌های ماهتاب که تمام شد، حرفی برای گفتن نداشتم... هیچ حرفی نداشتم جز خداحافظ!

***

پایان ماجرا از نوروز ۹۳ شروع شد. از همین پنج ماه قبل که هر قدر تلاش می‌کردم "فتاح" را نمی‌یافتم، موبایلش را واگذار کرده بود. تلفن خانه را هم که می‌گرفتم، غریبه‌ای می‌گفت: ما چنین کسی رو تو این خونه نداریم... اصلاً نمی‌شناسمش! سعی کردم "سوگل" را پیدا کنم اما از او هم شماره‌ای نداشتم، کلافه شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. به سراغ شماره تلفن همدوره‌های

بقیه در صفحه ۵۷

چنانچه نتوانید خطری را پیش بینی کنید، از نیمی از آن بر حذر هستید

• نورمن وودسکی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

شاید بروم افغانستان

کمی از ساعت یازده گذشته بود که زن جوانی برای مصاحبه وارد دفتر بند شد. ریز نقش بود و کوتاه قد. تمام صورتش را در قاب مشکی چادرش پوشانده بود. وقتی شروع به صحبت کرد از لهجه‌اش متوجه شدم که از اتباع افغانستان است. ناراحت بود و به سختی حرف می‌زد. اضطراب و نگرانی در چشم‌های ریز و تنگش موج می‌زد. برایش توضیح دادم که برای چه او را به دفتر بند آورده‌اند با صدایی که آشکارا می‌لرزید گفت: ـ ۱۰ روز است در زندان هستم. هنوز به اینجا عادت نکرده‌ام، همین که اسمم را صدا می‌زنند، می‌ترسم. البته من روزهای بدتری را هم در زندگی‌ام داشته‌ام، اما... اما زندان فرق دارد. پرسیدم:

ـ چند سال است به ایران آمده اید؟

با حسرت سری تکان داد و گفت:

ـ سه ساله بوم که پدر و مادرم به ایران آمدند. افغانستان جنگ و قحطی بود. نه کار بود و نه آرامش. من که چیز زیادی یادم نیست اما پدر و مادرم می‌گفتند که شرایط زندگی در افغانستان خیلی بد بود. آنقدر بد که از ۹ بچه پدر و مادرم فقط من و یک خواهر و دو برادرم جان سالم به در بردیم. من هفتمین بچه‌ای بودم که مادرم به دنیا آورد، بعد از تولد من هم تا سه سال در افغانستان ماندند و بعد هم به ایران آمدند. نمی‌دانم چطور شد که پدر و مادرم تصمیم گرفتند در اصفهان زندگی کنند اما هر دلیلی داشت، من این شهر را دوست دارم و همیشه وقتی نام این شهر می آید کلی خاطرات زیبا به ذهنم می‌رسد.

من هیچ وقت مدرسه نرفتم. پدرم دوست نداشت دخترهایش درس بخوانند. به همین خاطر نه من و نه خواهرم هیچ کدام درس نخواندیم.

پانزده سالم بود که برایم خواستگار آمد. آنها را نمی‌شناختیم. فقط مادر و پدرم گفتند باید با او ازدواج کنم و من هم باید قبول می کردم. ما افغانی‌ها اجازه نداریم روی حرف پدر و مادرمان حرف بزنیم. وقتی آنها می گویند باید با فلانی ازدواج کنی، باید ازدواج کنیم بدون هیچ چون و چرایی. وقتی آنها به خواستگاری من آمدند می دانستند که اختلاف مذهب داریم، اما آن موقع گفتند مهم نیست و برای آنها اهمیت ندارد. من هم که بچه بودم، نمی‌فهمیدم، چه می‌دانستم همین مساله‌ای که امروز آنها می گویند اهمیتی ندارد، فردا چه مشکلاتی را برایمان درست می کند. اختلافاتی که با گذشت زمان بیشتر و بیشتر شد.

مدت کوتاهی از ازدواجمان گذشته بود که فهمیدم شوهرم آدم سالمی نیست، اعتیاد داشت، تریاک می کشید، حشیش مصرف می کرد، گاهی هم زهرماری ـ الکل ـ می‌خورد! همه اینها باعث شد تا شوهرم از چشمم بیفتد. از اول که علاقه‌ای در کار نبود، اما همان علاقه کم رنگی هم که می شد بعد از ازدواج شکل بگیرد هم به وجود نیامد.

یک سال بعد از ازدواجمان من باردار شدم. از آنجا که من خودم خیلی بچه دوست داشتم، با خوشحالی این خبر را به شوهرم دادم، فکر می کردم شوهرم هم خوشحال می‌شود، اما او اصلاً خوشحال نشد می گفت تا وقتی مذهب تو با من فرق دارد نمی‌خواهم بچه دار شوی. حتی تهدیدم کرد که اگر مذهبم را عوض نکنم، می‌رود و یک زن دیگر که هم مذهب خودش باشد می گیرد. دلم می‌خواست بروم و اینها را به پدر و مادرم بگویم، اما می ترسیدم. می‌ترسیدم پدر و مادرم بیایند و حرفی به او بزنند و او هم کینه کند و بلایی سر خانواده‌ام بیاورد. به هر حال بعد از آن که من خبر بارداری‌ام را به همسرم دادم.

آنقدر با من بدرفتاری کرد که بالاخره سوژه یک دعوا را پیدا کرد و مرا به باد کتک گرفت و بچه‌ام سقط شد.

بدتر از همه اینکه پدر و مادرم هم بعد از مدتی تصمیم گرفتند از ایران بروند. بعد از رفتن آنها من خیلی تنها شدم. چرا که ما در ایران هیچ کسی را نداشتیم. تمام اقوام پدری و مادری‌ام افغانستان بودند و من عملاً در ایران هیچ کسی را نداشتم. خانواده‌ام خیالشان راحت بود که من شوهر دارم و خانواده شوهرم حمایتم می کنند. آنها خبر نداشتند که من در چه جهنمی زندگی می کنم. پنج سال تمام در این جهنم سوختم. از جانم سیر شده بودم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. اما چاره‌ای هم نداشتم. تا اینکه تصمیم گرفتم دوباره بچه دار شوم. گفتم شاید اگر بچه باشد تحمل شرایط این زندگی برایم راحت‌تر شود. دو ماه از بارداری‌ام می گذشت، که شوهرم متوجه بارداری‌ام شد. همین که فهمید، دعواها شروع شد. گفت یا باید بچه‌ام را از بین ببرم یا خودم و بچه‌ام را می کشد.

جان خودم اصلاً برایم مهم نبود، اما دلم نمی‌خواست بچه‌ام را از بین ببرند. دوست نداشتم او هم به سرنوشت بچه اولم دچار شود، به شوهرم حرفی نزدم اما خودم خوب می‌دانستم که من بچه را فدای خودم نمی کنم.

دعواهای ما همچنان به خاطر بچه ادامه داشت تا اینکه یک شب وقتی دایی و پسر دایی شوهرم از تهران به اصفهان آمدند و مهمان منزل ما بودند، دوباره دعوایمان شد و شوهرم در حضور آنها هم مرا کتک زد. آنها با دیدن این صحنه خیلی ناراحت شدند و وقتی شوهرم از خانه بیرون رفت گفتند چرا من این همه سختی را تحمل می کنم. دایی شوهرم که خیلی برای من ناراحت بود، گفت از من حمایت می کند تا از شوهرم جدا شوم و بعد هم مرا به افغانستان می فرستد تا با پدر و مادرم زندگی کنم.



نمی دانم طاقتم تمام شده بود یا نگران بچه‌ام بودم که فکر کردم این آخرین راه حل است. من که بی‌سواد بودم، نه کسی را می‌شناختم و نه جایی را بلد بودم. نه کس و کاری داشتم که به آنها پناه ببرم.

عقلم به جایی نمی‌رسید، فکر کردم بهترین کار ممکن این است که با آنها بروم و غیابی از شوهرم طلاق بگیرم و بعد هم برگردم افغانستان. به همین خاطر بدون اینکه به آخر و عاقبت کارم فکر کنم، بدون هیچ پولی، همراه دایی و پسر دایی شوهرم از خانه فرار کردم. حتی یک دست لباس هم با خودم برنداشتم، فقط فرار کردم تا جان خودم و بچه‌ام را نجات دهم. در حالی که به خدا از این کارم راضی نبودم. اگر شوهرم کمی مرا درک می‌کرد و تا این اندازه به من فشار نمی‌آورد می‌نشستم و زندگی‌ام را می‌کردم، چرا باید فرار می‌کردم؟ اما او کاری کرد که دیدم اصلاً نمی‌شود با او زندگی کرد. اگر طلاقم می‌داد، من ناچار نمی‌شدم فرار کنم اما او مرا می‌کشت ولی طلاق نمی‌داد. فکر می‌کردم طلاقم مرا نجات می‌دهد، اما نجاتم که نداد هیچ، در شرایط بدتری هم قرار گرفتم.

از اصفهان که به تهران رسیدم. آنها چند روزی مرا در یک خانه کوچک، در یک روستا نگه داشتند، بعد از آن مرا به ورامین آوردند و خانه‌ای اجاره کردند و گفتند تا وقتی از شوهرم طلاق بگیرم آنجا زندگی کنم. فکر می‌کردم دیگر به آرامش رسیده‌ام، اما آرامشی در کار نبود، چون دایی شوهرم گفت بعد از اینکه از شوهرم طلاق گرفتم زن صیغه‌ای پسر او شوم. من اصلاً دوست نداشتم دوباره ازدواج کنم، من می‌خواستم برگردم افغانستان کنار پدر و مادرم. به دایی شوهرم گفتم من این کار را نمی‌کنم. اما دایی شوهرم گفت درست نیست تو همین جور بی‌هیچ نسبتی در خانه بمانی. برایت حرف درمی‌آورند. بدتر از همه وقتی شوهرت بفهمد خون راه می‌افتد. مستأصل شدم. نه راه پس داشتم نه راه پیش. تنها، غریب، بی‌کس، بی‌پول، نابلد در یک شهر غریب نمی‌دانستم چه باید بکنم. بدتر از همه روزی بود که شوهرم به دنبالم آمد. انگار فهمیده بود من همراه دایی و پسر دایی‌اش آمده‌ام. آمد آنجا تا مرا پیدا کند، اما دایی و پسر دایی شوهرم مرا پنهان کردند و گفتند خبری از من ندارند. همین که از شوهرم طلاق گرفتم، صیغه پسر دایی شوهرم شدم به امید اینکه برگردم افغانستان. اما او گفت بهتر است بمانم. می‌گفت او فقط از روی دلسوزی حاضر شده مرا بگیرد.

پسر دایی شوهرم که حالا دیگر شوهرم بود، مرد خوبی بود. اخلاق و رفتارش از شوهر خودم خیلی بهتر بود. در خانه او من هیچ وقت کتک نخوردم. هیچ وقت به خاطر مذهبم به من فحش نداد و به پدر و مادرم بی‌احترامی نکرد. او که در جنگ افغانستان یک پایش را از دست داده بود، مرد کار بود. با آن یک پا می‌رفت، چاه می‌کند و خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد. اما یک مشکل داشت، مشکلی که مربوط به قبل از ازدواج ما می‌شد. شوهرم وقتی مجرد بود، قمار می‌کرد. او قمارباز بود، اما این مربوط به زمان قبل از ازدواج ما بود. بعد از اینکه ما ازدواج کردیم، شوهرم دیگر هیچ وقت با هیچ کس قماربازی نکرد، ولی... ولی از قمارهای قبلی باخت داشت. باخت‌هایی که خیلی زیاد نبود اما در توان ما هم نبود، ولی طلبکارها این چیزها سرشان نمی‌شد هر روز می‌آمدند جلو در خانه و پولشان را می‌خواستند. شوهرم وعده می‌داد. اما سر وعده‌اش نمی‌توانست پول مردم را بدهد و دوباره آنها لشکر می‌کشیدند جلو در خانه. همین آمدن آنها باعث دعواهای ما شد. من خجالت می‌کشیدم هر روز یک عده می‌آمدند و پولشان را می‌خواستند و شوهرم مجبور بود بگوید ندارد و آنها هم کلی داد و فریاد راه بیندازند. تا اینکه یک روز یکی از دوستان شوهرم که از او طلبکار هم بود آمد و گفت فلانی بیا برای من کار کن. من به تو اینقدر پول می‌دهم، شوهرم قبول نکرد و گفت برای کاری که تو می‌گویی باید دو برابر مزد بدهی. دوستش قبول نکرد و شوهرم هم زیر بار نرفت که آن کار را انجام دهد.

روز بعد شوهرم برای کار رفت بیرون. یکی ـ دو ساعت بعد دوستش به خانه ما زنگ زد و سراغ شوهرم را گرفت. به او گفتم که شوهرم سر کار رفته. او عصبانی شد و شروع کرد به داد و فریاد که دیروز ما قرار گذاشتیم و چرا نیامده و کار مرا لنگ گذاشته، نه پولش را می‌دهد، نه کار می‌کند و خلاصه کلی دعوا و داد و بیداد راه انداخت. من ناراحت شدم و گفتم بهتر است مشکلش را با شوهرم حل کند نه اینکه سر من داد بزند.

ظهر که شوهرم آمد ماجرا را به او گفتم، همین که خواستم برای شوهرم چای بیاورم زنگ زدند. همان دوستش بود، اول با هم دعوایشان شد من رفتم و دخالت کردم و گفتم شما مثل برادر هستید بیایید حرف بزنید و مشکلتان را حل کنید. دوست شوهرم آمد داخل و با هم چای خوردند و صحبت کردند و حتی نهار هم ماند و کمی خوراک سوسیس درست کردم و با هم خوردیم و بعد او و شوهرم برای کار از خانه بیرون رفتند. دو ـ ساعت بعد او آمد و گفت که شوهرم در چاه افتاده و بلوک سیمانی هم افتاده روی او... من دیگر نفهمیدم چطور از خانه بیرون دویدم یک پایم دمپایی بود و یک پا برهنه. چادرم را هم چپکی سر کردم. او گفت با ماشین خودش مرا می‌برد. اما دروغ می‌گفت... مرا گروگان گرفته بودند. دو روز و سه شب من گروگان آنها بودم. به شوهرم گفته بودند زنت را دزدیدیم یا بدهی‌ات را بده یا زنت را می‌کشیم. شوهرم که نگران من شده بود قول داد که پول را می‌دهد ولی چون می‌ترسید در این مدت آنها بلایی سر من بیاورند رفت پاسگاه و با مأمور رفت سراغ طلبکارها، طلبکارها وقتی دیدند مأمور آمده سراغشان مرا آزاد کردند اما دوست شوهرم فرار کرد، من و شوهرم رفتیم کلانتری و از آنها شکایت کردیم اما با این حال شوهرم رفت از یکی قرض گرفت و گفت اینها برای پولشان آدم می‌کشند، باید پولشان را بدهیم تا بلایی سرمان نیاورده‌اند. همان شب وقتی خواب بودیم، من احساس کردم یک نفر آمد داخل خانه. من از ترس جیغ کشیدم، اما او سریع دهانم را بست و مرا کشید برد داخل یک ماشین و حرکت کرد، داشت از شهر خارج می‌شد که گشت جلوی ماشین‌اش را گرفت. من همین که مأمور دیدم از ماشین بیرون پریدم و ماجرا را گفتم. مأمورها مرا به کلانتری بردند و از آنجا با ماشین کلانتری رفتیم خانه. اما خیلی دیر رسیدیم چون کسانی که وارد خانه شده بودند شوهرم و پدر شوهرم را کشته بودند. از آنجا که یک نفر از آنها بازداشت بود، از او بازجویی کردند و او اعتراف کرد شش نفر بودند که آمدند سراغ شوهرم و او و مرا از آنجا بیرون آورد و پنج نفر دیگر هم شوهرم و پدرش را کشتند. فقط به خاطر پول و بدهی شوهرم! الان از آن شش نفر، چهار نفر دستگیر شده‌اند و دو نفر فراری‌اند. از آن تاریخ تا الان من در زندان هستم. چند بار بازپرسی شدم و همه این حرفهایی که به شما گفتم آنجا هم گفتم، اما آنها مرا زندان فرستادند چون می‌گویند اول باید آن دو نفر دستگیر شوند، می‌گویند ممکن است آنها مرا بکشند. الان ۱۰ روز است من زندانم. دادگاهی هم نشدم. می‌گویند باید آن دو نفر هم دستگیر شوند و بعد دادگاهی شوم.

من خیلی بدبختم. نه از پدر و مادرم شانس آوردم و نه از شوهر. حتی اگر آزاد هم شوم نمی‌دانم کجا باید بروم؟ نه پول دارم و نه آشنا. شاید از مسئولان زندان بخواهم مرا به افغانستان بفرستند. حداقل آنجا پدر و مادرم هستند. سقفی بالای سرم هست و از گرسنگی نمی‌میرم.

در پرانتز:

(متأسفانه مساله ازدواج‌های ناهمگون در میان اتباع تبعه افغانستان بسیار فراوان است. ازدواج‌هایی که نهایتاً منجر به طلاق، فرار و یا قتل می‌شود. کما اینکه در مورد مددجوی این هفته ما نیز مورد فرار سرانجام شوم ازدواجی بود که همسانی عقیدتی در میانشان وجود نداشت و همین باعث بروز مشکلات عدیده‌ای برای هر دو طرف گردید. اما مساله ازدواج دوم او که کاملاً غیراصولی و غیراخلاقی بود نیز جای بحث دارد. او با کاری به مراتب بدتر از ازدواج اولش، خواست مشکلش را حل کند، در حالی که این راه حل منطقی برای رهایی‌اش نبود. بی‌سوادی، تنهایی و ترس همه و همه اهرم‌هایی بودند که دست به دست هم دادند تا او به راهی غیرمنطقی متوسل شود، اما وقتی به تهران آمد، شاید در پناه آزادی نسبی که به دست آورده بود، می‌توانست با کمی پرس و جو راه حلی برای مشکلش پیدا کند و در ماجرایی گرفتار نشود که دو قتل در آن رخ داده بدون آن که او نقشی در آن جنایت داشته باشد. شاید این اتفاق و حادثه برای او همراه با خیر باشد اگر عاقل باشد و دوباره برای نجات خودش به راه غیرمعقول دیگری متوسل نشود. وگرنه اینطور که از صحبت‌های ساده لوحانه او برمی‌آمد امکان آن که باز هم پای او در ماجرایی ناخواسته به میان آید، کم نخواهد بود.)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

پرواز را به خاطر نسپار

هواپیما افتادنی است!

روزگاری، پرواز رؤیای قشنگی بود که خیلی‌ها در آرزویش خود را به آب و آتش زدند اما مدتی است که رؤیای سفری پرخاطره و آسوده با هواپیما برای خیلی‌ها به کابوس تبدیل شده و ما را به وحشت می‌اندازد. درست مثل اتفاقی که پنجشنبه، هفدهم جولای برای ۲۹۸ مسافر و خدمه‌ی پرواز MH۷۷ رخ داد و همه‌ی آنها را به کام مرگ کشاند. مسافران این هواپیما که گفته می‌شود بیشترشان از سفر تفریحی تابستانی بازمی‌گشتند، در ارتفاع ۳۳ هزار پایی بالای مناطق تحت تسلط جدایی‌طلبان شرق اوکراین پرواز می‌کردند که کمی بعد و به گفته‌ی مقامات غرب و دیگر سردمداران، هدف شلیک موشک قرار گرفتند و تکه‌تکه شدند. اکنون این پرسش مطرح است که اگر این هواپیما را با موشک زمین به هوا زده‌اند، با چه تجهیزاتی چنین شلیکی کرده‌اند که توانسته‌اند از چنین فاصله‌ای که نزدیک به سه و نیم کیلومتر است، هواپیما را هدف قرار دهند؟

منبع: CNN,Newyorktimes,BBCnews

انفجار در آسمان

چند ساعت پس از اینکه این هواپیمای مسافربری با ۲۹۸ سرنشینش در مسیر آمستردام به کوالالامپور سقوط کرد، علاوه بر اینکه به بداقبالی‌ها و ناکامی‌های شرکت هواپیمایی مالزی دامن زد، آتش اختلاف و درگیری روسیه و اوکراین را شعله‌ورتر کرد و باعث شد بار دیگر این دو دولت انگشت اتهام خود را به سوی هم نشانه بروند. همچنین شرق و غرب نیز مجدداً همدیگر را تهمت‌باران و روسیه و آمریکا یکدیگر را مقصر قلمداد کردند. غرب و روسیه که در ماه‌های اخیر درباره‌ی حوادث اوکراین مشکلاتی با هم داشتند و نتوانسته بودند در این زمینه به تفاهم برسند، بار دیگر مدت کمی پس از انتشار خبر سقوط هواپیمای مسافربری MH۷۷، تنش‌ها را به اوج رساندند. مقام‌های آمریکایی و دولت مرکزی اوکراین، جدایی‌طلبان شرق اوکراین و روسیه را مسئول این جنایت اعلام کردند. وزارت دفاع آمریکا صراحتاً اعلام کرد نیروهای طرفدار روسیه این هواپیما را منفجر کرده‌اند. "اوباما"، رئیس جمهور آمریکا نیز این سانحه‌ی هوایی را یک "تراژدی وحشتناک" خواند و گفت مدارک نشان می‌دهند یک موشک زمین به هوا این هواپیما را هدف گرفته که از منطقه‌ی تحت کنترل جدایی‌طلبان اوکراین شلیک شده است.

"**جو بایدن**"، معاون رئیس جمهور آمریکا نیز در نخستین ساعات پس از سقوط هواپیما در مصاحبه‌ای مطبوعاتی اعلام کرد هواپیما مورد اصابت موشک قرار گرفته و این یک حادثه نبوده است. او در ادامه گفته پیشنهاد می‌کند یک گروه از متخصصان و کارشناسان آمریکایی به محل اعزام شوند تا به ماموران تحقیق کمک کنند. کاخ سفید هم بلافاصله بیانیه‌ای با این مضمون منتشر کرد: "برای آشکار شدن ابعاد گوناگون پرونده، بهتر است هرچه زودتر یک تحقیق بین‌المللی کامل، معتبر و بدون هیچ مانعی انجام شود." با این حال، وزارت دفاع روسیه اعلام کرد کشورهای غربی مثل همیشه علیه این کشور جنگ تبلیغاتی راه انداخته‌اند و به دولت اوکراین توصیه کرد به جای این که جدایی‌طلبان را به دست داشتن در این سانحه هوایی متهم کند، توضیح دهد که سیستم دفاع هوایی اوکراین در منطقه چه می‌کرده و چرا به هواپیمای مالزیایی اجازه داده شده بود به منطقه‌ای نزدیک شود که پر از درگیری و بسیار پرخطر است؟ دولت مرکزی اوکراین این حادثه‌ی هولناک را به تروریسم نسبت داد و این واژه را به گونه‌ای به کار برد که کاملاً مشخص است به جز جدایی‌طلبان، منظور و متهم دیگری نداشته. رئیس جمهور اوکراین، "پترو پروشنکو" در مصاحبه‌ی مطبوعاتی خود گفت: "تروریست‌ها عامل این جنایت انسانی هستند. آنها حدود ۳۰۰ انسان بی گناه را هدف قرار دادند و به آنها شلیک کردند. بین اینها زن، کودک و شهروندان ملیت‌های مختلفی از سراسر دنیا بودند."

وزارت دفاع روسیه پس از تحقیق در زمینه سقوط این هواپیما اعلام کرده یک هواپیمای جنگی متعلق به ارتش اوکراین چند دقیقه پیش از سقوط هواپیمای مالزیایی نزدیک آن پرواز می‌کرد. آنها از مقامات "کِیف" درخواست کرده‌اند درباره‌ی این مساله توضیح بدهند. همچنین بر اساس تحقیقات آنها، در مسیر پرواز این هواپیمای مسافربری هیچ موشکی عبور نکرده. وزارت دفاع روسیه می‌گوید سیستم ضد هوایی را که گفته می‌شود جدایی‌طلبان هوادار روسیه با استفاده از آن هواپیمای مالزیایی را هدف قرار داده‌اند، در اختیار شورشیان قرار نداده است.

بیانیه اخیر وزارت دفاع روسیه دقیقاً برخلاف گزارش‌های منابع اطلاعاتی آمریکاست که می‌گویند شلیک موشک زمین به هوا از سمت مناطق تحت کنترل شورشیان هوادار روسیه، موجب سقوط هواپیمای MH۱۷ شده است. روز جمعه، ۱۹ ژانویه، دولت اوکراین جدایی‌طلبان را به تلاش برای نابودی مدارک مربوط به سقوط هواپیمای مالزیایی متهم کرد و در بیانیه‌ای خطاب به تروریست‌ها، آنها را متهم کرد که نزدیک به ۴۰ جسد را به سردخانه‌ای در دونتسک منتقل کرده و برای این کار از روسیه کمک گرفته‌اند. وزیر حمل‌ونقل مالزی نیز در واکنش به این ادعا، در مصاحبه‌ی مطبوعاتی در کوالالامپور، اعلام کرد که محافظت از منطقه‌ای که سانحه هوایی در آن اتفاق افتاده از ضروری‌ترین کارهاست.

مسافران هواپیما و جامعه‌ی جهانی

اخبار نشان می‌دهند ۴۳ نفر از مسافران این پرواز اهل مالزی بودند که از این تعداد، ۱۵ نفر خدمه پرواز این هواپیما بودند. همچنین ۱۹۳ هلندی، ۲۷ استرالیایی، ۱۲ اندونزیایی، ۱۰ انگلیسی، ۴ آلمانی، ۴ بلژیکی، ۳ فیلیپینی، یک کانادایی و یک نیوزیلندی، مسافران این پرواز را تشکیل می‌دادند. بر اساس آمارهای موجود، ۸۰ مسافر این هواپیما کودک بودند. جامعه‌ی بین‌المللی ایدز اعلام کرده که تعدادی از اعضای فعال آن در این هواپیما بوده‌اند تا خود را به کنفرانسی در "ملبورن" استرالیا برسانند. مرگ این محققان ایدز، برای جامعه‌ی پزشکی ضایعه‌ای است تاسف‌آور. بر اساس گزارش‌های "اسوشیتد پرس"، خانواده‌های دردمند این قربانیان کمی بعد از انتشار خبر انفجار هواپیما در فرودگاه بین‌المللی کوالالامپور جمع شدند تا از اعضای خانواده‌ی خود خبری به دست بیاورند. گزارش خبرنگاران نشان می‌دهد این خانواده‌ها ساعت‌ها در فرودگاه منتظر ماندند در حالی که نمی‌توانستند با مقامات مسئول خطوط هواپیمایی مالزی صحبت کنند و ماموران حفاظت مانع حضور آنها می‌شدند و سعی می‌کردند آنها را متفرق کنند.

فرمان ببرید تا تحریم نشوید!

برخی از کارشناسان می گویند مسیر پرواز هواپیما از آمستردام به سوی پایتخت مالزی (کوالالامپور) جزو مسیرهای اصلی است که صدها شرکت هواپیمایی از آن خط استفاده می کردند. دو روز پیش از این سانحه، ۷۵ پرواز دیگر در همین مسیر انجام شد. بنابراین هواپیمای مذکور بالای یک ناحیه پر از مشکل در پرواز بود و ارتباط نزدیکش با مرکز کنترل هوایی، بسیار لازم و ضروری بود. "تورز" در منطقه ی شورش قرار دارد. در مناطق پرخصومت یا پر از جنگ و جدال، هر جریان دوسویه ای می تواند به بهبود روابط و حل مشکلات کمک کند. تنش ها بین روسیه و اوکراین از مدت ها پیش بوده و از زمانی که اعتراض های خیابانی، "ویکتور یانوکوویچ" را به کناره گیری از قدرت مجبور کرد، شدت گرفت. روسیه متعاقباً منطقه ی کریمه را در جنوب شرقی اوکراین تصرف کرد، و یک شورشی جدایی طلب هوادار روسیه، شرق اوکراین، یعنی مناطق "دانتسک" و "لوهانسک" را به آشوب کشاند. دولت اوکراین، روسیه را متهم کرد که در مناطق متلاطم اوکراین سلاح و تجهیزات نظامی مستقر کرده. در پی پیوستن "شبه جزیره کریمه" به روسیه و جدایی آن از اوکراین، دولتهای غربی تحریم های محدودی را علیه روسیه اعمال کردند. حالا، پس از حادثه ی هواپیمای MH۱۷، فشار برای اعمال تحریم همه جانبه، بیشتر از قبل شده و بی گمان این تحریم ها به اقتصاد بخش های بااهمیت روسیه ضربه ی مهمی خواهد زد. وزرای خارجه کشورهای اتحادیه اروپا در جلسه ای که در ۲۲ جولای در بروکسل برگزار شد، درباره ی وضع تحریم های بیشتر علیه روسیه بحث کردند. این کشورها انگشت اتهام خود را به سوی روسیه گرفته اند و می گویند از جدایی طلبان اوکراین حمایت می کند. اما روسیه این اتهام را قبول ندارد. "مارک روته"، نخست وزیر هلند نیز از اتحادیه اروپا درخواست کرده برای پایان دادن به بحران اوکراین، به روسیه فشار بیاورد. شورای امنیت سازمان ملل متحد نیز با اکثریت قاطع، سقوط هواپیمای مالزیایی را محکوم کرد و با صدور قطعنامه ای از جدایی طلبان اوکراین خواست اجازه دهند ناظران مستقل بین المللی به محل حادثه بروند.

کوشش برای توقف درگیری ها

قطار حامل اجساد مسافران پرواز MH۱۷ مالزی، روز سه شنبه بیست و دوم جولای از منطقه تحت کنترل شبه نظامیان طرفدار روسیه خارج و وارد بندر "خارکف" شد که دومین شهر بزرگ اوکراین است. این اجساد در پنج واگن یخچال دار به خارکف منتقل شدند. بر اساس گفته های نخست وزیر هلند، قرار شد اجساد را در بیست و سوم جولای با هواپیما به "آیندهوون" در جنوب هلند منتقل کنند تا تشخیص هویت آغاز شود. این کار ممکن است هفته ها و حتی ماه ها طول بکشد بنابراین خانواده های این افراد باید صبور باشند تا عملیات تشخیص هویت انجام شود. در این میان، گزارش ها نشان می دهند درگیری بین شورشیان هوادار روسیه و نیروهای دولتی اوکراین در منطقه سقوط هواپیمای مسافربری مالزیایی متوقف شده است. "ولادیمیر پوتین"، رئیس جمهور روسیه در مصاحبه ی خبری خود گفت: "از ما می خواهند نفوذمان را بر شبه نظامیان جنوب شرقی اوکراین بیشتر کنیم؛ این کار را خواهیم کرد. هر کاری که از دستمان بیاید انجام خواهیم داد، اگر چه کافی نباشد."

پوتین همچنین به این مساله اشاره کرد که توان دفاعی روسیه در شبه جزیره کریمه تقویت خواهد شد زیرا عملیات ناتو در مرزهای روسیه بیشتر شده. او عقیده دارد هر چه زیرساخت های نظامی ناتو به مرزهای روسیه نزدیک تر شود، روسیه باید واکنشی مناسب و درست نشان بدهد. "او از مقامات اوکراین خواست کمی حسن نیت نشان بدهند و به طور موقت آتش بس اعلام کنند. با این حال، پارلمان اوکراین تصویب کرده تعداد بیشتری از نیروهای ذخیره و مردان زیر ۵۰ سال خود را به خدمت فرا بخواند.

خشم و اندوه هلندی ها

جسد تعدادی از کشته شدگان سقوط هواپیمای مالزیایی، از محل سقوط هواپیما به مکان دیگری منتقل شد اما وزیر امور خارجه هلند به خبرنگاران گفته است گزارش های مربوط به جابه جا کردن اجساد، مردم کشورش را به خشم آورده زیرا بر اساس گزارش های رسیده از محل سانحه، افرادی که مشخص نیست به چه سازمانی وابسته اند، این اجساد را جابه جا می کرده اند. آن طور که گزارش شده، ابتدا امدادگران اجساد را در کیسه های ویژه حمل جسد قرار دادند و کنار جاده گذاشتند و کمی بعد، محل را ترک کردند و جای خود را به گروه دیگری دادند که به نظر می رسید اهالی آن منطقه هستند. ناگفته نماند که اجساد در حال متلاشی شدن بودند و باید هر چه زودتر جمع آوری می شدند.

وزیر امور خارجه هلند برای بررسی اوضاع به "کیف"، پایتخت اوکراین رفت تا برای بی احترامی به اجساد این سانحه دلیلی قابل قبول پیدا کند. او همچنین اعلام کرد که انتقال اجساد ۱۹۳ هلندی، یکی از مهم ترین فعالیت های اوست.

سرنوشت جعبه ی سیاه چه شد؟

جدایی طلبان اوکراین، سرانجام چند روز پس از این سانحه، جعبه سیاه هواپیمای MH۱۷ را به مقام های مالزی تحویل دادند. آنها کمی پس از بروز این حادثه اعلام کردند جعبه سیاه هواپیما را به مقامات تحویل داده اند تا هر چه زودتر حقیقت کشف شود اما کمی بعد، ادعای خود را پس گرفتند. حالا که چند روز از سقوط گذشته، هر دو جعبه ی سیاه هواپیما در دست مقام های هواپیمایی مالزی است و قرار است حقایق مربوط به این پرواز و علت سقوط و مرگ ۲۹۸ مسافر آن پیدا شود. "الکساندر بورودای"، یکی از رهبران ارشد شبه نظامیان جدایی طلب در جلسه ای که در "دونتسک" برگزار شد، هر دو جعبه سیاه را به رئیس هیات متخصصان مالزیایی داد و گفت: "ما فکر می کنیم اینها جعبه ی سیاه هستند و جعبه های سیاه می توانند حقیقت را روشن کنند."

از زمان آغاز عملیات تحقیق، این یک قدم مهم است که البته چند روز به تاخیر افتاده اما سوال اساسی و کلیدی همچنان باقی است: آیا این جعبه های سیاه، نشانه هایی را که محققان دنبالش هستند، در اختیارشان قرار خواهد داد؟ بورودای در مصاحبه با خبرنگاران اعلام کرد: "جدایی طلبان با این کار، حسن نیت خود را نشان دادند و بهترین کار ممکن را انجام دادند. ما همچنان این اتهام را که عامل سقوط این هواپیما بوده ایم، رد می کنیم زیرا از نظر فنی، توانایی سرنگون کردن این هواپیما را که در ارتفاع ۳۳ هزار پایی پرواز می کرد، نداریم ولی مقامات اوکراین هیچ علاقه ای به شنیدن و دانستن حقیقت ندارند و بی آن که به امکانات نظامی ما نگاه کنند، ما را متهم کرده اند که چنین جنایتی مرتکب شده ایم."

بقیه در صفحه ۶۵



به همسرم شک دارم

علی نقی قاسمیان نژاد

دانشجوی دکترای روانشناسی و مشاور طلاق توافقی

سوال: زنی کارمند متاهل و دارای دو فرزند هستم که از زندگی تا این مرحله با تمام مشکلاتش ناراضی نبوده‌ام ولی مدتی است که متاسفانه نسبت به رفتار همسرم دچار شک و تردید شده‌ام، گاهی احساس می‌کنم رفتار او نسبت به قبل بسیار تفاوت کرده، ساعت‌های بیشتری را برای شخص خودش کنار می‌گذارد، زمان بیشتری را با گوشی تلفنش سر می‌کند و بنا به دلایل مختلف غیبت‌های مشکوک دارد و گاه دلیل این کارش را خستگی، گاه دوستان، گاه مسایل کاری و گاه ورزش عنوان می‌کند و وقتی مجموعه رفتار او را کنار هم می‌گذارم تردیدم نسبت به او افزایش پیدا می‌کند. البته من در دو مرحله حتی به مشاوره مدرسه مراجعه کرده‌ام که نتیجه قطعی نداشته‌ام و حالا خواستم بدانم آیا چک کردن‌های موبایل و لباس همسرم دردی را دوا می‌کند؟ آیا بهتر نیست موضوع را با خانواده‌اش در میان بگذارم؟ در مورد فرزندانم باید چگونه رفتار کنم؟ و سر آخر اینکه چه وقتی بهترین زمان برای بازگویی این مشکل با خود او ست که نهایت جدایی در پی دارد؟!

م.م. تبریز

برخورد عاقلانه با ظن نسبت به همسر

ضمن عرض سلام به شما مادر مهربان و دلسوز، نکته نخست در مورد شما این است که ما برای درمان بیماری‌های جسمانی به دنبال ماهرترین پزشک هستیم و در این مسیر از چندین نفر پرس و جو می‌کنیم تا حاذق‌ترین آنها را پیدا کنیم، ولی برای مشاوره درباره مهمترین و خصوصی‌ترین مشکلات زندگی برای پیدا کردن مشاور یا روانشناس مجرب کمتر تحقیق می‌کنیم و حال بهتر است با شیوه‌های برخورد عاقلانه و منطقی با گمان و ظن نسبت به همسرتان آشنا شوید امیدوارم برای شما مفید واقع شود:

۱. در ابتدا، به هیچ عنوان با کسی در این باره صحبت نکنید. نه از جمع دوستان و نه از خانواده خود یا خانواده همسر خود. وقتی این موضوع را با فردی دیگر در میان می‌گذارید آن‌ها از زاویه‌ی نگاه خود به موضوع می‌نگرند و این باعث می‌شود راهکارهایی به شما ارائه دهند که بیشتر با عقاید، نگرش‌ها و شرایط زندگی خودشان همخوانی دارد نه عقاید و شرایط زندگی شما.

۲. برای پی بردن به واقعیت از تعقیب کردن، بازی دزد – پلیس و دیگر اقدامات چک کننده اکیدا خودداری کنید. این کار که همراه با کنترل شدید صورت می‌گیرد زمینه را برای فاصله گرفتن همسرتان از شما و آسیب دیدن زندگی مشترکتان فراهم می‌کند. فراموش نکنید که یکی از عوامل بروز رفتار بی‌وفایی کنترل شدید و امنیتی کردن فضای خانواده می‌باشد. بنابراین حتی اگر همسر شما تا کنون به شما وفادار بوده است به خاطر شک پایدار و کنترل شدیدتان نیاز به آزادی او سلب می‌شود و زمینه برای درگیر شدن در رابطه‌ای خارج از چهارچوب برای او فراهم می‌شود. رابطه‌ای که بر خلاف رابطه با شما آزادمنشانه و بدون کنترل است.

۳. فهرستی از اقدامات ایمنی بخش یا چک کننده را که تاکنون انجام می‌دادید آماده کنید. این فهرست می‌تواند شامل چک کردن گوشی، تعقیب، گوش تیز کردن هنگام مکالمه همسر با تلفن، بوسیدن به منظور چک کردن بوی عطر، چک کردن یقه پیراهن، پیشنهاد عمل جنسی به منظور سنجش رغبت و از این قبیل باشد. سپس بر اساس اینکه کدام یک از آن‌ها را راحت‌تر می‌توانید ترک کنید مرتب نمایید. در طول یک هفته، گام به گام، آسان‌ترین رفتارهای چک کننده را ترک کنید تا اینکه به دشوارترین آن‌ها برسید.

۴. اگر احساس می‌کنید رابطه جنسی شما تکراری و یکنواخت شده دست به اقدامات عملی برای رفع این مشکل بزنید.

۵. وقت بیشتری را به بودن در کنار همسرتان اختصاص دهید. البته مواظب باشید این باعث کنترل گری و محدود کردن او نشود. گاهی مردها به تنها چیزی که نیاز دارند تنهایی و آرامش مطلق است. در فواصل منظم از همسر خود درباره علایق او سوال کنید. "چه لباسی بپوشم تو خوشت میاد؟" "چه آرایش کنم بیشتر واسه تو جذابه؟" "چه غذاهایی بیشتر دوست داری؟" "امشب چی بپزم؟" و غیره.

۶. از راهکارهای آزاردهنده مانند ترک منزل، تهدید به جدایی، تهدید به افشا، قهر و بی‌توجهی به همسر بپرهیزید. این رفتارها اگر چه در کوتاه‌مدت ممکن است کارکرد داشته باشند اما در بلندمدت آثار جبران ناپذیری بر زندگی زناشویی شما بر جای خواهند گذاشت. اقدامات آزاردهنده چون نوعا منجر به افشای رفتار همسرتان می‌شود باعث کاهش اعتبار وی بین دوستان و فامیل می‌شود.

۷. اگر بعد از انجام همه‌ی این کارها که ممکن است یک ماه تا دو ماه زمان ببرد تغییری در رفتار همسر خود مشاهده نکردید، هوشمندانه و به صورت غیر مستقیم شک و گمان خود را به همسرتان منتقل کنید. این راهکار زمانی جواب می‌دهد که مراحل قبلی را به خوبی پشت سر گذاشته باشید و همسرتان به هیچ عنوان از شک و گمان شما آگاه نیست. به عنوان مثال می‌توانید به همسرتان بگویید که: "آرش جان دیروز با خانم یکی از همکارهام صحبت می‌کردیم که وسط



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد

وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی

چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

عدم احتساب پرداخت‌های انجام شده برای چک

سوال: حدود ۱۱ سال پیش در کار خرید و فروش البسه مردانه بودم. پس از اینکه چند نفر از مشتریان و همکاران از پرداخت بدهی خود به بنده امتناع کردند و افراد دیگری نیز که در این بازار بودند به انحاء مختلف سر مرا کلاه گذاشتند ورشکست شدم. در نتیجه نتوانستم چک‌های متعددی که برای خریدن جنس به عمده فروشی‌ها داده بودم را پرداخت نمایم. چون اصلاً نمی‌خواستم حقوق دارندگان چک‌ها را ضایع کنم از آنها دعوت کردم تا بیایند و اجناس خود را مُسترد سازند و نسبت به باقی مانده طلب خود مهلتی بدهند تا بتوانم ادای دین نمایم. اکثر آن عمده فروشی‌ها اجناس خود را پس گرفتند و مهلت معقولی هم دادند که من توانستم با کار شبانه روزی و با تلاش فراوان کلیه بدهی خودم را به اقساط پرداخت کنم. ولی یکی از این آقایان که موقع فروش اجناس بنجل خود به من خیلی هم ادعای معرفت و لوطی گری داشت بابت چک‌ها از من شکایت کیفری نمود. اما قاضی متوجه شد که همه چک‌ها مدت‌دار بوده و به همین جهت هم شکایت او را قبول نکرد. بعد از این قضیه او وانمود کرد که حاضر است طلب خود را به اقساط دریافت نماید. بدین ترتیب توافق کردیم که من مرتباً و ماهیانه مبالغی بپردازم تا بدهی‌ام صاف گردد و زمانی که نیمی از مبلغ چک‌ها را پرداخت کردم او به نسبت مبلغ پرداختی چک‌ها را به من برگرداند. سپس در طول دو سال توانستم حدود نیمی از بدهی‌ام را بپردازم. اما او از استرداد چک‌ها خودداری کرد و در کمال وقاحت همه توافق‌های خود را انکار کرد. من هم که با این رفتار ناجوانمردانه مواجه شدم از پرداخت وجوه باقیمانده امتناع کردم. او بعد از مدتی به دادگاه حقوقی مراجعه نموده و بدون اینکه اعلام کند وجوهی را دریافت

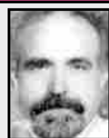


حقوقی

آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری

شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰

با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



دندانپزشکی

دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)

چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید

هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد



تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور

چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی



کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی

کارشناس ارشد روانشناسی

دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

صحبتاش شروع کرد به درد دل کردن. می گفت چند وقتی هست که رفتارهای شوهرم تغییر کرده، دیر به خونه میاد، خیلی با موبایلش ور میره و کمتر به من توجه می کنه. می گفت بهش شک کرده و در عین حال بهش اعتماد هم داره اما دوس نداره توی این شک بمونه چون واسش عذاب آوره. من یک چیزایی بهش گفتم اما دوس دارم نظر تو رو هم بدونم. اگه پیشنهادی داری بگو تا بهش منتقل کنم." پاسخ های همسرتان خیلی چیزها را برای شما روشن می کند و آگاهی شما را از دلایل تغییر رفتار او می افزاید.

۸. در نظر داشته باشید همانطور که نباید کسی خارج از خانواده از این موضوع مطلع شود فرزندان شما نیز نباید در جریان این اتفاق، شک ها و گمان ها قرار بگیرند. مطلع شدن آن ها از این موضوع، موجب بروز مشکلات جسمانی و روانشناختی متعددی نظیر اضطراب، افسردگی، کاهش تمرکز، کاهش عزت نفس در بین همسالان، کاهش اشتها، کابوس شبانه، ترس از تنهایی، شب ادراری و غیره شود. همینطور نباید از اثرات بلندمدت آن در دوره های بعدی زندگی آن ها مثل نوجوانی و جوانی غافل بود.

۹. در مراحل بعدی، موضوع را با همسر خود در میان بگذارید. از قضاوت و پیش داوری قبل از شنیدن صحبتهای همسرتان بپرهیزید. سوال های شما حالت بازجویی نداشته باشد. با همسرتان هنگام سوال کردن و صحبت، همدلانه و از روی محبت و نگرانی درباره آینده زندگی مشترکتان برخورد کنید. سرزنش نکنید. تهدید نکنید. به او برچسب نزنید. فراموش نکنید فرق شما در حال حاضر با یک قاضی این است که به جای حکم دادن و قضاوت باید به دنبال چرایی این رفتار و بررسی عوامل و علل آن باشید.

۱۰. گاهی با خودتان خلوت کنید و به بررسی رفتارها و واکنش های خودتان در زندگی مشترک بپردازید. با توجه به اینکه در رابطه زناشویی، تبادل رفتاری صورت می گیرد و شما هم در این رابطه ۵۰ درصد سهیم هستید به دقت رفتارهای خود را بررسی کنید. شاید بخشی از رفتارهای شما در این قضیه نقش دارند. بنابراین هیچگاه یک طرفه قاضی نروید و تمام تقصیرها را به گردن یک طرف نیندازید.



۱۱. اگر این اقدامات نتیجه نداد و نه تنها اینکه شک شما برطرف نشد بلکه شواهد کافی نیز برای بی وفایی همسرتان به دست آمد، چندین راه پیش پای شماست که باید به کمک مشاور به بررسی مزایا و معایب این راه ها بپردازید. راه اول، تشویق همسرتان به شرکت در فرایند مشاوره برای بررسی بیشتر رابطه زناشویی و علل رفتار بی وفایی و در نهایت ترمیم رابطه می باشد. این راه زمانی باید انتخاب شود که همسر شما به بی وفایی خویش اعتراف کرده و شما هم شواهد کافی برای اثبات آن دارید.

۱۲. گاهی بهتر است به شریک زندگی خویش فرصت بازگشت دهید و همه پل ها را پشت سر خود خراب نکنید. در نظر داشته باشید که تنها یک عامل نمی تواند موجب بروز چنین رفتاری شود. عوامل تو در تو و پیچیده ای دست به دست هم می دهند تا فردی به بی وفایی روی آورد.

۱۳. راه دوم پذیرش این رفتار همسرتان می باشد. برخی از افراد با انکار و روی آوردن به زندگی اخلاقی و توجه بیشتر به خانواده و محیط خانه به زندگی خود ادامه می دهند. بسیاری از مردان بعد از پشت سر گذاشتن بحران های زندگی و تحولات زندگی فردی، شغلی و اجتماعی به شرط اینکه کما کان محیط خانه امن بوده و آماده پذیرش وی باشد به آغوش خانواده خویش باز می گردند.

۱۴. راه سوم تصمیم به جدایی و ترک رابطه است. گاهی بعد از طی کردن همه مسیرهایی که ذکر شد تصمیم می گیرید از هم جدا شوید. پیشنهاد ما این است که تا زمینه های بروز این رفتار و عوامل آن مورد بررسی عمیق قرار نگرفته است صبر کنید و سپس برای جدایی یا ادامه رابطه تصمیم بگیرید. چون اگر به سهم و مسئولیت خود از بروز این رفتار، توجه نداشته باشید و به طور دقیق علل این رفتار مشخص نشده باشد بعید نیست در ازدواج بعدیتان حتی همین اتفاق مجددا برای شما رخ دهد!

کرده کل مبلغ چک ها را مطالبه کرد. در جلسه دادگاه من کلیه رسیدهای بانکی مبنی بر پرداخت وجه را ارائه کردم و در این خصوص توضیحات کافی دادم. اما قاضی بدون توجه به رسیدهای داده شده مرا به پرداخت کلیه وجوه چک ها محکوم کرد. وقتی هم که نزد او رفتم و اعتراض کردم هیچ جواب قانع کننده ای نداشت و مرا از دادگاه بیرون کرد. با توجه به اینکه بنده حتی شماره های چک های پرداختی را در رسیدها ذکر کرده بودم و کاملاً معلوم و مشخص بود که قسمتی از مبلغ چک ها پرداخت شده نظر قاضی غیر عادلانه بوده و موجب ستم بر من گردیده است. می خواستم به این سئوالات جواب دهید.

۱- آیا نظر قاضی صحیح و قانونی است؟

۲- آیا این قاضی مرتکب تخلف نشده است؟

۳- آیا می تواند نظرش را عوض نماید؟

۴- اگر طرف دعوی من ادعا کند که پرداخت ها در خصوص چک ها نبوده این ادعا مورد قبول قرار می گیرد؟

۵- اگر دادگاه تجدید نظر هم به پرداخت ها توجه نکند مرجع دیگری برای احقاق حق وجود دارد؟

محمد توسلی - تهران

تجدید نظر خواهی از حکم در دادگاه بالاتر

پاسخ: یک - خیر. نظر قاضی درست و موافق موازین قانونی نیست. بدیهی است که پرداخت های شما باید لحاظ شده و محاسبه گردیده و از کل بدهی شما کاسته می شده است. این کار به دلیل نامعلومی انجام نگردیده که خلاف موازین قضایی و اصول دادرسی است.

دو - به نظر می رسد قاضی مزبور از بی طرفی در انجام وظایف قضایی خارج شده است. زیرا به ادلّه قطعی و قوی شما توجه نکرده و آنها را نادیده گرفته و مخالف قوانین موضوعه عمل کرده است. بدین سبب حق شکایت شما از ایشان به موجب مفاد مواد ۱۷ و ۱۸ قانون نظارت بر رفتار قضات محفوظ است.

سه - بر اساس قاعده فراغت دادرس از رسیدگی، بعد از صدور رأی قاضی حق تغییر آن را ندارد و دیگر نمی تواند در آن خصوص اظهار نظر نماید یا به قول شما نظرش را عوض نماید.

چهار - وفق ماده ۲۸۲ قانون مدنی تعیین اینکه پرداخت بابت کدام طلب بوده بر عهده بدهکار و پرداخت کننده است. لذا ادعای طلبکار در این خصوص از نظر قانون پذیرفته نخواهد بود.

پنج - قاعدتاً دادگاه تجدید نظر به این مورد توجه نموده و مبالغ پرداختی را از کل مبلغ کسر خواهد کرد. اما اگر دادگاه عالی هم در این خصوص اقدام مناسبی برای احقاق حق شما انجام نداد می توانید با استدلال به اینکه حکم خلاف بین شرع است بر اساس "بند الف" ماده ۵ آئین نامه و دستورالعمل اجرایی ماده ۱۸ اصلاحی قانون تشکیل دادگاههای عمومی و انقلاب مصوب سال ۸۵ به رئیس دادگستری استان مراجعه نمایید. چنانچه از نظر ایشان هم حکم خلاف بین شرع باشد پرونده مزبور به نظر ریاست قوه قضاییه خواهد رسید تا در صورت موافقت وی پرونده جهت رسیدگی مجدد به شعبه دیگری ارجاع شود.

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کارشناس روان شناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۲)

ایجا خط تلگراف در ایران

در سال ۱۸۵۷ میلادی، یک سری شورش‌های مردمی در هندوستان علیه کمپانی هند شرقی و سیاست‌های دولت بریتانیا روی داد. تاخیر در رسیدن اخبار مربوط به تحولات هند، مشکلات فراوانی را برای انگلیس به وجود آورد. لذا لندن در صدد برآمد تا با انعقاد قراردادی با ناصرالدین شاه، خطوط تلگراف را از مقصد انگلیس به هند از ایران عبور دهد. بر اساس قرارداد سال ۱۲۷۹ ق، به موازات خط تلگرافی "لندن، پاریس، استانبول، بغداد، بوشهر، و بندر کراچی"، مقرر شد خط تلگراف دیگری نیز با گذشت از شهرهای "استانبول و خانقین" به "تهران و اصفهان برسد و با عبور از بوشهر" به بندر کراچی متصل شود. این قرارداد به امضای شاه قاجار و وزیر مختار انگلیس در تهران رسید. شبیه این قرارداد نیز در سال ۱۲۸۱ ق، میان ایران و روسیه منعقد شد که طی آن خط تلگرافی بین "سن پترزبورگ و تهران" از طریق جلفا و تبریز ایجاد گردید.

احداث تلگراف خانه

از این تاریخ به بعد ضمن اینکه روسیه و انگلیس از مزایای خط تلگراف بهره‌مند شده و اخبار و اطلاعات، نسبت به گذشته سریع‌تر جابه‌جا می‌شد، در هر یک از شهرهای ایران نیز تلگرافخانه‌ای مجهز احداث شد. ظهور پدیده تلگراف در ایران، اثرات جدی در نقل و انتقال پیام‌ها و اطلاعات میان اقشار مردم ایران به ویژه نخبگان و علماء داشت و در حرکت‌های بعدی مردم علیه استعمار و استبداد نقش موثری ایفا نمود و به شیوه‌ای رایج در اطلاع رسانی میان اقشار مرسوم گردید. در گام بعدی، آلمان‌ها که به عنوان نیروی سوم در سیاست خارجی ایران ظاهر شده بود، امتیاز یک خط تلگراف را از شاه ایران کسب کردند.

این خط در سال ۱۲۸۰ قمری، ارتباط تهران را از راه سن پطرزبورگ روسیه با برلین برقرار نمود.

خط تلگراف کوتاه

البته قبل از ایجاد خط تلگراف سراسری، یک خط تلگراف کوتاه در ایران ایجاد شده بود. در سال ۱۲۷۴ ق، میرزا ملکم خان برای اینکه در حاکمیت ایران جای پا باز کند، از فرانسه با خود یک دستگاه تلگراف آورد و اولین خط تلگراف بین قصر گلستان و مدرسه دارالفنون (که حدود ۲ کیلومتر بود)، را به راه انداخت که این اقدام موجب نشاط سلطان قاجار گردید و دستور پیگیری داد.

تلگراف؛ از انکار تا پذیرش

"**به نوشته دکتر محسنیان راد**: بسیاری از مردم ابتدا تلگراف را در ذهن باور نمی کردند. حتی برخی آن را خرافه و ناشی از وجود روح ابلیس و اجنه در سیم‌های تلگراف می‌دانستند.

وزیر تلگراف وقت، مرحوم علی قلی خان مخبر الدوله چون از تشویق و تبلیغ پیرامون مخابرات تلگرافی طرفی نبست، فکر بکری به خاطرش رسید. با اجازه شاه، دو سه روز را به مردم اجازه داد که مجانی با دوستان یا طرف خود که در شهرهای شیراز، اصفهان و تبریز و نقاط دیگر بودند، صحبت کنند، چیزی بپرسند و جواب بخواهند تا مردم یقین کنند که تلگراف شعبده بازی یا ناشی از تلقین ارواح شیاطین و جن‌ها نیست. با مجانی شدن تلگراف، مردم هم ازدحام کردند و سیل مخابرات به ولایات روانه شد.

هر کس هر چه در دل داشت، از سلام و تعارف، احوال پرسی، گله و گلایه، شوخی و جدی بر صفحه کاغذ آورده، برای مخاطب خود مخابره می‌نمود. زیرا انتقال حرف‌ها همه "مفت" بود و مجانی و پولی نیز بابت آن پرداخت نمی‌شد. ذات انسان‌ها به سوی هر چه که رایگان باشد، گرایش پیدا می‌کند. چون چند روزی بدین منوال گذشت و مقصود دولت حاصل گردید و مردم نیز به شیرینی و جذابیت تلگراف واقف شدند، مخبرالدوله دستور داد این جمله را بر روی کاغذی بنویسند و به در تلگراف خانه الصاق کنند: "از امروز به بعد حرف مفت قبول نمی‌شود." یعنی پول بدهید و تلگراف کنید.

تلگراف، وسیله دادخواهی

کم کم مردم و بزرگان شهرها به اهمیت تلگراف در تبادل اخبار و اطلاعات آگاه شدند و در مقاطع بعدی که جنبش‌های تنباکو، مشروطه و... روی داد و دامنه اعتراضات و تحصن‌ها از تهران به دیگر شهرها کشیده شد، تلگراف تنها وسیله مطمئن، دقیق و سریع برای انتقال اخبار و تبادل اطلاعات میان مردم و سران جنبش‌ها بود.

همچنین مردم شهرها و روستاها برای تظلم خواهی خود و آگاه ساختن بزرگان حکومت از شرایط سخت زندگی و ظلم حکام محلی به خودشان، از این ابزار جدید ارتباطی استفاده می‌کردند.

از اواخر سلطنت ناصرالدین شاه، یکی از شیوه‌های دادخواهی و ارسال پیام به منابع قدرت، تحصن در تلگراف خانه و مخابره تلگراف به مقام‌های ارشد سیاسی بود که تدریجاً به شیوه‌ای رایج در اطلاع رسانی و فعل و انفعالات اجتماعی مبدل گردید."

قرارداد رویتر

همانطور که گفته شد میرزا حسین خان سپهسالار در مجموع دارای افکار ترقی خواهانه و اصلاح طلبانه بود، ولی گرایش مثبت و خارج از عرف به دول خارجی بویژه دولت انگلیس و بعداً روسیه داشت که همین مسئله در نهایت به زیان او تمام شد. یکی از این محاسبات اشتباه، انعقاد قراردادی همه جانبه و گسترده با "بارون جولیوس رویتر" سرمایه دار بریتانیایی و موسس خبرگزاری رویتر در سال ۱۲۸۹ ق بود. قراردادی که به موجب آن، امتیاز احداث خطوط راه آهن از دریای مازندران تا سواحل خلیج فارس، تاسیس بانک، کنترل کامل گمرکات، استخراج کلیه معادن از جمله زغال سنگ، نفت، آهن و سرب و دیگر بخش‌ها و امور اقتصادی به مدت ۷۰ سال و با شرایط بسیار سهل و آسان در اختیار وی قرار می‌گرفت.

لایه‌ها و اهداف پنهان قرارداد

این قرارداد دارای ظاهری مدرن بود و با هدف رساندن ایران به توسعه کامل صنعتی تنظیم شده بود. ولی در باطن و واقع، کلیه منابع و ثروت‌های ملی ایران را به یک سرمایه دار یهودی که در محافل اقتصادی اروپا هم عنصری خوشنام نبود واگذار می‌کرد.

در مقابل واگذاری این امتیاز سخاوتمندانه، مبلغی که از رویتر اخذ می‌شد، آنقدر ناچیز بود که حتی کفاف مخارج دربار شاه قاجار را هم نمی‌داد.

نکته جالب آن است که دولت روسیه، زمانی که از انعقاد چنین قراردادی آگاه شد، با اعتراض شدید خواهان لغو آن گردید، دولت انگلیس اعتراضی جدی نسبت به لغو آن نکرد و چون نسبت به صداقت و کارایی رویتر مشکوک و مردد بود، خود را از کنار این ماجرا با احتیاط کامل کنار کشید و این بار رقابت دو دولت بزرگ به نفع ایران تمام شد. (تاریخ روابط خارجی ایران ـ دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی).

تنزل پایگاه اجتماعی سپهسالار

قرارداد و امتیاز "رویتر"، آنقدر غیرواقع بینانه و یک طرفه تنظیم شده بود که دولت انگلیس، خود ابتدا پیشگام برای انعقاد آن نشد و سرمایه دار وابسته به خود را به میدان فرستاد تا فضای سیاسی و افکار عمومی ایران را تست و آزمایش کند تا در صورت موفقیت وارد عمل گردد و گوی سبقت را از رقیب خود، یعنی روسیه تزاری برباید. انعقاد قرارداد رویتر به زیان میرزا حسین خان سپهسالار تمام شد و پایگاه اجتماعی او را به شدت تنزل بخشید و او را از مقام یک صدراعظم ترقی خواه به صدراعظمی که تمام منابع حیاتی ایران را در اختیار یک سرمایه دار بیگانه قرار داده، متنزل ساخت. سرمایه داری که خود دولت انگلیس هم به توانایی و کارایی او اعتماد ندارد. از طرف دیگر عقلاً چطور یک سرمایه دار به تنهایی قادر است که در سرتاسر کشور وسیع و گسترده‌ای مانند ایران این قرارداد را عملیاتی کند؟!!

میرزا حسین خان، قرارداد رویتر را با دستیاری و

وساطت میرزا ملکم خان که با محافل دولتی بریتانیا ارتباط فعال داشت، منعقد نمود. قراردادی که به قول "لرد کرزن" سیاستمدار استعمارطلب انگلیس (که بسیار با ایران و ایرانی خصومت داشت)، "عجیب‌ترین قراردادی بود که نه فقط تمام منافع ایران، بلکه تمام کشور و سرزمین ایران را به یک کمپانی خارجی واگذار می‌کرد (سیاستگران دوره قاجار ـ ص ۷۳)

مخالفت عمومی با قرارداد

زمانی که خبر انعقاد قرارداد منتشر شد و نخبگان دینی و ملی متوجه شدند که این قرارداد پیش از آن که توسعه اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی برای ایران به ارمغان بیاورد، هستی وطن را بر باد می‌دهد، ملت را اسیر استعمار اقتصادی و سیاسی استعمارگر می‌سازد، به نوشته "مهندس عزت‌ا... سحابی" در کتاب تاریخ جنبش ملی ایران: "اقشار مردم علیه آن شورش کردند و علمای دینی نیز با همین درک که عملیاتی شدن متن قرارداد، زمینه‌ساز نابودی ایران و منافع مردم این سرزمین است، عزل سپهسالار را از صدارت خواستار شدند".

در رأس حرکتهای اعتراضی، **آیت ا... حاج ملاّعلی کنی** قرار داشت که در آن دوران، بزرگ علما و روحانیان تهران بود و نفوذ قابل توجهی در محافل سیاسی، دینی و مردمی داشت.

بازار تهران نیز از حرکت مردم و حاج ملا علی کنی حمایت کرده و بازاریان مغازه‌های خود را تعطیل کرده و خواهان لغو قرارداد شدند. بعد از واقعه "گریبایدوف" و حمایت بازار تهران از فتوای "میرزا مسیح مجتهد تهرانی" در دوران حکومت فتحعلی شاه، این دومین حضور بازار سنتی در جریانهای اجتماعی و سیاسی بود که تدریجاً در جنبش‌های بعدی مردم به صورت یک رویه و برنامه درآمد.

عزل سپهسالار

در پی گستردگی دامنه مخالفت‌ها و ارسال تلگراف‌های متعدد از سوی بزرگان دینی و سیاسی، ناصرالدین شاه با بازگشت از سفر نخست خود به فرنگ و به هنگام ورود به بندرانزلی، اقدام به عزل میرزا حسین خان از صدارت نمود. ارگان تبلیغاتی دولت با انتشار سریع خبر عزل سپهسالار در چهاردهم ماه رجب سال ۱۲۹۰ ق، در واقع از گستردگی دامنه شورش و عصیان عمومی جلوگیری کرد و شاه برای اینکه صدراعظم معزول همراه او به تهران نیاید و مشکل‌ساز شود، در همان بندرانزلی، حکم امارت گیلان را به نام وی صادر کرد، تا مدتی در آن منطقه دور بماند و بحران فروکش کند.

پس از چندی وی به تهران احضار شد. ابتدا وزیر امور خارجه بود و یک دوره دیگر نیز به صدراعظمی رسید. ولی نتوانست پایگاه اجتماعی‌اش را به عنوان یک رجل اصلاح طلب و ترقی خواه احیاء کند. زیرا نام او با نام قرارداد "رویتر" گره خورده و همین مسئله موجب رنجش روحی و ذهنی وی و تنزل پایگاه اجتماعی‌اش شده بود. ■

لحظه‌های ماورایی

قبرستان بقیع



من و همسرم در هواپیما کنار هم نشسته بودیم، من در کنار پنجره بودم. وقتی هواپیما اوج گرفت از پنجره به بیرون نگاهی انداختم ناگهان حالم بد شد، شاید چون برای اوّلین بار سوار هواپیما می‌شدم واز اینکه اوّلین بار به سفر خانه خدا می‌رفتم کمی مضطرب بودم. فوری پزشک کاروان به بالینم آمد. بعد از معاینه به شوهرم گفت: به نظر می‌رسد سکته مغزی کرده باشد، بهتر است بعد از رسیدن به مدینه او را برگردانید چون معالجه باید خیلی زود صورت بگیرد. وقتی متوجه این موضوع شدم خندیدم و گفتم: من این همه راه را برای دیدن بهترین دکتر آمده‌ام، دوباره به ایران برگردم؟ نه هرگز. دستم کاملاً لمس شده بود و انگشتانم به هم جفت نمی شد. بالاخره به مدینه رسیدیم، آن شب به من قرص و دارو دادند تا بخوابم. صبح برای نماز به طرف مسجدالنبی به راه افتادم. از آنجایی که بدون همسر و همراهانم حرکت کرده بودم گم شدم. در طول مسیر به مردی عرب برخوردم که لباس عربی هم به تن داشت و از شانس من فارسی صحبت می‌کرد. از من پرسید گم شده‌ای؟ می‌خواهی تو را به دوستانت برسانم؟ من که ترسیده بودم گفتم: نه گم نشده‌ام می خواهم به مسجدالنبی بروم. گفت: خوب من راه را به شما نشان می‌دهم که از کدام طرف بروید. در طول مسیر او مرا بر سر مزار امام زین العابدین(ع)،حضرت ابراهیم(ع)،امام حسن مجتبی(ع) و امام محمد باقر(ع) و بسیاری دیگر که نامشان در خاطرم نیست برد. او از من خواست که سوره حمد و توحید را برایش بخوانم وقتی خواندم گفت: کمی اشتباه داری ولی موردی ندارد خداوند قبول می‌کند و از من پرسید: مریضی؟ گفتم: دستم به این روز درآمده. او آستینم را گرفت و تکان داد، من یک مرتبه درد شدیدی در دستم احساس کردم تا آن زمان دستم هیچ حسی نداشت. وقتی به مسجدالنبی رسیدیم، همراهان کاروانم را دیدم و با خوشحالی گفتم: دوستان کاروانم، خیلی ممنون خودم می‌روم، چند قدمی از او جلو افتادم، ناگهان رویم را به عقب برگرداندم ولی مرد عرب رفته بود. پیش خودم گفتم: چطور بدون خداحافظی رفت. در این موقع که دیگر هوا کمی روشن شده بود و همه نماز صبحشان را هم خوانده بودند رئیس کاروان گفت: من شما را به قبرستان بقیع می‌برم. من که به علّت گم شدن از نماز صبح عقب افتاده بودم بعد از اتمام نمازشان با آنها همراه شدم. همه به طرف قبرستان بقیع به راه افتادیم. رئیس و روحانی کاروان همه خانمها را به پشت میله‌های آهنی که دورتادور قبرستان کشیده بود بردند و همه ما با حسرت داخل قبرستان را نگاه می کردیم. البته من بی سواد بودم، از اینرو از روحانی کاروان پرسیدم چرا اینجا ایستاده‌ایم؟ چرا به داخل نمی‌رویم؟ او گفت: به خانمها اجازه ورود به قبرستان را نمی‌دهند. گفتم: من نیم ساعت پیش با مردی عرب که فارسی هم صحبت می‌کرد داخل این قبرستان بودم با او هم صحبت شدم و او مرا بر سر مزارهای امام زین العابدین(ع)،امام محمّدباقر(ع)،امام جعفر صادق(ع)و... برد و همه قبرها را نشانم داد. همه با تعجّب به من نگاه می کردند. روحانی کاروان به من گفت: خوشا به سعادتت، چه شد که تو به این سعادت رسیدی؟ هنوز هم که هنوز هست تعجّب می‌کنم که چطور توانستم به داخل قبرستان بقیع وارد شوم درصورتی که جلوی در ورودی چهار مرد ایستاده‌اند و اجازه ورود به خانم‌ها را نمی دهند؟! آن مرد چه کسی بود، چطور آمد و چطور رفت؟ ! خدا می‌داند. پس از آن روز دستم به شدّت درد گرفت؛ دکتر می گفت: درد نشانه خوبی است یعنی این دست دوباره حس دارد و بهبود پیدا می کند. اکنون از آن ماجرا بیست سال می‌گذرد و در طی این سالها مشکلی برای دستهای من بوجود نیامده است و انگار هیچ وقت سکته‌ای در کار نبوده است.

بهتر است به جای لگد کوبیدن به در، کلید آن را پیدا کنید

● هنری فورد

چیزی که تمام عمر با من است

کیانا نصرت‌زاده



انتخاب با خودم بود. یا ادامه تحصیل یا سربازی... فکر نکنید کار آسانی بود. از یک طرف می‌توانستم بار هزینه ادامه تحصیلم را به گردن خانواده‌ام بیاندازم و از آنها بخواهم کمی بیشتر تحمل کنند و دو سال دیگر هم با کمربندهای سفت بسته شده زندگی کنند تا من با امکان بیشتری وارد بازار کار شوم و همه این زحمات را جبران کنم.

از طرف دیگر خواهرهایم به دانشگاه نرفته بودند و هر کدام کاری پیدا کرده بودند تا به خانواده کمک کنند. یک روز شنیدم یکی از آنها می‌گفت تا درس داداش مهدی تمام نشود نمی‌روم دانشگاه. باید یکی یکی برویم تا بار سنگین هزینه‌ها کمر بابا را خرد نکند...

می‌دانستم همه دارند سختی می‌کشند. هیچ کس چیز اضافه‌ای نمی‌خرد و صرفه‌جویی می‌کنند تا درس من تمام شود.

آن موقع‌ها مهندس شدن ابهتی داشت و می‌دانستند آینده خوبی در پیش خواهم داشت. ولی من دانشجوی بسیار درسخوانی بودم. همه استادهایم به من توصیه می‌کردند ادامه تحصیل بدهم و هر مرحله که جلو می‌رفتم گامی به سمت موفقیت بیشتر بود. در واقع به معنی شغل بهتر درآمد بهتر و امکانات بهتر بود. ولی تا کی می‌توانستم از خانواده پنج نفری‌مان بخواهم صبوری کنند و سخت‌تر زندگی کنند تا...

تصمیم نهایی‌ام را گرفتم و رفتم سربازی در حالی که عاشق درس بودم...

همان سال خواهرم در رشته پزشکی قبول شد. همه شوکه شدند. تازه فهمیدم این دو سالی که از دیپلمش گذشته و ظاهراً در مطب یک خانم دندانپزشک صبح و بعدازظهر کار می‌کرده به فکر کنکور بوده و سخت درس می‌خوانده... بعدها برایم تعریف کرد که دختر آن خانم دکتر همه جزوه‌های کنکور را به او داده و خیلی خوب راهنمایی‌اش کرده بود. پدرم از خوشحالی چشم‌هایش برق می‌زد. به همه ما اطمینان داد بیشتر کار می‌کند تا سمیه بتواند راحت به درس و مشقش برسد. ولی سمیه خواهرم دفترچه حساب بانکی‌اش را به ما نشان داد و دیدیم تمام حقوق این دو سال را جمع کرده تا خرج تحصیلش شود و از پدر خواست اجازه بدهد خودش مسائل مالی‌اش را حل کند...

باور نمی‌کنید چقدر خجالت کشیدم. من هرگز به این فکر نکرده بودم پول جمع کنم و بعد درس بخوانم ولی خواهر من با وجودی که دختر بود و انتظار می‌رفت تا شوهر نکند پدرم حمایت مالی‌اش کند جور دیگری فکر می‌کرد...

دوران سربازی‌ام تمام شد و از فردای آن روز راه افتادم و دنبال کار گشتم. آن سال‌ها عسلویه تازه داشت پا می‌گرفت. خوب حقوق می‌دادند ولی من از گرمای آنجا وحشت داشتم... بالاخره راهی عسلویه شدم یک سال کار کردم و خبر بهم رسید که خواهر کوچکم می‌خواهد ازدواج کند. پدرم تلویحاً از من خواست برای تهیه جهیزیه کمکش کنم. من پس‌انداز خوبی داشتم و می‌خواستم با این پول خانه پدرم را بازسازی کنم. نمی‌دانم چرا مغزم تعطیل شده بود و دلم نمی‌آمد این پولی که برایش خیلی زحمت کشیده بودم را به این آسانی بدهم که با آن کاسه بشقاب بخرند.

تعلل من باعث شد خواهرم که دانشجوی پزشکی بود از دوستانش پولی قرض بگیرد و جهیزیه را تهیه کنند. من هم سعی می‌کردم سوالی نکنم تا اینکه تاریخ عروسی را بهم اعلام کردند و من هم به تهران آمدم تا در عروسی شرکت کنم.

داماد پسر بدی به نظر نمی‌رسید. بعدها فهمیدم خواهرم خودش کار کرده و قرضهایی که خانواده کرده بودند تا به او جهیزیه بدهند را پرداخت کرده بود... آن زمان شوهرش کار جدیدی را شروع کرده بود و امکاناتشان بسیار محدود بود ولی هر طور بود زندگی شان را جلو بردند.

هر وقت به پدرم می‌گفتم می‌خواهم خانه‌شان را تعمیر کنم و یک سری وسیله نو برایشان بخرم مخالفت می‌کردند و پدرم می‌گفت بهتر است به فکر زندگی خودم باشم... برای همین من هم تصمیم گرفتم آپارتمان کوچکی در تهران بخرم... سال‌ها پشت سر هم می‌آمدند و با یک چشم بهم زدن دیدم خواهرم درسش تمام شده و دارد خودش را برای امتحان دوره تخصص آماده می‌کند. آن یکی خواهرم هم بچه‌دار شده بود. مادر و پدرم هم دیگه پیر شده بودند و احتیاج به مراقبت بیشتر داشتند. بعد از هفت هشت سال کار در عسلویه به تهران آمدم. در محل کار جدیدم با دختری آشنا شدم و ازدواج کردیم. همیشه برای آینده برنامه‌هایی داشتم و باید برای بلندپروازی‌هایم پول جمع می‌کردم. برخلاف انتظارات خانواده، من هرگز کمک حال آنها نشدم. خواهرم برای گذراندن دوره تخصص به اهواز رفت و همان جا هم با یکی از پزشکان آن شهر ازدواج کرد. همان ماه اول پدر و مادرم را برد پیش خودش. خواهر کوچکم هم زندگی‌اش سر و سامان خوبی گرفته بود و کار و بار شوهرش رونق خوبی داشت. مادر و پدرم مدام در راه تهران و اهواز بودند. یا خانه این خواهرم یا خانه آن یکی... من اما فقط کار می‌کردم که خانه‌ام را بزرگ کنم. ماشین بهتری بخرم و همیشه به خودم می‌گفتم بعد از خرید این خانه یا خلاصی از آن وام دیگه همه وقتم را برای مادر و پدرم می‌گذارم... اما هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. همیشه زندگی چاله‌هایی داشت که بهانه‌ای برای بی‌توجهی من به مادر و پدرم باشد...

سال گذشته مادرم فوت کرد. بعد از مراسم ختم خواهرم با گله و شکایت گفت که او همیشه دلش می‌خواست جنازه‌اش از خانه پسرش بیرون بیاید نه از خانه دامادش...

حال بدی پیدا کردم. دیگر دیر شده دیگر وقتی برای جبران نیست. وقتی به زندگی خودم و خواهرهایم نگاه می‌کنم می‌بینم زندگی آنها از صدقه سر دعای خیر و رضایت مادر و پدرم برکت بهتری داشته اما من...

حالا فقط برایم پشیمانی باقی مانده. چیزی که شاید همه عمرم را با این حال بد بگذرانم....

■

خارج از محدوده

مرتضی شمس

خجالت برای اینهمه ناسپاسی!

آقای علی کریمی! من شرمنده ام!

جادوگر رفت!... وداع تلخ جادوگر!... علی کریمی برای همیشه از فوتبال خداحافظی کرد... این بار نوبت کریمی بود! و...

جملات کوتاه و تلخ بالا حکایت از خداحافظی علی کریمی فوق ستاره اخیر فوتبال کشورمان داشت. همانگونه که پیشتر در خصوص علی دایی رفتار شد. و نیز با مهدی مهدوی کیا، افشین پیروانی، فرهاد مجیدی، جواد زرینچه، کریم باقری، حمید استیلی و خداداد عزیزی رفتار شده بود!

آخر ما عاشق زمزمه و رفتار شعار فرهنگی مان یعنی همان پهلوان زنده را عشق است، هستیم!

به راستی به کدام بیراهه سوق پیدا کرده ایم؟

چقدر گل خداداد عزیزی به استرالیا را که منتج به حضورمان در جام جهانی ۹۸ فرانسه شد را برای تهییج مردم خرج کردیم؟

چقدر سر به آسمان غرور سائیدیم و پز آقای گلی علی دایی در جهان را دادیم؟

چقدر برای گلهای حمید استیلی و مهدی مهدوی کیا که باعث تحقیر آمریکا شد اشک شوق ریختیم؟ چقدر برای سانتر مواج و جادویی جواد زرینچه و ضربه سر طلایی حمید استیلی هورا کشیدیم؟

چقدر برای شوتهای مهلک کریم باقری شعار دادیم... این شوت نبود آرپی جی هفت بود؟

و وقتی هم که به دلیل بالا رفتن سن و سالشان فوتبال را کنار گذاشتند غریبانه رهایشان کردیم به امان خدا!

حتی دریغ از یک لوح تقدیر ۱۰ تومنی که در سبزه میدان بازار می شود ۲ تا ۱۵ تومن هم خرید!!!

واقعاً به کجا می رویم؟!

چرا این همه ناسپاسی؟

آیا در تمام دنیا با ستاره هایشان همین گونه رفتار می کنند که ما انجام می دهیم؟

ندیدید در همین ورزشگاه نیوکمپ برای خداحافظی ژاوی چه مراسمی برپا کردند؟

در آلمان لوتارماتئوس، یورگن کلینزمان، اولیور بیرهوف، کان و... همینگونه غریبانه رفتند کنج خانه شان و شدند بیننده ثابت تلویزیونی مسابقات فوتبال؟

واکنش روی هاجسون را در خصوص خداحافظی استیون جرارد دیدید؟

در سطوح باشگاهی هم که دیگر شورش را در آورده ایم، مهدی هاشمی نسب فوق ستاره پرسپولیسی ها وقتی به استقلال آمد با او چه کردیم؟ شاهرخ بیاتی وقتی از استقلال به پرسپولیس رفت چه کردیم؟

اینها که گذشت ببینید امسال به سرکردگی چند بوقچی وامدار آن آقا(!) چه بلایی بر سر سیدمهدی رحمتی خواهند آورد!

گفتم بوقچی یادم آمد، خاطرتان هست همین ۳ سال پیش آن بوقچی مرید مدیرعامل وقت پرسپولیس چگونه با مشت پای چشم علی دایی کوبید؟!!!

حتی آنقدر بی معرفتیم که برای خیلی ها نقشه خداحافظی اجباری می کشیم تا بروند پی کارشان!

به این اسامی دقت کنید:

هادی طباطبایی با آن همه اخلاق نیکو و حیای ذاتی، فرهاد مجیدی که به جرأت بعد از مرحوم ناصر



حجازی بعید است کسی به گرد پای او در محبوبیت برسد. افشین پیروانی مدافع با اخلاق تحصیلکرده و متواضع سالهای طولانی پرسپولیس. محمد نوازی، علیرضا اکبرپور، نیما نکیسا، احمد عابدزاده، سیدسیامک رحیم پور نور چشم زنده یاد دهداری و...

آیا تاکنون فکر کرده اید چرا اینها از فوتبال ما کنار رفتند؟!!

اگر حافظه تان یاری نمی کند که قدیمی ترها را به خاطر بیاورید، همین فرهاد مجیدی را که به خاطر دارید، انصافاً یک پای او به کل مهاجمین فعلی استقلال برتری نداشت؟

در سن ۳۴ سالگی آماده ترین مهاجم استقلال بود و امید اول گلزنی این تیم و البته محبوبیتی مافوق تصور اما چنان عرصه را حساب شده بر او تنگ کردند که در اوج کمال فوتبالش زمین چمن را بوسید و رفت تا همان بعضی ها در حسادت شعار فرهاد دوست داریم غبطه نخورند!

واقعاً این چه درد بی درمانی است که گریبان فوتبال ما را گرفته است؟ چرا این همه بی معرفتی؟!!

و حالا علی کریمی!

اجازه دهید یک خاطره از همین علی کریمی ستاره فراموش نشدنی فوتبال برایتان بازگو کنم تا قدرشناسی این بازیکن را بیشتر بشناسید و ناسپاسی پرسپولیسی ها را از او بیشتر درک کنید!

در مقطعی که علی کریمی به دلیل انجام خدمت مقدس سربازی در تیم فتح تهران بازی می کرد و البته اسم و رسمی به خاطر دریبل های جادویی اش پیدا کرده بود، من مسئولیت سردبیری روزنامه اخبار را داشتم و دفتر کارم طبقه دوم ساختمانی در خیابان لارستان بود که دفتر کار فتح اله زاده مدیر وقت استقلال هم در آن ساختمان قرار داشت.

یکی از همکاران عزیزم در روزنامه اخبار (شاید راضی نباشد نامش را بنویسم) روزی پیش من آمد و گفت علی کریمی اظهار تمایل کرده تا از فتح به استقلال بیاید و چون شما با فتح اله زاده دوست و رفیق هستی (البته به واقع در آن مقطع چنین بود) پیشنهاد او را به استقلال مطرح کنید!

برای انجام این کار خواستم کریمی شخصاً بیاید و اظهار تمایل کند که خدایی ناکرده بحث دلالی و این حرفها نباشد. علی کریمی که در آن مقطع در عنفوان جوانی بود نزد من آمد و با حیایی مثال زدنی که به جرات می گویم تا آن لحظه در وجود هیچ فوتبالیستی ندیده بودم، کمی سرخ و سفید شد و نهایتاً گفت:

پرسپولیسی ها به من پیشنهاد داده اند که حاضرند ۲۵ میلیون تومان نقد پرداخت کنند تا به جمع آنها بپیوندم اما من دوست دارم آبی پوش شوم و به همین خاطر حاضرم ۵ میلیون کمتر از پیشنهاد پرسپولیسی ها یعنی با رقم ۲۰ میلیون تومان به استقلال بیایم.

در نهایت امانتداری عین حرفهای علی کریمی را به مدیرعامل انتقال دادم ولی در کمال تعجب حاجی که گویی برای خرید نخود و لوبیا به بازار آمده بود خیلی قاطع و صریح گفت:

۲۰ میلیون؟ نخیر آقا این بازیکن ارزش این ارقام را ندارد!!!

پیشنهاد پرسپولیسی ها را برایش شرح دادم و شخصاً تاکید کردم آقا این بازیکن فوق العاده است، اشتباه می کنید چون کافی است یک فصل در یک تیم مطرح بازی کند و دیده شود مسلماً می شود او را ترانسفر کرد و....

فتح اله زاده حرف مرا نپذیرفت و من به ناچار و با کمی شرم به کریمی گفتم نظر ایشان مساعد نیست برو همان پرسپولیس!

علی کریمی که نمی توانست دلخوریش را پنهان کند، از من تشکر کرد و هنگام رفتن گفت: می روم پرسپولیس و ثابت می کنم استقلالی ها اشتباه کردند!

فردای همان روز کریمی رسماً سرخپوش شد و حتی زمانی که به خاطر اختلاف با علی دایی ناچار شد به تیم تراکتورسازی تبریز بپیوندد با عذرخواهی جوانمردانه از پرسپولیسی ها گفت: وقتی شرایط حضورم مساعد شود بازمی گردم و به شهادت بازیهای او در پرسپولیس یکی از ۵ بازیکن متعصب پرسپولیسی ها در طول تاریخ این باشگاه شد.

یعنی نه کم فروشی، نه بی خیالی و نه ارایه بازی به سبک باری به هر جهت! چنان در پرسپولیس از

بقیه در صفحه ۶۵

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

فرصت دوباره زندگی من



عموعباس گفته بود هرجوونی با دخترم عروسی کند می آورمش در تولیدی خودم و بهش کار یاد می دهم؛ تمام تولیدی هم بعد از من مال اوست. همه می دانستند عمو از سر عصبانیت این حرف را می زند. قید سه پسرش را زده بود. محمد که رفته بود خارج. عمو حسابی پول برایش فرستاد که به محض تمام شدن درسش برگردد ایران اما او برنگشت و زن خارجی گرفت. سعید هم حسابی از راه خارج شده بود و رفته بود سراغ اعتیاد و عمو او را از خانه بیرون کرده بود. مانده بود جعفر که هرچه عمو بهش اصرار کرد بیاید در تولیدی کار کند، قبول نکرد. دست آخر از لج سه پسر به همه گفت دار و ندارش می ماند برای داماد آینده اش!

پسردایی ها و پسرعمه ها و هرچه پسر مجرد در فامیل بود، به خواستگاری لیلا رفتند اما همه می دانستیم اینها آمده اند که اموال عمو را بالا بکشند. همه می دانستند عمو، پسرهایش را از ارث محروم کرده و این ثروت عظیم بالاخره به لیلا خواهد رسید. خوشبختانه لیلا دختر عاقلی بود و به همین سادگی جواب بله را به کسی نمی داد. به پدرم گفته بود با این کاری که شده، دیگر نمی خواهد ازدواج کند چون هر کس می آید خواستگاری برای پول آمده نه برای خود او.

حق با او بود. پدرم خیلی نگران آینده خانواده عموعباس بود. به نظرش هرچقدر هم بچه ها بد باشند، نباید از ارث محرومشان می کرد. این یکدندگی های عمویم همیشه به ضرر همه بود. عمو نصیحت هیچ کس را گوش نمی داد. یک روز وقتی پدر حسابی عصبانی شده بود، نمی دانم چطور به ذهنش رسید که با فریاد گفت: "پس دخترت را بده به شهرام، پسر من!"

چند قدم آن طرف تر نشسته بودم. باورتان نمی شود اگر بگویم یک لحظه یخ کردم. عمو هم برگشت به من نگاه کرد و گفت: "کی بهتر از پسر تو. کاش یکی از پسرهای من نصف شهرام غیرت داشتند و کاری بودند."

همان جا دوختند و بریدند.

غروب وقتی داشتم با پدرم به خانه برمی گشتم، هر دو ساکت بودیم. پدرم می دانست من به دختر دیگری علاقه مندم و انگار خودش هم مانده بود چه کرده! به خانه که رسیدیم، طاقت نیاوردم. مادر را صدا زدم و با عصبانیت ماجرا را برایش تعریف کردم. مادر هاج و واج مانده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که موضوع مریم را به آنها گفته بودم و قرار بود بعد از ماه صفر به خواستگاری اش برویم. آن شب نمی دانم بین پدر و مادرم چه گذشت که صبح مادر با تردید و شک از من پرسید: "تو واقعاً مریم رو خیلی دوست داری؟ هیچ جوری نمی تونی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

باختی که برگ برنده بود



حکم طلاق صادر شد. به ناصر گفتم هر دوی ما راحت شدیم. از یک جنگ چهارساله دارم برمی گردم، جنگی که هر روزش به نفع پدر ناصر بود و از امروز، برگ برنده دست من است. همه فکر می کنند طلاق یعنی نقطه ی آخر، در حالی که برای من و ناصر یک شروع دوباره است. به ناصر گفتم از حالا، دور از چشم مادر و پدرت مثل دو دوست خوب کنار هم کار می کنیم. او دودل بود که چنین اتفاقی بیفتد ولی من یقین داشتم. آخر کجای این وصلت با عقل جور درمی آید؟ من هفت سال از ناصر بزرگترم. حالا برای خودم یک زن سی ساله هستم که بالا و پایین زندگی را چشیده ام اما ناصر چی؟ به چشم من هنوز یک پسربچه است. وقتی به عقد او درآمدم، در محضر خجالت کشیدم. مثل بچه مدرسه ای ها بود. پدرش می گفت خیلی به هم می آیید. مدام می گفت چون من ریزنقش هستم، کمتر از سنم به چشم می آیم اما ناصر چه؟ او که فقط ۱۹ سال داشت! ازدواج ما مثل یک شوخی بود. روز اول که پدرش آمد محل کارم و از من خواست زن پسرش بشوم، از خنده مردم. گفتم اصلاً پسر شما به سن قانونی رسیده؟

برایش هیچ چیز مهم نبود جز این وصلت. می گفت تنها چاره ی کار است. دلم برای ناصر می سوخت. بنده خدا سر به زیر و ساکت نشسته بود تا ببیند پدرش چه تصمیمی می گیرد. خدا می داند چه رنجی می کشیدم وقتی می دیدم زندگی این بچه به دست من و پدرش نابود می شود. یک روز رفتم خانه مادرش و کل ماجرا را برایش تعریف کردم. زن بیچاره که سال ها قبل از پدر ناصر جدا شده بود، در جوابم فقط گریه کرد. گفت این بلایی است که جواد آقا به سر زندگی همه ی ما می آورد. حتی وقتی ناصر به دنیا آمده، بدون مشورت، اسم پدرش را روی این بچه گذاشته بود. حالا می خواست به سادگی انتخاب اسم، برای پسرش زن بگیرد. آن هم من، دختری که هفت سال از پسرش بزرگتر بود. فقط به این قیمت که با ازدواج ما، ناصر اقامت آمریکا را می گیرد.

من متولد آمریکا بودم. درست وقتی مادر و پدرم برای ادامه ی تحصیل به آمریکا رفته بودند، من چند ماه بعد به دنیا آمدم. مادرم از ادامه تحصیل منصرف شد و مرا بزرگ کرد تا پدرم درسش تمام شد و هر سه به ایران برگشتیم. بقیه خواهر و برادرهایم متولد ایران بودند ولی این پاسپورت لعنتی سرنوشت من و ناصر را چنان به هم گره زد که همه دنیا جلو چشم ما زیر و رو شد.

اول فکر می کردم منظور پدرش یک ازدواج مصلحتی است. برای نجات خانواده ام با کمال میل پذیرفتم. ولی وقتی دیدم صحبت از اجاره یک آپارتمان است و زندگی مشترک واقعی، تنم لرزید. تا آخرین لحظه فکر می کردم یک شوخی احمقانه است اما نه، پدر ناصر بیرحم تر از این حرف ها بود. سرنوشت پدرم، خانواده ام، خواهر و برادرهایم دست من بود. نمی توانستم فقط به خودم فکر کنم. باید همه جوانب را در نظر می گرفتم. برای همین گفتم هرچه شما بگویید.

سیزده سالم بود که متوجه شدم در خانه ی ما مشکلاتی وجود دارد که من از آنها غافل بودم. مادر و پدرم دیگر مثل گذشته خوشحال و سرحال نبودند.

نظرت رو عوض کنی؟"

عصبانی شدم و گفتم یا مریم یا هیچ کس!

چند روز گذشت. امید داشتیم عمو حرف پدرم را جدی نگرفته باشد. اما آمد مغازه و با همان لحن همیشه گفت: "امروز عصر برو خانه ما و حرف هایتان را با لیلا بزنید. قرارهای بعدی را هم مادرهایتان می گذارند."

گفتم چشم. دهانم بسته شده بود اما تا خانه عمو به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم. رفتم آنجا و زن عمو مشتاقانه از من پذیرایی کرد. لیلا اما با تردید با من صحبت کرد. دلم نیامد بهش بگویم دلبسته ی دختر دیگری هستم. لیلا چند بار از من پرسید که به خاطر اصرار پدرهایمان نباید ازدواج کنیم، من هم قبول کردم. وقتی از خانه عمو بیرون زدم، حالم بد شده بود. نمی دانستم چرا یک کلمه واقعیت را به لیلا نگفتم. رسیدم خانه و ماجرا را برای مریم تلفنی تعریف کردم. غوغایی به پا کرد. به او اطمینان دادم که در اولین فرصت این کار را می کنم. اما مریم طاقت نیاورد. فردای آن روز دوباره با من تماس گرفت و گفت همین امروز باید به لیلا بگویم.

آنقدر تهدیدم کرد که مجبور شدم به لیلا زنگ بزنم و واقعیت را به او بگویم. لیلا بهم اطمینان داد که به پدرش می گوید خودش با این وصلت مخالف است. هرچه می گذشت بیشتر احساس می کردم لیلا دختر باشعوری است. مریم برخلاف او بهانه گیر بود و رفتار کودکانه ای داشت. روز به روز بیشتر متوجه می شدم مریم آن درایت لازم را ندارد. ناخودآگاه مریم و لیلا را با هم مقایسه می کردم. حال غریبی داشتم. دیگر نمی توانستم مثل گذشته مطمئن باشم که مریم همان دختری است که من می خواهم همه زندگی ام را با او شریک شوم.

هیچ کس حال مرا نمی فهمید. بالاخره تصمیم را گرفتم. به مادرم گفتم لازم نیست به خواستگاری مریم برویم. خداانگار آن حرف را توی دهان پدرم گذاشت و عمو هم جدی گرفت تا من مریم را بهتر بشناسم. موضوع مریم که منتفی شد، دلم می خواست به هر بهانه ای از لیلا تشکر کنم. بالاخره این لحظه پیش آمد و ماجرا را مفصل برای لیلا تعریف کردم. او هم برایم آرزوی موفقیت کرد. این برای من کافی نبود. دل به دریا زدم و از لیلا پرسیدم یک فرصت دیگر به من می دهد که دوباره از او خواستگاری کنم. لیلا خندید و گفت: "چرا؟"

هزار جواب داشتم و هزار حرف اما دهانم بسته شد. خلاصه موضوع به گوش مادرها رسید و آنها کار را جلو بردند و....

و بالاخره من با لیلا عروسی کردم. یازده سال بعد از ازدواج ما عمو فوت کرد و من کارگاه را به طور مساوی بین برادرهای لیلا تقسیم کردم. این هم ماجرای زندگی من و لیلا!

■

مشکل خیلی جدی بود. آن هم ورود زن دیگری در زندگی پدرم!

مادرم از پدرم جدا نشد ولی عملاً طلاق عاطفی گرفته بودند. خواهر و برادر کوچکترم از این توفان بی صدا خبری نداشتند. من اما با همه مشکلات و دلواپسی ها بزرگ شدم. تا اینکه باخبر شدم پدرم دار و ندارش را که یک خانه بود و یک ویلای کوچک در شمال، به نام آن زن زده. عملاً زندگی ما روی هوا بود.

مادرم زن قوی و محکمی بود. خودش کار می کرد و از عهده زندگی برمی آمد. اما وقتی پدرم ورشکست شد، همه چیز تغییر کرد. ناگهان دچار این مشکل شدیم که حتی پول دانشگاه برادرم را هم نداشتیم. پدرم به خاطر چک های برگشتی باید راهی زندان می شد. در این اوضاع و احوال سر و کله پدر ناصر پیدا شد. طلبکار اصلی بود. پدرم التماسش می کرد که ما را از خانه بیرون نکند. گفت سند را به نامش می زند اما اجازه بدهد ما یک سال در این خانه بمانیم. پدر ناصر در عین ناباوری قبول کرد. پدرم، همسر دوم و بچه ای را که از آن زن داشت هم آورد توی آن خانه. نمی توانستیم اعتراض کنیم چون خانه به نام او بود و باید یک جورایی از سخاوت او ممنون هم می بودیم.

مادرم در اثر این فشارها زمینگیر شد و بیماری **ام.اس** آمد سراغش. برادرم داشت راهی کوچه و خیابان و دوستان عجیب و غریب می شد. دیدم تنها راه نجات این وضع، ازدواج با ناصر است.

قبول کردم. ناصر هم گفت حرفی ندارد. به او قول دادم در اولین فرصت که مشکلات حل شد، از او جدا می شوم و او می تواند زندگی راحتی را ادامه بدهد. اما خواب های پدر ناصر بی پایان بود. آپارتمانی اجاره کرد و ما در آنجا ساکن شدیم. ناصر هر روز صبح می رفت محل کار پدرش و غروب برمی گشت. مضحک بود وقتی پدرش صحبت بچه را به میان آورد! تا آن لحظه فکر می کردم فقط اقامت آمریکا را برای پسرش می خواهد ولی بعد فهمیدم از من نوه هم می خواهد. یک نوه چشم رنگی، به زیبایی خودم!

شوکه شدم گفتم نه... از ناصر خواستم کوتاه نیاید. پسرک بیچاره هرچه می گفتم، قبول می کرد.

خلاصه بگویم. من و ناصر با پدرش چهار سال در جنگ بودیم. ناصر را آوردم در شرکت خودمان استخدام کردم تا از زیر بار پدرش بیرون بیاید ولی آن پدر ابلیس هزار چهره داشت. چه روزها و چه شب ها که تن مرا لرزاند. او باور داشت که به قول خودش برای پسر بی عرضه و تنبلش هیچ زنی بهتر از من نیست و نخواهد بود. یک وقت هایی دادم می رفت هوا و می گفتم این عین ظلم است ولی این مرد فرق ظلم و داد را نمی فهمید.

چهار سال گذشت تا بتوانیم طلاق بگیریم. از ته دل ناصر را دوست دارم اما به چشم یک پسرک معصوم بی گناه نه یک همسر. نمی دانم از فردا زندگی ما چطور خواهد بود ولی امروز احساس رهایی می کنم. بالاخره این جنگ بی برد پایان یافت.

■

شکوفه های زندگی

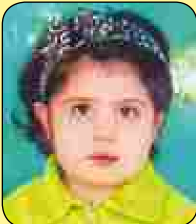

امیرعلی مرشدی

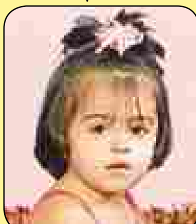

باران معصوم علیزاده


پرهام محاسن حسینی


پرنیان محاسن حسینی


مبینا غلامزاده


رومینا غلامزاده


نیکا اعظمی


هدیه نظافتی چابکی




سیدابراهیم میرمحمدنژاد




مرصاد فلاح خورشیدی


زریان رحمانی


فاطمه همایون نیکو

● مثل قدیمی: یاد دست به دست یکدیگر می دهیم، با تفرقه در میان ما حاکم خواهد شد

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



بسته‌های جدید امنیت غذایی

راستش یک مدتی بود ما یک کم وهم برمان داشته بود و همچین خیال می‌کردیم که بعد از وزارت امور خارجه که سابقاً زیاد بسته پیشنهادی تحویل می‌داد؛ این ما هستیم که در ارائه انواع و اقسام بسته‌های پیشنهادی، گوی سبقت را از همگان و همگنان، در ربودیم. غافل که این طوری‌ها هم که ما خیالات کردیم، نیست. دولت و سایر وزارتخانه‌های تابعه هم مدتی است که دارند روی دست ما بلند می‌شوند.

خبر وارده: "در روزهای آینده، توزیع بسته‌های جدید امنیت غذایی، شامل ۱۰ قلم کالا بین ۷ میلیون و ۵۴۰ هزار نفر افراد تحت پوشش کمیته امداد و سازمان بهزیستی، آغاز می‌شود. ارزش هر بسته حداکثر ۱۲۰ هزار تومان است که قابلیت نقد شدن با ۲۰ درصد کاهش را نیز دارد." ـ به نقل از جراید

عرض نکردیم؟... گواه عاشق صادق در آستین باشد (برای همین می‌گویند آستین کوتاه نپوشید!). البته ما یک آدم حسود و بخیلی نیستیم که هیچ گونه رقابت سالمی را نپسندیم و برنتابیم؛ بلکه بسیار هم خوشحال می‌شویم و با آغوش باز از آن استقبال می‌کنیم. حتی اگر آن بسته تقدیمی، به هیچ نحوی از انحاء شامل حال و احوال خود ما نیز نشود. خب نشود. شامل حال بقیه که می‌شود. مگر سبد کالا شامل حال و مال ما شد؟

در راستای بسته:

امنیت غذایی، شد نام بسته‌ای نو

گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده غذا را

تقسیم بندی جدید: طبق این طرح جدید دولت برای تقدیم بسته‌های جدید غذایی به ملت، عموم آحاد و قاطبه ملت در یک نگاه آنی، به دو گروه عمده تقسیم می‌شوند و انگار که گروه بینابینی هم در کار نیست:

گروه اول: اشخاص برخوردار و مایه‌دار و سرمایه‌دار

گروه دوم: افراد تحت پوشش کمیته امداد و بهزیستی

نتیجه گیری علمی: شما به عنوان یک شهروند، یا وضع مالی‌تان خوب است یا که خب تحت پوشش کمیته امداد و بهزیستی عزیز هستید. راه سومی نیست. کجاست جناب شمس تبریزی که گفت: و آن خطاط، سه گونه خط نوشتی........ آن خط سوم منم!

بسته پیشنهادی: ببخشید که دارد بسته تو بسته می‌شود؛ اما چاره‌ای نیست. هر کس باید کار خودش را بکند. بسته دولت سرجاش، بسته ماهم که قدمت بیشتری دارد، سرجاش. فلذا عرایضی در راستای بسته غذایی دولت فخیمه داریم که برمی‌شماریم:

۱ـ تشکر از دولت: قبل از هر چیز مردم از دولت متشکر باشند که این بار حمایت مالی و اقتصادی خود را در قالب سبد کالا ارائه نمی‌کند، چون باز ممکن بود عده‌ای دنبال سبدش باشند و محل حرف و حدیث باشد. فقط امیدواریم کسی این بار دنبال بسته‌اش نباشد. اگر باشد، باز به در بسته خواهد خورد.

۲ـ قابلیت نقد و تغییر: هر چند که با ۲۰ درصد کاهش، بسته غذایی قابل نقد شدن است، اما بد نیست که قابلیت تغییر و تبدیل اقلام کالا نیز افزایش یابد. شاید کسی پنیر نخواست، به زور پنیر نگیرد. مثلاً بتواند به جایش کره بگیرد. این قابلیت‌ها از قدیم بوده است. مگر بعضی‌ها از آب کره نمی‌گرفتند؟

۳ـ درآمد یک میلیونی: اعلام شده که این بسته‌های جدید غذایی فقط شامل کسانی می‌شود که حقوق و درآمد زیر یک میلیون تومان داشته باشند. بنده کسانی را می‌شناسم که در فیش حقوقی‌شان یک میلیون تومان نوشته، اما آن قدر شامل کسورات(!) و جریمه و حق بیمه و... غیره می‌شود که سربرج، حول و حوش نیم میلیون تومان دستشان را می‌گیرد؛ اینها چه باید بکنند؟... آها، اشاره می‌کنند که فعلاً سرجاهستند. تماشا بکنند. وصف العیش، نصف العیش لابد!

از عافیت تا معافیت



آنقدر بعضی‌ها با استفاده از درز و شکاف‌های موجود در قانون معافیت پزشکی، از رفتن به خدمت سربازی، سرباز زدند و خودمانی عرض کنم، از بند جیم استفاده کردند و در رفتند که سرانجام، مسؤولان نظام وظیفه به فکر افتادند تا قانون معافیت را کمی سفت و سخت کنند که بعضی‌ها به فکر کلک زدن نیفتند و فرصت طلبی نکنند. فلذا از حالا دیگر احدالناسی به خاطر چاقی و لاغری زیاد، نداشتن دندان یا عرق کردن شدیداللحن کف دستی که مو ندارد، از خدمت معاف نمی‌شود.

در خوشبینانه‌ترین حالت، این اشخاص، معاف از رزم شناخته می‌شوند و در کارهای رزمی سخت از آنها استفاده نمی‌شود. عین آن بنده خدایی که برای گرفتن معافی، به شورای پزشکی سازمان نظام وظیفه عمومی گفته بود که چشمانش دچار نزدیک بینی است و شورا با زرنگی و تیزبینی چنین نظر داده بود که: "از نامبرده به دلیل عارضه نزدیک بینی، فقط در جنگ‌های تن به تن استفاده شود. و من الله توفیق."

خبر وارده: "جانشین اداره منابع انسانی ستاد کل نیروهای مسلح گفت: در آیین نامه جدید، تکلیف برخی بیماری‌ها که مشخص نبود، روشن شده و درباره برخی بیماری‌ها که قبلاً کلی گویی شده بود، اکنون جزئیات نیز مطرح شده و از سوء استفاده برخی فرصت طلبان جلوگیری می‌شود. برای نمونه، در آیین نامه قبلی، فردی که ۱۴ دندان کمتر داشت، از معافیت پزشکی برخوردار می‌شد؛ و این باعث می‌شد که برخی افراد از شرایط سوء استفاده کرده و دندان‌های خود را می‌کشیدند تا از سربازی معاف شوند؛ اما اکنون دیگر این موضوع به طور کامل حذف شده است." ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: هیچکس از عافیت ناشی از معافیت بدش نمی‌آید، اما بی‌انصافی است که بی‌دلیل قرص و محکم کسی از خدمت معاف شود. مردی که آش سربازی را نخورد، نباید زن بهش داد. فلذا در راستای هر چه محدود و محکم‌تر کردن شرایط معافیت از خدمت، عرایضی هم ما داریم که تقدیم می‌داریم:

۱ـ معاینه همه جانبه: تیم پزشکی حاذقی که شخص درخواست دهنده معافی را معاینه می‌کنند، از تمام تخصص‌های موجود باشند؛ از شست پا گرفته تا فرق سر. شوخی که نیست. صحبت دو سال خدمت و دو سال عقب افتادن از زندگی است. مگر جنگ باشد که خب کلاً به خطر افتادن زندگی است. ۲ـ زرنگی و تیزبازی: گاهی لازم است که برای تشخیص درست و دقیق، سوالی انحرافی مطرح کرد. مثل آن شخصی که دستش را از ناحیه مچ، گچ گرفته بود و به هیچ ضرب و زوری راست نمی‌شد. موقعی که داشت کارت معافی را می‌گرفت، دکتر به او گفت: حالا که کارت رو گرفتی، اما مچ دستت مادرزادگی این شکلی بود؟... و طرف که غافلگیر شده بود، با دستپاچگی، دستش را راست کرد و گفت: "نه قربان، اولش این شکلی بود!" دکتر گفت: برگرد که گازیدی!... زیادی برای در رفتن گاز دادی!

۳ـ دندان کشیدن: کسانی که الآن رفتند دندان‌های خود را برای معاف شدن کشیدند، لطفاً دندان طمع خود را نیز بروند بکشند. این توبمیری‌ها دیگر از آن توبمیری‌ها نیست (زیرنویس: این توبکشی‌ها دیگر از آن توبکشی‌ها نیست!) فعلاً بروند به فکر گرفتن یک وام آن چنانی برای کاشت دندان باشند که آش سربازی و ساچمه پلو معروفش را با کمتر از ۳۲ دندان، نمی‌شود درست و حسابی خورد. طرف می‌شود مصداق آش نخورده و دهن سوخته!

۴ـ استراحت مطلق: جوانها توجیه شوند که الآن دیگر سربازی‌ها آن سربازی‌های دوران عهد بوق نیست که طرف موقع خداحافظی به خانواده‌اش بگوید: "یاران و برادران، مرا یاد کنید /رفتم سفری که آمدن نیست مرا". الان الحمدلله طرف از داخل پادگان با خانواده‌اش چت می‌کند به کمک دم و دستگاه‌هایی مثل تبلت و گوشی نوت بوک و... غیره که نخواستیم نامشان فاش شود. اگر سرگروهبان بهش اخم کند، سریع عکسش را در چند نما می‌فرستد برای والدین!... به قول بر و بچه‌های امروزی: اصن یه وضی!

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



جشن فرار؛ پامپلونا-اسپانیا: یک گاو خشمگین مردمی را که همگی لباس‌های هماهنگ سفید با دستمال گردن‌های قرمز پوشیده‌اند، دنبال می‌کند. در بخشی از جشن سالانه «فیستا دسن فرمین» که جشن گاوبازی اسپانیایی‌هاست و یک هفته ادامه دارد، مسابقه‌ای در کوچه‌ها و خیابان‌ها آغاز می‌شود که چند گاو را در آنها رها می‌کنند و مردمی که سر راه آنها قرار دارند، فرار می‌کنند. این مسیر به زمین گاوبازی شهر منتهی می‌شود.



موتورسواری یا مشت‌زنی؟؛ شمنیتز-آلمان: «برایان شاتن» و «اسکات دروز» که از موتورسواران شرکت کننده در مسابقات بین‌المللی موتورسواری حرفه‌ای در آلمان بودند، پس از برخورد از مسیر منحرف و هر دو از مسابقه خارج شدند. اما این پایان ماجرا نبود. آنها رقابت و مبارزه را بدون موتورهایشان هم ادامه دادند و خشمگین از اینکه مسابقه را از دست داده‌اند، با هم درگیر شدند.



آب‌تنی؛ مالابون-فیلیپین: در این گرمای طاقت فرسا که تقریباً به اوج خود رسیده است، نگهداری حیوانات باغ وحش‌ها نیز با مشکلات فراوانی همراه می‌شود. این حوضچه نیز تنها پناهگاه ببرهای بنگال برای فرار از گرماست و اینطور که از رفتارشان پیداست، از آن راضی هستند!



پاریس غرق در نور؛ پاریس-فرانسه: نورهای آتش بازی برج ایفل را در روز جشن «باستیل» روشن کرده‌اند. این جشن که مربوط به روز ملی فرانسه است، به مناسبت انقلاب فرانسه در ماه جولای سال ۱۷۸۹ برگزار می‌شود.



سقوط به رودخانه؛ مونتانا-آمریکا: این صحنه عجیب در رودخانه کلارک فورک زمانی شکل گرفت که یک قطار حامل بدنه‌های ۳ هواپیمای بوئینگ ۷۳۷ و دیگر قطعات بزرگ هواپیما، در راه کارخانه‌های بوئینگ در واشنگتن از ریل خارج شد و بسیاری از این محموله‌ها از جمله بدنه‌های هواپیماها، به دره کناری که به رودخانه منتهی می‌شد، سقوط کردند.



بر دیواره دایره؛ لیه-هند: مردم شهر به دور این گودال چوبی جمع شده‌اند تا موتورسواری بدلکاران را بر دیواره‌های آن تماشا کنند. این نمایش یکی از سرگرمی‌های سنتی هندی‌هاست. این گودال‌های موتورسواری، معمولاً چند سال قبل ساخته شده‌اند و دیواره‌های چوبی بسیاری از آنها دیگر استحکام چندانی ندارد اما همچنان هر روزه شاهد نمایش موتورسواران هستند.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پانصدی خوش یُمن

عبارتی کوتاه از سال‌ها پیش بین بسیاری از نویسندگان اغلب پرکار و حرفه‌ای متداول بوده است: "زندگی داستان می‌سازد!" و حالا، با خواندن "پانصدی خوش یُمن" نوشته "شادی عنصری" داستان‌نویس خوش قریحه و جستجوگر که به نظر می‌رسد دیدگاهی جامعه گرا دارد و با نگاهی نافذ و کنجکاو مناسبات انسانی را رصد می‌کند، به یاد آن عبارت معروف مورد اشاره می‌افتیم. سخن کوتاه، "پانصدی خوش یُمن" گیرا و خواندنی است.

شادی عنصری ـ تهران



نزدیک میدان بودیم که خانمی که کنار دستم نشسته بود پولش را از کیفش درآورد و کرایه را حساب کرد. راننده یک ۵۰۰ تومانی کهنه بابت بقیه‌ی پول به او پس داد. ۵۰۰ تومانی رنگ به رخسار نداشت و مانند بسیاری اسکناس‌های دیگر صورتش چرک آلود و کثیف شده بود و علاوه بر اینها وسط شکمش از بالا جر خورده بود. زن اندکی براندازش کرد و سپس با تردید به راننده گفت "آقا یه پونصدی دیگه بده. اینو بذارم تو کیفم تا تهش پاره میشه." راننده که سبیل کلفتی داشت معلوم بود کفری شده است. لبانش را به هم فشرد و سری تکان داد. ولی هیچ نگفت و پول را عوض کرد. در دل با خود گفتم "خانم‌ها همیشه خیلی مته به خشخاش می‌گذارند. **۵۰۰ تومن این روزها پولی نیست و ظرف چند ثانیه دست به دست می‌شود. کهنه یا نو بودنش دیگر اهمیتی ندارد.**"

همان طور که این فکرها را می‌کردم دست داخل کیفم کردم و دیدم خالی است و تنها یک ۵۰۰ تومانی کهنه در آن جا خوش کرده است. اصلاً حواسم نبود که قبلاً کیفم را بررسی کنم. شانس آوردم وگرنه نمی‌دانستم الان جواب راننده را چه باید بدهم؟ این روزها حواسم حسابی پرت است. از صبح تا شب از این بنگاه به آن بنگاه دنبال خانه هستم. بدبختی این است که به پسر مجرد سخت خانه می‌دهند. پول پیشم هم کم است. ۵۰۰ تومانی را که درآوردم متوجه شدم درست شبیه پولی است که راننده به آن خانم داده بود، رنگ پریده و پاره. انگار که برادر دوقلو بودند. خنده‌ام گرفته بود. همان طور که پیاده می‌شدم پول را به راننده دادم. یک پایم بیرون بود و یک پایم داخل و داشتم سرم را از در ماشین خارج می‌کردم که گفت "اینو عوضش کن داداش. اینو هیچ کس قبول نمیکنه." ناخودآگاه نگاه شماتت بارم به روی زن چرخید. خودش هم متوجه شد که او را مقصر می‌دانم ولی به روی خودش نیاورد و راهش را گرفت و رفت. سرم را داخل ماشین کردم و رو به راننده گفتم "ببخشید آقا این تنها پولی بود که تو کیفم داشتم." راننده جوری که انگار حرف من را نشنیده، پول را به طرف من انداخت و گفت "گفتم اینو عوض کن!" کلافه گفتم "آقا میگم ندارم. میخوای کیفمو نشونت بدم. ۵۰۰ تومن که دیگه پولی نیست. ارزش این حرف‌ها رو نداره." راننده با عصبانیت از ماشین پیاده شد. همان طور که دستش را به طرف من نشانه گرفته بود و بدنش را روی سقف ماشین خم کرده بود، کلماتش را به طرفم شلیک می‌کرد. "آخه به من چه که پول نداری. مگه من دارم؟ نداری‌هاتون واسه ماست. ناز کردن‌هاتون هم واسه ماست. پول پاره میدین ولی پول پاره قبول نمی‌کنین. آخه ما چه گناهی کردیم؟ با این چندرغاز که کف دست ما میذارین مگه زندگی زن و بچه مون می‌چرخه؟"... تویش حسابی پر بود. سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم. گفتم "حالا میگی چی کار کنم؟ دق دلیتو از جای دیگه میخوای سر من خالی کنی؟" هیچ جور کوتاه نمی‌آمد. همان طور که به سمت من می‌آمد گفت "من این حرف‌ها سرم نمیشه. یا پولمو میدی یا پولت میکنم!" حالا دیگر

پیام و پاسخ

خانم مهشید اصحابی ـ کرمانشاه

آنچه زیر عنوان «سرنوشت» نوشته‌اید نثرو زبان پاکیزه‌ای دارد، اما «داستان» در مفهوم متعارف آن نیست. البته از شما که به دلیل نوجوانی ـ چه در زندگی و چه در نوشتن طبعاً تجربه‌ای محدود دارید ـ هیچ انتظار نمی‌رود که در این مرحله بتوانید داستان‌های کامل و تمام عیار بنویسید. بیشتر مطالعه کنید و بیشتر و بیشتر بنویسید. موفق باشید.

آقای حسین نوح ـ تهران

از ابراز لطف و مهر شما نویسنده گرامی سپاسگزارم. داستانی که با عنوان «تاکسی دربست» فرستاده‌اید، به این دو دلیل بارز: ۱ـ واقعیت‌گرایی متکّی بر تجربه ملموس عینی و ذهنی. ۲ـ قریحه و توانمندی شما در به پیش راندن روایت داستانی بر اساس یک «پیرنگ» (Plat) شفاف و سنجیده، دلپذیر است و گیرا. به نظر می‌رسد ـ به اصطلاح! ـ کوله‌باری سنگین و غنی از تجربه‌هایی مستقیم و برآمده از نوعی زندگی و تلاش پرتنوع معاش ذهن و زندگی‌تان را رنگین ساخته، و پشتوانه‌ای است برای شما در کار دشوار «داستان‌نویسی». به عنوان مثال و نمونه، همان تحصیل در دبیرستان نظام دوران پیشین، و یحتمل ادامه تحصیل در دانشکده افسری، درونمایه‌هایی قوی و متفاوت برای شما در موقعیت یک نویسنده متواضع و پرشکیب، فراهم آورده است.و بعد، زندگی و کار در گستره جامعه هزار چهره و به هر تقدیر پیچیده شهری... کم و بیش از خلال نوشته‌های خاص و گیرایتان می‌توانم دریابم که مطالعاتی چند جانبه دارید و لابد روی داستان و رمان خواندن هم تمرکز و درنگ کرده‌اید. با رجوع به تجربه‌هایتان از دوران دبیرستان نظام، خیلی دوستانه پیشنهاد می‌کنم در اولین فرصت، رمان «سالهای سگی» اثر «ماریوبارگاس یوسا» با ترجمه «احمد گلشیری» را بخوانید. از این رمان که نخستین اثر رمان نویسی پرویی است، ترجمه دیگری هم با قلم «هوشنگ اسدی» با عنوان «عصر قهرمان» (The Time Of Hero) چند سال پیش منتشر شده است. بگذریم در این مجال کوتاه، توصیه‌ام به شما این است که به کاربرد عنصرهای داستانی به گونه‌ای سنجیده اهمیت بدهید و کتاب‌های آموزشی مربوط به صنعت داستان نویسی را هم بخوانید. با آرزوی شادی، تندرستی و طول عمر با عزت برای شما، منتظر داستان‌های جدیدتان می‌مانم.

خانم زهرا نظریان آزاد ـ تهران

"قصه"ای که زیر عنوان "چند ثانیه زندگی" نوشته‌اید، نشان بارزی دارد از دیدگاه انسانی و نگاه عمیق و دردمندانه شما به آسیب‌های اجتماعی و رنج‌های غالباً کتمان شده انسانی که

من هم کفری شده بودم. گفتم "منم اعصابم خرده! منم لنگ پول پیش خونه‌ام. هرچی میخوام هیچی نگم بدتر میکنه! پولتو بهت دادم، میخوای بردار میخوای برندار. شما جماعت عادت کردین به قلدری و حرف حساب سرتون نمیشه."... روزنامه را که آدرس چند خانه را در آنها علامت زده بودم زیر بغلم جابه جا کردم و راه افتادم که بروم. هیچ دلم نمی‌خواست با او دست به یقه شوم چون با آن هیکل و بازوهای کلفتی که داشت کتک خوردنم حتمی بود. زیر لب به آن زن فحش دادم. می‌دانستم که دارم تقاص بی گذشت بودن او را پس می‌دهم. راننده قبل از اینکه بتوانم دور شوم خودش را به من رساند و از پشت یقه‌ام را گرفت. غافلگیر شدم. داشت مرا از روی زمین بلند می کرد که با روزنامه‌ای که دستم بود چند بار محکم به سرش زدم که انگار کارساز بود که دستش شل شد. چند نفری که به تماشا ایستاده بودند جلو آمدند و سعی کردند راننده را دور کنند ولی او دوباره به سمتم هجوم آورد و من که نقطه ضعفش را پیدا کرده بودم دوباره با روزنامه به سرش کوبیدم. حسابی عصبانی شده بود. روزنامه را از دستم گرفت و با سه حرکت پاره‌اش کرد و ذراتش را در هوا پخش کرد. داد زدم که "مرتیکه روزنامه رو چرا جر میدی. آدرس خونه‌ها اون تو بود." و با سر به شکمش کوبیدم. سر مرا گرفت و با شدت به عقب هل داد. محکم به درخت خوردم. احساس کردم سرم گیج می‌رود. بالاخره مردم دوره‌اش کردند و توانستند از من دورش کنند.

مردی که به خاطر سرو صدا از مغازه‌اش بیرون آمده بود، دستم را گرفت و مرا به داخل مغازه‌اش برد. میانسال بود با موهای جوگندمی و ریش و سبیل کم پشت. عینک ته استکانی به چشم زده بود و از بالای آن به من نگاه می کرد. همان طور که آب قند را هم می‌زد گفت "پسرم از شما بعیده. اخه ۵۰۰ تومن پوله که به خاطرش دعوا میکنی؟ خب، پول این بنده‌ی خدا رو بهش میدادی. آخه اینا قشر آسیب پذیر جامعه هستن. نباید این طور سر به سرشون بذاری." جرعه‌ای سر کشیدم و حالم که جا آمد گفتم "من تقصیری نداشتم پدر جان. فقط یه پونصدی پاره داخل کیفم بود که یارو قبول نمی کرد. بی‌خود ماجرا رو کش داد. با یه تکه چسب درست میشد." مرد سری تکان داد و گفت "بله گذشت اون زمان که ۵۰۰ تومن پول درشتی بود و ارج و قربی داشت. این گرونی دیگه واسه هیچ کس اعصاب نذاشته. ملت به خاطر ۵۰۰ تومن به هم می‌پرن." با اینکه می‌دانستم تقصیری ندارم و خیلی هم سعی کردم از دعوا جلوگیری کنم ولی ته دلم شرمنده بودم از اینکه هیچ پولی در کیفم نبود. گفتم "به خدا ما هم وضعمون همینه. از بس فکرم مشغول پیدا کردن خونه است. حواسم نبود کیفمو چک کنم که اصلاً پول توش هست یا نه. داشتم می‌رفتم دنبال چند تا آدرس که تو روزنامه پیدا کرده بودم که اون آقا روزنامه مو جر داد." مرد دوباره سرش را تکان داد و گفت "دانشجویی؟" گفتم "بله، با پولی که من دارم و وضعیت فعلی که خونه پیدا نمیشه. یه اتاق هم پیدا بشه حاضرم برم توش." نگاه خریدارانه‌ای به من کرد و گفت "منو یاد نوه‌ام انداختی. خیلی شبیه تو بود. دو ساله رفتن آمریکا." گفتم "خوش به حالشون. ما که تو این مملکت گیر کردیم." این را گفتم و در حالی که در دل به نوه‌اش غبطه می‌خوردم بلند شدم که بروم. باید یک روزنامه‌ی دیگر می‌خریدم و سراغ خانه‌ها می‌رفتم. از مرد تشکر کردم و داشتم از در خارج می‌شدم که صدایم کرد و گفت "گفتی تو یه اتاق هم حاضری بری؟ برادر من تو زیرزمینش یه اتاق مسکونی داره. گاهی به جوونهای دانشجو اجاره میده. البته به خاطر پولش که نیست. به خاطر ثوابشه. گفتم شاید کارتو راه بندازه پسرم." نمی‌دانستم منظورش از اتاق در زیرزمین چه بود ولی در آن لحظات ناامیدی شنیدن این خبر چنان خوشحالم کرد که نزدیک بود از ذوق پیرمرد را بغل کنم. با خوشحالی شماره‌ی موبایل و آدرس برادرش را گرفتم و از او خداحافظی کردم. خواستم سوار ماشین شوم که یادم افتاد پول ندارم. به سراغ عابر بانک کنار میدان رفتم و ته مانده‌ی حسابم را هم خالی کردم. عابر بانک چند دوهزاری نو بهم داد. با دیدن پول‌های نو یاد راننده افتادم. احساس کردم که به او مدیونم. اگر آن علم شنگه را راه نمی‌انداخت این پیرمرد را نمی‌دیدم و این طور راحت خانه گیرم نمی‌آمد. به سمت ایستگاه تاکسی‌ها رفتم. از دور دیدمش که با آن هیکل زمخت جوری در خودش خم شده بود که انگار بار عالم بر دوشش است. روی صندلی ماشین نشسته بود و پاهایش را آویزان کرده بود و سرش پایین بود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم "آقا منو ببخش. بفرما از عابر بانک پول نو گرفتم" سرش را جوری بلند کرد که یک لحظه احساس کردم می‌خواهد دوباره یقه‌ام را بگیرد. این بود که یک قدم عقب رفتم. بدون اینکه حرکتی بکند با تعجب به من نگاه کرد. دوباره گفتم "بفرمایید. الان از عابر بانک گرفتم. این روزها همه اعصابشون خرابه. شما ببخش" بیخود نبود که راننده تعجب کرده بود. خودم هم از این همه بزرگواری خودم تعجب کرده بودم. لذت پیدا کردن خانه، حسابی سرخوشم کرده بود. بالاخره راننده بر تعجبش غلبه کرد و بلند شد. در حالی که معلوم بود شرمنده است گفت "حق با توئه داداش. اعصاب‌ها خرابه. شما ما رو ببخش." گفتم "اشکال نداره، پیش میاد" هر کار کردم پول را نگرفت و گفت "این دفعه رو مهمون من باش." باهاش دست دادم و همان طور که از او دور می‌شدم به پانصدی پاره که برایم خوش یمن بود فکر می کردم و زیر لب آواز می‌خواندم.

نه فقط ازسوی میلیون‌ها به اصطلاح "شهروند" به ظاهر "خوشبخت"مان خیلی "عادی" تلقی می‌شوند، بلکه در دنیای میلیون‌ها "آدم" دیگر که علی الاصول چشم و گوش و هوش دارند و فرضاً"مسئول" هم هستند، اساساً دیده نمی‌شوند. بگذریم، این ویژگی و روحیه انسانی برای شما نویسنده هنرمند، به مثابه خاستگاهی نیرومند است که می‌توان آن را سکوی پروازی خلّاق در یک جهان داستانی تمام عیار به جای آورد. البته در این میان ضرورت مبرم برای یک "داستان نویس" با قریحه این است که از مرز "ساده انگاری" در تبدیل "واقعیت واقعی" به "واقعیت داستانی" بگذرد. "تا چند ثانیه زندگی" کم و بیش در تنگنای "کلیشه" پروازی کم توان و بی‌فروغ جلوه می کند. پیشنهاد می کنم، با خواندن و بازخوانی داستان‌های درخشان و ماندگار نویسندگان حقیقی تاریخ ادبیات داستانی ایران و جهان، بر صناعت و شگردهای سنجیده و ظریف در کاربرد هر عنصر داستانی بیش از پیش متمرکز شوید. شاد و تندرست و نیرومند باشید.

آقای فخرالدین طبیبیان- زاهدان

نوشته‌ای که زیر عنوان «هرچه خدا خواست، همان شد!» فرستاده‌اید. موضوع و مضمون تازه و تکان دهنده‌ای دارد. ولی شما-به علت خام دستی و ناتوانی در«داستان نویسی» - نتوانسته‌اید چنان که باید از پس کارِ- به هر حال دشوار- نوشتن یک «داستان» -حتی در حد متوسط- برآیید. زبان آشفته، احساساتی و مغشوشی دارید. بیشتر و بیشتر بخوانید و زیاد بنویسید. برای سنجش کارتان «قصه» واره‌های آبکی و سرهم بندی شده و یکبار مصرف مجله‌های عوام پسند و بازاری را ملاک کار قرار ندهید. اگر می‌خواهید «داستان» بنویسید، «داستان»های حقیقی، قوی و ماندگار نویسندگان قدر اول و تثبیت شده تاریخ داستان نویسی بیش از یکصد ساله ایران رابارها بخوانید. موفق باشید.

آقای مصطفی بیان- نیشابور

با سلام به شما نویسنده با استعداد و خوش قریحه که می‌توانید با فروتنی و واقع نگری هوشمندانه، در هر مقطع و دوره از کار و تلاش‌تان برای رسیدن به جایگاه یک داستان نویس تمام عیار، از موهبت"نقدپذیری" بهره مند باشید. داستانواره نارسایی که با عنوان "عامل تخیل" نوشته‌اید و فرستاده اید، به علت کم توجهی‌تان به سنجیدگی در کاربرد هر عنصر داستانی و بی‌عنایتی به اصل "باورپذیری" و "حقیقت مانندی" و همچنین "منطق داستان"، خواننده و مخاطب را در ابتدا گیج و حیران می کند و نهایتاً باعث ملال خاطر او می‌شود. با تعیین تکلیف برای "نویسنده" به شدت مخالفم؛ فقط روی محور رابطه حرفه‌ای پیشنهاد می کنم به هستی شناسی خاص خود و جهان داستانی‌تان ـ در متن تجربه‌های ذهنی و عینی ـ گسترش بخشید. شاد و سرفراز باشید.



۱۳۶

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

رفتار عجیب اجسام ساکن!

آیا این امکان وجود دارد که گاهی اشیاء بی جان، خود به خود دست به اعمال عجیب و غریبی بزنند و انسان‌های بهت زده را انگشت به دهان بگذارند؟ آیا تا کنون شاهد حرکت خود به خود وسیله نقلیه تان یا رقص شگفت‌انگیز دانه‌های لوبیا در آشپزخانه منزلتان بوده‌اید؟ اگر پرسش‌های ما برایتان عجیب به نظر می‌رسد، بهتر است این گزارش را که در سه قسمت برایتان تنظیم کرده‌ایم، بخوانید.

اتومبیل بی‌سرنشین!

چند سال پیش، فیلمی در هالیوود ساخته شد به نام "کریستین" که ویژگی‌های عجیب و غریب اتومبیلی را به تصویر می‌کشید. البته یک فیلم سرگرم کننده بود که داستان آن، از حد و مرز تخیل فراتر نمی‌رفت. اما ماجرایی که در این جا درباره اتومبیل می‌خوانید، یک داستان تخیلی نیست، بلکه رویدادی واقعی و مستند است که از این لحاظ خیال پردازی‌های سینمایی را پشت سر می‌گذارد.

ماجرا درباره یک اتومبیل ساخت فرانسه است. صاحب این اتومبیل عکاس خبرنگاری بود به نام "**وینسنت مانسفلت**" که در کشور هلند زندگی می‌کرد. او از داشتن چنین اتومبیلی به خود می‌بالید و در زادگاه خود "روتردام" ساعت‌ها با این اتومبیل ـ برای تهیه عکس و خبر، در گوشه و کنار شهر می‌گشت. او چنان وسواسی داشت که هر روز آن را می‌شست و برق می‌انداخت. مانند عزیزترین کسانش از آن مراقبت می‌کرد و حتی برایش یک دزدگیر نصب کرده بود تا هیچ کس نتواند نظر سویی به آن داشته باشد.

روزی با این اتومبیل به شهر دیگری به نام "آیندهوون" رفت تا در جلسه‌ای که برای بررسی سرعت در میان رانندگان جوان تشکیل شده بود، شرکت کند.

اتومبیل را در هوای آزاد در پارکینگ شهر گذاشت و درهایش را قفل کرد. خیالش از بابت سرقت کاملاً آسوده بود زیرا دستگاه دزدگیری که برای این اتومبیل خریده بود، از نوع جدید بود و چنان سر و صدایی به راه می‌انداخت که صدایش حتی تا وسط جلسه‌ای که در آن شرکت داشت، می‌رسید!

پس از اتمام جلسه، قدم زنان به همان پارکینگ بازگشت تا سوار اتومبیل عزیزش شود و به زادگاهش، شهر "رتردام" بازگردد اما در کمال تعجب دید که اتومبیل غیبش زده است!

از چند نفری که در آن حوالی بودند، سراغ اتومبیل سیاه خود را گرفت اما همگی آنها اظهار بی اطلاعی کردند و به او گفتند بهتر است به اداره پلیس مراجعه کند. هنوز باورش نمی‌شد! دقایقی همان جا ایستاد و مات و مبهوت به جای خالی اتومبیل چشم دوخت. "کجا می‌توانسته رفته باشد؟" اما سرانجام به خود آمد. بند دوربینش را به گردن آویخت و به سوی اداره پلیس که تا آن جا فاصله زیادی نداشت، به راه افتاد!

افسر پلیس سرگرم گفت و گو با تلفن بود. با ورود او به مکالمه خود پایان داد و در حالی که به چهره آشفته "وینسنت" نگاهی می‌انداخت، گفت:

ـ بفرمایید! آیا خدمتی از من ساخته است؟

و در همان حال، با اشاره دست او را به نشستن دعوت کرد. "وینسنت" ماجرا را به طور کامل شرح داد. افسر پلیس فرم چاپ شده‌ای از دخل کشو بیرون کشید و از او خواست آن را پر کرده امضا کند.

"وینسنت" فرم را پر کرد اما از به کار بردن واژه "سرقت" خودداری کرد. فقط نوشت اتومبیلش ناپدید شده است.

افسر پلیس با کنایه گفت:

ـ که این طور! شما می‌گویید این اتومبیل سیاه رنگ غیبش زده و به آسمان رفته است؟ نه، آقای "مانسفلت" این طور نیست. اتومبیل شما سرقت شده است و مقصر اصلی خود شما هستید. باید درهای اتومبیل را قفل می‌کردید تا این اتفاق نیفتد. همین بی‌احتیاطی‌هاست که کار مأموران ما را دشوار می‌کند.

"وینسنت" که از نحوه سخن گفتن این افسر پلیس اندکی آزرده خاطر شده بود، گفت:

ـ این کار را کردم. همه درها قفل بود. حتی اتومبیل من دزدگیر هم داشت!

افسر پلیس پوزخندی زد و گفت:

ـ آقای "مانسفلت"، شما خودتان خبر نگارید. بهتر می‌دانید که این روزها سارقین اتومبیل به رمز و راز انواع دزدگیرها پی برده‌اند. لابد شنیده‌اید که می‌گویند سارقین می‌کوشند همیشه یک قدم از سازندگان وسایل ایمنی جلوتر گام بردارند. اما کور خوانده‌اند!

"وینسنت" گفت:

ـ در این صورت شما بر این باورید که در روز روشن، اتومبیل مرا جلو چشم همه مردم دزدیده‌اند؟

ـ من چنین حرفی نمی‌زنم. شواهد و ظواهر امر نشان می‌دهند که چنین اتفاقی افتاده و شما باید با واقعیت برخورد منطقی داشته باشید. به هر حال ما سعی خود را خواهیم کرد و در صورت پیدا شدن اتومبیل، با شما تماس خواهیم گرفت.

"وینسنت" ناامید برخاست تا آن جا را ترک کند اما در همین هنگام، زن فربهی در حالی که دست دختربچه‌ای را در دست داشت، هراسان وارد دفتر پلیس شد و با لحنی عصبی گفت:

ـ جناب سروان، یک راننده دیوانه نزدیک بود من و دخترم را زیر بگیرد! هر چه گل و لای بود به سراپای ما پاشید. بی انصاف حتی توقف هم نکرد!

افسر پلیس پرسید: آیا قیافه راننده را دیدید؟

زن پاسخ داد: نه، ندیدم. اما توانستم شماره‌اش را بردارم. یک اتومبیل سیاه رنگ بود.

همین که آن زن شماره را اعلام کرد، ناگهان "وینسنت" فریاد زد:

ـ این شماره اتومبیل من است!

افسر پلیس گفت:

ـ آقای "مانسفت"، خواهش می‌کنم آرام باشید. متوجه هستم. پس حالا مطمئن شده‌اید که اتومبیل

شما را سرقت کرده‌اند. دستور می‌دهم آن را هر کجا که هست، متوقف کنند!

زنگ تلفن به صدا درآمد. افسر پلیس گوشی را برداشت. یکی از تعمیرکاران بزرگراه بود. این مرد که "پیتر کروملین" نام داشت، گفت:

ـ من و کارگرانم در نقطه‌ای از بزرگراه "تیلبرگ" مشغول کار بودیم که ناگهان یک اتومبیل سواری سیاه رنگ، دیوانه‌وار از بغل گوش ما گذشت. اگر به موقع خود را کنار نمی‌کشیدیم، همگی لت و پار شده بودیم.

افسر پلیس که این مرد را می‌شناخت، پرسید:

ـ آیا شماره‌اش را یادداشت کردید؟

ـ نه. آنقدر سریع اتفاق افتاد که نتوانستیم این کار را انجام دهیم. اما اتومبیل، ساخت فرانسه بود.

ـ آیا قیافه راننده‌اش را دیدید؟

ـ نه، ندیدیم.

افسر پلیس صدایش را بالا برد و با لحنی ملامت‌آمیز گفت:

ـ چرا ندیدید؟ اتومبیلی به طرف شما می‌آید، آن وقت این همه آدم نمی‌توانید حتی راننده‌اش را ببینید؟

"کروملین" با لکنت پاسخ داد:

ـ راستش... من نگاه کردم... اما راننده‌ای ندیدم. انگار که راننده نداشت!

افسر پلیس با خنده‌ای عصبی گفت:

ـ لابد شوخی‌تان گرفته. مگر امکان دارد که خودرویی در حرکت باشد اما راننده نداشته باشد؟ حتماً شما هم می‌خواهید بگویید که یک شخص نامرئی، راننده این اتومبیل بوده؟

"کروملین" گفت:

ـ باور کنید جناب سروان، راست می‌گویم. قسم می‌خورم که هیچ کس پشت فرمان نبود!

افسر پلیس گوشی را گذاشت و با بی‌سیم به تمامی واحدها دستور داد که این اتومبیل سیاه رنگ را هر کجا که هست، تعقیب و متوقف کنند.

سپس رو به "وینسنت" کرد و غرولند کنان گفت:

ـ عجب روزگاری شده! همه خیالاتی شده‌اند. شما می‌گویید اتومبیلتان غیب شده، این خانم می‌گوید راننده‌اش را ندیده، و کارگرانی که مشغول مرمت جاده هستند، کلاً منکر وجود راننده شده‌اند.

دیری نگذشت که خبرهای تازه‌ای رسید. واحدهای گشت پلیس درباره شیرین کاری‌های این اتومبیل بی‌سرنشین، اظهارات شاهدان عینی را منعکس کردند:

یک اتومبیل بی‌سرنشین سیاه رنگ، به یک گله گوسفند که چوپانی آنها را برای فروش به شهر "تیلبرگ" می‌برد، برخورد کرد و چند رأس از آنها را زیر گرفت.

یک گزارش دیگر حکایت از آن داشت که گروهی از مسافران که در انتظار رسیدن اتوبوس "تیلبرگ" کنار جاده صف کشیده بودند، توانستند به موقع خود را از مسیر اتومبیلی که دیوانه‌وار به سوی آنها می‌آمد، کنار بکشند. این اتومبیل سیاه رنگ پس از برخورد به کناره جدول، همچنان به راه خود ادامه داد. همگی آنها سوگند یاد می‌کردند که هیچ کس را پشت فرمان اتومبیل ندیده‌اند.

سپس نوبت به مأموران پلیس رسید که اقدامات خودشان را گزارش کنند:

سرکار "هانس ماندرز" با بی‌سیم اطلاع داد که اتومبیل مورد نظر را در حوالی روستای کوچک "ویسر" دیده و با سرعتی در حدود ۷۰ مایل در ساعت، آن را تعقیب کرده است.

این مأمور افزود:

ـ اتومبیل سیاه رنگ به طرف شهر "تیلبرگ" در حرکت است. اما من کسی را پشت فرمان اتومبیل نمی‌بینم. معلوم نیست چه کسی آن را هدایت می‌کند؟

سرانجام یک ساعت پس از آن که این اتومبیل چموش پارکینگ را در شهر "آیندهوون" ترک کرد، آن را بی‌حرکت، و در حالی که بنزینش تمام شده بود، در نقطه‌ای از شهر "تیلبرگ" یافتند.

هر چهار در اتومبیل قفل بود (که البته کلیدش نزد "وینسنت مانسفلت" بود). دزدگیر اتومبیل نیز دست نخورده بود!

این اتومبیل شگفت‌انگیز یک سفر ۳۰ مایلی را بدون راننده انجام داده بود و خوشبختانه در مسیر خود، به جز همان چند رأس گوسفند، هیچ خسارت جانی دیگری نداشت و این به راستی عجیب و باورنکردنی بود! ماجرای اتومبیل بی‌سرنشین یکی از پدیده‌های شگفت‌انگیز و توجیه ناپذیر جهان است. هیچ کس نمی‌داند این اتومبیل چگونه به حرکت درآمد و چگونه به خودی خود، مسافت نسبتاً طولانی را طی کرد؟

برخی از دوستان "وینسنت" می‌گفتند که پس از این حادثه او را دیده‌اند که هنگام رانندگی، با اتومبیل خود صحبت می‌کند و برایش از مسائل روز حرف می‌زند، انگار که با موجودی جاندار و صاحب اندیشه طرف است!

به هر حال، "وینسنت مانسفلت" تا پایان عمر به این اتومبیل وفادار ماند و حاضر به تعویض یا فروش آن نشد. زیرا بر این باور بود که اتومبیل او با همه اتومبیل‌های جهان تفاوت دارد و دست فرمانش حرف ندارد.

وسائل نقلیه‌ای که خود به خود به حرکت درآمدند!

گاهی دیده شده که اجسام بی‌جان به خودی خود به کار افتاده و رفتاری از خود بروز داده‌اند که انگار مانند ما انسان‌ها، دارای فکر هستند! هر چند پاره‌ای از روح شناسان این حوادث را به تظاهرات "پولترگایست" (ارواح مزاحم و پرسر و صدا) نسبت می‌دهند، بی‌تردید برای هر کدام از این پدیده‌ها دلیل علمی وجود دارد. منتها علم و دانش کنونی بشر هنوز به رمز و راز آن پی نبرده است!

قبلاً درباره اتومبیلی که خود به خود به راه افتاد و مسافتی را بدون راننده در بزرگراه پیمود، برایتان نوشتیم، اینک به حوادث عجیب دیگری در این زمینه اشاره می‌کنیم که باور نکردنی به نظر می‌رسند اما اتفاق افتاده‌اند:

اتومبیل چموش!

یکی از این حوادث، برای خانم "وندا استنلی" از اهالی ایالت "میشیگان" آمریکا رخ داد که آن را باید در ردیف ماجراهای شگفت‌انگیز و غیرقابل توجیه قرار داد.

آن روز، خانم "استنلی" اتومبیل "رامبر" خود را مقابل خانه‌اش پارک کرد. اتومبیل را توی دنده گذاشت، سویچ را بیرون کشید، پیاده شد و درهای اتومبیل را قفل کرد و به خانه‌اش رفت.

دقایقی بعد، یکی از همسایه‌های خانم "استنلی" مشاهده کرد که اتومبیل او ناگهان تلوتلوخوران به راه افتاد. همین که به خیابان رسید، به سمت چپ پیچید و با اتومبیل دیگری که در آنجا پارک شده بود، تصادف کرد. هنگامی که خانم "استنلی" به صحنه تصادف رسید، چرخ‌های "رامبلر" هنوز شاد و شنگول می‌چرخید. خانم "استنلی" مجبور شد به خانه برگردد و سویچ خود را بیاورد و موتور اتومبیل چموش را خاموش کند!

بقیه در شماره آینده



سهراب صفادار

قبرستان کشتی‌ها

در نزدیکی بندر «چیتاگونگ» در بنگلادش، یکی از بزرگترین مناطق خطر برای کشتی‌ها وجود دارد. این منطقه حدود ۱۸ کیلومتر طول دارد و در امتداد سواحل خلیج بنگال کشیده شده است. عمق کم آب‌ها، کشتی‌های بسیاری را در آن به دام انداخته است، به طوری که بیش از ۲۰۰ هزار نفر در این منطقه مشغول به کار هستند و هر سال قطعات بیش از ۱۰۰ کشتی را در این مکان از هم جدا می‌کنند. این افراد در شرایط بسیار سختی کار می‌کنند و قطعات کشتی‌ها را با دست‌های خالی یا نهایتاً به کمک دستگاه جوشکاری از هم جدا می‌کنند. آنها تک تک قطعات و تک تک پیچ‌ها را باز می‌کنند و هر قطعه فلزی را که قابل استفاده باشد، به کامیون‌های حمل بار که در ساحل منتظر هستند، منتقل می‌کنند تا به کارخانه‌های بازیافت برده شود. این قطعات در آنجا ذوب شده و میله‌های استیل از آنها ساخته می‌شود. این مقدار فلز استیل به دست آمده، به اندازه‌ای است که نیمی از استیل استفاده شده در کل بنگلادش را تامین می‌کند! این صنعت که هزاران نفر را هم به کار مشغول کرده است، با یک طوفان عظیم در سال ۱۹۶۰ شروع شد که یک کشتی حمل بار یونانی را به این سواحل کشاند. کشتی در ساحل به گل نشست و هر قدر تلاش کردند نتوانستند آن را جابجا کنند و چند سال همانجا باقی ماند. تا اینکه ۵ سال بعد تصمیم گرفته شد به کمک کارگران محلی، کشتی را از هم جدا و از قطعات آن استفاده کنند. آیا می‌دانید چرا به این سواحل قبرستان کشتی‌ها می‌گویند؟ در سال ۲۰۰۸، تعداد ۲۶ کشتی و در سال ۲۰۰۹ نیز ۴۰ کشتی در این سواحل به گل نشستند. علی رغم سود زیادی که از این صنعت حاصل می‌شود، کارگران فقط حدود ۴ دلار در روز مزد می‌گیرند و این در حالی است که هر روزه بخارات سمی تنفس می‌کنند و در معرض برق گرفتگی، سقوط قطعات پوسیده کشتی و یا انفجار مخازن سوختی کشتی‌ها قرار دارند. اکثر کارگران دارای آثاری از زخم‌های عمیق هستند، برخی انگشتانشان را از دست داده‌اند یا یک چشمشان کور شده است. با این وجود هنوز هم این صنعت ادامه دارد و کارگران بیشتر و بیشتری جذب این کار می‌شوند.





سکه‌های غول پیکر

جزیره «یاپ» در اقیانوس آرام، یکی از جزایر مجمع الجزایر میکرونزی است. این جزیره که حدود ۱۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد، محل سکونت ۱۲ هزار نفر است. جزیره یاپ هیچ گونه فلز گرانبها مانند طلا یا نقره ندارد. در عوض مردم آن از صفحه‌های سنگی بزرگ به عنوان پول در معاملات خود استفاده می‌کنند. این سنگ‌ها از جنس سنگ آهک است و «رای» نام دارند. سنگ‌های رای، صفحات دایره‌ای شکل بزرگی هستند که سوراخی در وسطشان وجود دارد و شکلشان شبیه یک دونات است. ابعاد و وزن آنها مختلف است که در نهایت در برخی از آنها قطرشان به بیش از سه و نیم متر و وزنشان به ۵ هزار کیلوگرم می‌رسد. تعدادی از آنها به اندازه‌ای بزرگ هستند که هیچ وقت جابجا نمی‌شوند. فقط مالک دارند، یعنی همچون دیگر اموال غیر قابل جابجایی مانند مغازه و مسکن فقط مالکشان تغییر می‌کند و این مالکیت نیز در هیچ کجا ثبت نمی‌شود، بلکه به‌صورت شفاهی بیان می‌شود و در ذهن مردم است. محل فیزیکی و قرار داشتن سنگ رای مهم نیست، بلکه مهم مالکیت آن است. اگر بهتر بخواهیم توضیح دهیم، به‌عنوان مثال، یک بار که یکی از سنگ‌های رای بزرگ را با یک قایق جابجا می‌کردند، به طور اتفاقی درون آب افتاد و به ته دریا رفت. اگر چه دیگر هیچ وقت دیده نشد، همه موافق بودند که سنگ همچنان آنجا در کف دریاست بنابراین همچنان به عنوان پول در معاملات قابل قبول و قابل استفاده است! اگر زمانی برسد که جابجا کردن یک سنگ رای ضروری باشد، یک محور محکم را از میان حفره‌ای عبور می‌دهند و چند مرد آن را به محل مورد نظر حمل می‌کنند. کوچکترین این سنگ‌ها حدود ۷ تا ۸ سانتی متر قطر دارند و تبادلشان بسیار آسان‌تر است. این سنگ‌های آهکی از صخره‌های جزیره‌ی پالائو تراشیده شده‌اند که در ۴۰۰ کیلومتری این مکان قرار دارد و سنگی ارزشمند برای این مردم بوده است. ارزش سکه‌ها به اندازه آنها و زحمت ساخت آن است، هر قدر سنگ بزرگ‌تر باشد، ارزش بیشتری دارد. همچنین زمان و زحمت صرف شده برای جابجایی آن نیز بر ارزش آن تاثیر دارد. گاهی پیش می‌آید که در حین جابجا کردن سنگ‌های بزرگ‌تر، تعدادی از مردهای حامل سنگ، جان می‌سپارند. تعداد کسانی که در راه حمل سنگ جان خود را از دست داده‌اند نیز بر ارزش سنگ می‌افزاید. اگر چه سکه‌های مدرن راه خود را به این جزیره باز کرده‌اند، هنوز هم سنگ‌های رای در خرید و فروش‌های سنتی بین اهالی جزیره مبادله می‌شوند و بخصوص در مراسم مهم مانند ازدواج، معاملات سیاسی، وراثت و یا به عنوان نشانه‌ای از صلح و دوستی باید از این سنگ‌ها استفاده شود.







نقاشی‌های کودکی

هنرمند هلندی به نام «تلمو پیپر» در حین جابجایی وسایل قدیمی خود بود که به جعبه‌ای از وسایل دوران کودکی‌اش برخورد کرد. در میان وسایل داخل آن، یک دفتر نقاشی بود که تلمو در ۴ سالگی در آن نقاشی می کشید. پس از دیدن سادگی نقاشی‌های دوران کودکی، فکر جالبی به ذهنش رسید. او تصمیم گرفت نقاشی‌هایش را واقعیت بخشد، نه به این شکل که آنها را تغییر دهد، بلکه رنگ و طرح واقعی سوژه‌های نقاشی‌هایش را به آنها اضافه کند. اکنون که ۲۰ سال از آن زمان می گذرد و او به یک طراح ماهر تبدیل شده، از مهارت خود برای این کار بهره برد و مجموعه‌ای به نام «نقاشی های کودکی» را منتشر کرد. او نقاشی‌هایی مانند نهنگ، ماشین، خرس، کوسه یا عقابی را که کشیده بود، با طرح و رنگ واقعی آنها ترکیب کرد. بدین ترتیب مشخص می‌شود که او این حیوانات را در زمان کودکی به چه شکل تصور می کرده و می‌دیده است. حاصل کار او مجموعه‌ای بسیار زیبا شد که ارتباط جالبی بین دنیای کودکی و دنیای واقعی ایجاد کرده است. زیبایی و جذابیت خاص کار او باعث شد که افراد بسیاری ضمن تحسین کارهایش، از او بخواهند نقاشی‌های فرزندشان یا نقاشی‌های کودکی خودشان را نیز به همین شکل تغییر دهد تا آنها نیز بتوانند مجموعه‌ای خاطره‌انگیز برای خود داشته باشند. تعدادی از این تصاویر را همراه نقاشی اصل کودکی او در کنارشان مشاهده می کنید.

درخت دوتایی

در منطقه‌ای از شهر پیمونته در ایتالیا، درخت منحصر به فردی وجود دارد که به «درخت دوتایی کاسارزو» معروف است و به نام منطقه‌ای که در آن قرار دارد، نامگذاری شده است. درخت دوتایی، یک درخت شاه توت است که یک درخت گیلاس نیز بالای آن رشد کرده است! درخت گیلاس دقیقاً در بالای درخت شاه توت و میان شاخه‌های آن قرار گرفته است. این درخت عجیب را «درخت دوتایی گرانا» نیز می‌نامند. هیچ کس مطمئن نیست که چطور این اتفاق افتاده است. احتمالاً پرنده‌ای که بر بالای درخت شاه توت نشسته بوده، یک دانه گیلاس را بالای درخت انداخته است که به‌طور اتفاقی در شرایط خوبی برای رشد قرار گرفته و توانسته است رشد کند و ریشه‌هایش را از میان پوسته‌ی بیرونی و توخالی درخت شاه توت به زمین و خاک برساند. البته رشد یک گیاه بر بالای گیاه دیگر چندان عجیب نیست اما هیچ کدام تا این حد رشد نکرده و کاملاً به درختی بزرگ تبدیل نشده‌اند. حتی فضای لازم هم برای رشد کافی وجود ندارد و شاخه‌های درخت قدیمی‌تر این اجازه را نمی دهند. به هر حال شرایط در مورد این درخت گیلاس کاملاً مناسب بوده و پراکندگی شاخه‌های درخت شاه توت، اجازه عبور نور و رشد بهتر را به آن داده است. هم اکنون این دو درخت در محوطه‌ای حفاظت شده قرار دارند تا از این معجزه طبیعت نگهداری شود. هر دو درخت کاملاً سالم و سبزند و هر دو در فصل میوه‌دهی، بسیار پربار و زیبا هستند. تصاویری از این درخت دوتایی را در فصول مختلف مشاهده می کنید.




شرک، گوسفند پشمالو

«شرک» یک گوسفند از نوع گوسفندهای مرینوس است که در جزیره جنوبی نیوزیلند زندگی می کند. این گوسفند توانسته بود برای مدت طولانی با مخفی شدن در غارها از کوتاه شدن پشم‌هایش فرار کند. معمولاً پشم گوسفندهای مرینوس را هر سال یک بار کوتاه می کنند اما شرک توانست برای ۶ سال متوالی از آن فرار کند.



اینطور که به نظر می رسد، شرک متوجه زمان کوتاه کردن پشم‌ها می‌شد و بدون آنکه صاحبش بفهمد، می گریخت و در غارهای اطراف مزرعه پنهان می‌شد و پس از مدتی به مزرعه باز می گشت. شرک ۶ سال این کار را انجام داد تا اینکه بالاخره گرفتار شد. «جان پریام»، صاحب شرک می گوید: «وقتی برگشت شبیه یک موجود عجیب و مقدس شده بود! آدم یاد داستان‌های کتاب مقدس می‌افتاد». شرک در این سال‌ها آنقدر پشمالو شده بود که بیش از ۲۷ کیلو پشم داشت. این مقدار تقریباً شش برابر پشم به‌دست آمده از یک گوسفند است. پشم او به اندازه‌ای زیاد بود که برای دوختن یک دست کت شلوار برای ۲۰ مرد بزرگ جثه کافی بود. بعد از اینکه بالاخره به دام افتاد، اخبار آن فوراً در همه جا پخش شد و شهرت جهانی پیدا کرد. پشم او را در یک برنامه زنده تلویزیونی کوتاه کردند و برای جمع آوری کمک مالی برای موسسات خیریه درمانی کودکان به فروش گذاشتند. دو و نیم سال بعد نیز بار دیگر در یک برنامه پشم او را کوتاه کردند اما این بار، روی یک تکه یخ شناور در سواحل نیوزیلند این کار را انجام دادند. شرک به سوژه‌ای دوست داشتنی در کتاب‌های کودکان تبدیل شده بود و در مراسم خیریه بسیاری شرکت داده می‌شد. این گوسفند دوست داشتنی در سال ۲۰۱۱، در ۱۶ سالگی درگذشت.

حمیده اخوان

سلطان سبزی‌های شفابخش !

تب خوردن خوراکی‌ها و غذای مفید و پرخاصیت طی سال‌های اخیر افزایش یافته و افرادی که به سلامتی خود اهمیت می‌دهند می‌دانند که بهترین رژیم غذایی خوردن سبزیجات و میوه‌های رنگی است. بنابر اعلام متخصصان تغذیه و سلامت، مصرف میوه‌ها و سبزیجاتی که ارزش غذایی بالایی دارند ما را از ابتلا به بسیاری از بیماری‌ها مصون می‌دارد. در فهرست خوراکی‌های بسیار مفید طی سال‌های اخیر تمشک آبی، کلم بروکلی، روغن ماهی و سبزیجات برگدار در صدر قرار داشتند.

با این حال متخصصان سلامت در دانشگاه "ویلیام پترسون" فهرست جدیدی از خوراکی‌های شفابخش منتشر کرده‌اند و این خوراکی‌ها براساس میزان فیبر، کلسیم، پروتئین، پتاسیم، انواع ویتامین‌ها و سایر فواید طبقه‌بندی شده‌اند که در این میان سبزی "بولاغ اوتی" به دلیل دارا بودن تمامی ریزمغذی‌ها و املاح حیاتی و مفید در صدر قرار گرفت.

نام‌های دیگر این سبزی شامل آب تَره، علف چشمه، شاهی آبی و ترتیزک آبی هستند. خواص خوراکی این سبزی معجزه‌گر حتی از موارد ذکر شده نیز بیشتر اعلام شد.

با توجه به موارد ذکر شده، ۱۰ سبزی بسیار مفید در این فهرست شامل بولاغ اوتی، کلم چینی، برگ چغندر، چغندر، اسفناج، کاسنی، کاهوی پرک، جعفری، کاهو، کلم آمریکایی هستند.

برای کنترل وزنتان غذا را خوب بجوید

جویدن غذا به کم خوردن، کنترل وزن و رژیم غذایی انسان کمک می‌کند و افراد سالم‌تر خواهند بود. مطالعاتی در آمریکا نشان می‌دهد جویدن غذا باید مانند جویدن آدامس باشد تا خوب هضم شود و فرد را چاق نکند زیرا با جویدن غذا، انسان زود سیر می‌شود و کمتر غذا می‌خورد در نتیجه چاق نمی‌شود.

یک تیم دانشگاهی تگزاس آزمایشاتی بر روی شرکت کنندگانی از سن ۱۸ تا ۴۵ سال مردان و زنان با وزن‌های بیش از حد بالا انجام داد؛ در این آزمایش به شرکت کنندگان یک تکه پیتزا داده شد تا به صورت معمول بخورند، سپس به آنها گفته شد یک تکه دیگر پیتزا را کمی بجوند و بخورند؛ بعد از آن گفته شد مانند آدامس و بیشتر از حد معمول پیتزا را بجوید؛ نتایج نشان داد هنگامی که غذا جویده می‌شود به شکل قابل توجهی مصرف مواد غذایی کاهش پیدا می‌کند.

به این ترتیب به تناسب میزان غذای جویده شده، مصرف غذا هم کم می‌شود؛ در واقع خوب جویدن غذا، مصرف غذا را محدود می‌کند و به رژیم غذایی کمک می‌کند و اثرات خوبی در کنترل وزن دارد.



معمولاً افرادی که چند کیلو اضافه وزن دارند از جویدن غذا پرهیز می‌کنند اما آنها باید خود را متقاعد کنند که این کار به سادگی قابل انجام است و در سلامت و تناسب اندام بسیار مفید و اثرگذار خواهد بود.

جادوی آلبالو!



آلبالو از جمله میوه‌هایی است که به دلیل برخورداری از خواص بسیار مفید برای سلامتی حتی به عنوان یک راه‌حل درمانی برای برخی بیماری‌ها در نظر گرفته می‌شود. آلبالو سرشار از آنتی اکسیدان‌ها، ویتامین‌های ضروری و مواد مغذی است که مورد نیاز برای سلامت بدن هستند. برخی از ترکیبات مفید و شفابخش این میوه عبارتند از:

آنتوسیانین: آنتوسیانین، آنتی اکسیدان قوی به حساب می‌آید که در رنگ دانه‌ها مشاهده می‌شود و آلبالو نیز از جمله میوه‌هایی است که مملو از این رنگ دانه‌هاست. مصرف میوه‌هایی که رنگ تیره‌تری دارند به دلیل برخورداری از ترکیب‌های ضدالتهابی، آنتی ویروسی و ضدسرطانی توصیه می‌شود.

فیبر: بررسی‌های آزمایشگاهی نشان می‌دهد حدود ۱۰ عدد آلبالو ۱،۴ گرم از فیبر مورد نیاز بدن را تأمین می‌کند.

پتاسیم: آلبالو از جمله مواد خوراکی است که به دلیل برخورداری از پتاسیم برای سلامت قلب مفید است و ضربان قلب و فشار خون را تنظیم کرده و در نتیجه احتمال ابتلا به فشار خون و سکته مغزی را پایین می‌آورد.

آنتی اکسیدان‌ها: این میوه حاوی انواعی از آنتی اکسیدان‌ها همچون "لوتئین" و "بتاکاروتن" است. این ترکیب‌ها به عنوان فاکتوری حفاظتی در برابر رادیکال‌های آزاد که عامل سرطان و بیماری‌های مختلف هستند، عمل می‌کنند.

ملاتونین: آلبالو منبع غنی از هورمون ملاتونین به حساب می‌آید و مصرف آن برای افرادی که احساس خستگی دارند اما نمی‌توانند به خواب بروند توصیه می‌شود.

ویتامین‌های ضروری: یک فنجان آلبالو به دلیل برخورداری از ویتامین C، بتاکاروتن، ویتامین A،B6 و K در واقع یک قرص ویتامین تلقی می‌شود. این ویتامین‌ها برای تشکیل کلاژن در رگ‌های خونی، خون، ماهیچه‌ها و استخوان‌ها ضروری هستند.

فیتواسترول: "فیتواسترول" ها به طور طبیعی در بافت آلبالو وجود دارند. این ترکیب با پایین آوردن میزان کلسترول بد خون به کاهش خطر ابتلا به سرطان و نیز به تقویت سیستم ایمنی کمک می‌کند.

کالری پایین: یک دانه آلبالو تنها حاوی چهار کالری انرژی است و به همین دلیل لازم نیست به دلیل نگرانی از چاق شدن، مصرف آن را محدود کنید.

فواید آب دوغ خیار

وقتی هوا گرم می‌شود خوردن غذاهای ساده و سبک حاضری هم دلچسب‌تر می‌شود و یکی از غذاهای مهم این فصل آب دوغ خیار است.

این غذای سالم خودمانی، نه عوارض گوارشی دارد، نه ضرری به قلب می‌رساند و نه در میانه شب نفس ما را در سینه حبس می‌کند به موجب آن که در تهیه این غذای حاضری مواد مغذی متعددی به کار رفته در وعده ناهار یا شام می‌تواند انرژی از دست رفته شما را تامین می‌کند.

آب دوغ خیار، اشتها را باز می‌کند. به راحتی هضم می‌شود، عطش را رفع می‌کند و از خستگی و رخوت ناشی از گرمی هوا می‌کاهد و تامین کننده کلسیم و پروتئین بدن است و به دلیل دارا بودن منیزیم، مصرف آن در وعده شام می‌تواند به رفع بی‌خوابی‌های شبانه کمک کند. افراد با فشار خون بالا یا افرادی که طبع گرم و کبد تنبلی دارند، بهتر است در این غذا از ماست یا دوغ ترش استفاده کنند.

کریم ملکی

مرگ مشکوک یک پیرمرد در خانه سالمندان

عاملان مرگ پیرمردی که در خانه سالمندان گرگان به قتل رسیده بود، بازداشت شدند.

چندی پیش مأموران نیروی انتظامی استان گرگان در جریان مرگ مشکوک یک پیرمرد در خانه سالمندان قرار گرفتند. بدین ترتیب با حضور ماموران در محل حادثه و انجام تحقیقات ابتدایی مشخص شد که پیرمرد بر اثر جراحت‌های وارده به قتل رسیده است.

در ادامه تحقیقات کارآگاهان در جریان بازجویی از کارکنان آسایشگاه سالمندان و بازبینی فیلم‌های ضبط شده توسط دوربین‌های مداربسته آسایشگاه پی بردند زمانی که پیرمرد در نیمه‌های شب احساس ناآرامی می‌کند و از پرستاران آسایشگاه کمک می‌خواهد دو نفر از پرستاران بالای سر او حاضر می‌شوند و برای ساکت کردن پیرمرد وی را کتک می‌زنند. پزشکی قانونی استان گرگان جسد را معاینه و نظرش را ارسال کرده، ولی هنوز تحقیقات این پرونده تکمیل نشده است.

دادستان عمومی با بیان اینکه دو پرستار هنوز در بازداشت هستند ادامه داد به محض اطلاع از مرگ مشکوک این پیرمرد دستور داده شد تا جسد دفن نشود و پس از ارائه گزارش مکتوب پزشکی قانونی استان گرگان، تصمیم‌گیری شود و عاملان قتل به اشد مجازات خواهند رسید.

دختر مرده، زنده شد

دختر ۳ ساله فیلیپینی در مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری خود زنده شد.



چندی پیش پزشکان یک بیمارستان در فیلیپین اعلام کردند؛ دختر ۳ ساله‌ای بر اثر ایست قلبی فوت شده است و راهی برای نجات او وجود ندارد و مرگش را تائید کردند. بدین ترتیب خانواده وی جنازه او را در تابوت قرار دادند و پس از چند ساعت او را به قبرستان موردنظر تشییع کردند و درست هنگامی که جسد دختر را از تابوت بیرون آوردند تا داخل قبر بگذارند، ناگهان دختر جیغ کشید و زنده شد. پدر و مادر این دختر هم بلافاصله وی را به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند تا تحت درمان قرار گیرد.

یکی از شاهدان مراسم خاکسپاری گفت: پدر این دختر پس از صدای دخترش او را بغل کرده و می‌بوسید لحظه‌ای باورنکردنی و هیجان‌انگیز بود و تمام حاضرین گریه می‌کردند و دچار شوک شده بودند.

دکتر معالج وی در بیمارستان اظهار داشت: ما با استفاده از مانیتور قلب دختر بچه را مورد ارزیابی قرار دادیم و متوجه شدیم قلبش کاملاً از کار افتاده و هیچ نشانه‌ای از علائم حیات در او دیده نشد، اما در کمال ناباوری این دختر کوچک زنده شد او بر اثر تب شدید دچار ایست قلبی شده بود و این بازگشت یک معجزه است.

ملکه زیبایی مولداوی بلاروسی از آب درآمد



"اولگارو مانوویچ" ملکه زیبایی مولداوی که در کودکی توسط کولی‌ها ربوده شده بود، پس از ۱۶ سال با همکاری پلیس بین‌المللی به آغوش خانواده‌اش در بلاروس بازگشت.

"اولگا" هنگامی که دختربچه‌ای چهار ساله بود، در بلاروس توسط گروهی کولی ربوده شد و سپس او را در مقابل یک جفت گوشواره طلا به خانواده ثروتمندی فروختند. این خانواده ثروتمند "اولگا" را به عنوان فرزندشان بزرگ کردند و او را با خود به مولداوی بردند و پس از ۱۶ سال او اکنون به عنوان ملکه زیبایی کشور مولداوی انتخاب شد. اما بالاخره پیگیری‌های این دختر جوان با همکاری پلیس اینترپل به نتیجه رسید و راز جدایی‌اش از خانواده واقعی افشا شد و ملکه زیبایی کشور مولداوی موفق شد پس از ۱۶ سال خانواده اصلی‌اش را پیدا کند.



نام این دختر از "اولگا" به "ماریا پریاندا" تغییر یافته بود و او در این باره گفت: تغییر نام من مسیر رسیدن به خانواده‌ام را مشکل کرده بود. من در مولداوی از دانشکده آرایشگری فارغ‌التحصیل شدم، اما ذهن آشفته‌ام همیشه زادگاهم را جستجو می‌کرد که سرانجام خداوند کمکم کرد خانواده‌ام را بازیابم و از این بابت خیلی خوشحالم.

یک کشاورز مین درو کرد!

کنجکاوی یک کشاورز مهابادی در یکی از روستاها حادثه آفرید و یک عضو خانواده‌اش را به کام مرگ فرستاد و چهار عضو دیگر را روانه بیمارستان کرد.

هفته گذشته کشاورزی هنگام کار در مزرعه خود در روستای "**برده رشان**" شیء عجیب در مزرعه خود پیدا کرد و آن را با خود به خانه‌اش برد. این کشاورز هنگامی که درخانه خود در حال بررسی و ضربه زدن برای باز کردن آن بود، این شیء منفجر و موجب کشته و زخمی شدن چند تن از اعضای خانواده‌اش شد.

رئیس پلیس مهاباد در این باره گفت: کشاورز نگون بخت به تصور اینکه شیء پیدا شده یک عتیقه تاریخی است خود و خانواده‌اش را دچار مشکل کرد.

وی در ادامه گفت: این مین پس از چندین سال و بر اثر جاری شدن سیل از یک پایگاه مخروبه به جا مانده از جنگ تحمیلی که در همان نزدیکی قرار داشته کنده و در قسمت زمین‌های زراعی روستا قرار می‌گیرد.

این شیء سالها در زیر خاک می‌ماند و فرسوده نمی‌شود. در این میان رئیس پلیس مهاباد از شهروندان به ویژه روستاییان خواست، هنگام پیدا کردن مهمات نظامی از دستکاری کردن آن جداً خودداری کنند و مساله را به نزدیکترین ارگانهای نظامی اطلاع دهند.

هر اندازه که یک پرنده در آسمان اوج بگیرد، غذایش را روی زمین خواهد یافت

● مثل دانمارکی

سلسله‌ی صفاریان صفاریان. اواخر روزگار یعقوب لیث

سلام بر دوست: دوستی به نام "عبدالکریم شکرچی" درباره‌ی چیزی که در تاریخ تاراج پنجاه شماره پیش نوشته شده، سؤالی کرده و جواب می‌خواهد اما چون آن شماره را ندارم، پس از این که پیدایش کردم، پاسخ خواهم داد. شنیده بودم مجله‌ی ما پیش از این که در تهران توزیع شود، وارد کیوسک روزنامه فروشی‌های اصفهان می‌شود اما انگار اشتباه شنیده‌ام زیرا با نامه‌ی این دوست گرانقدر سپاهانی فهمیدم مجله‌ی ما یک سال بعد به ایشان رسیده است!

در شماره‌ی پیش گفتم که: خلیفه‌ی عباسی که از قدرت سرکرده‌ی عیاران بیمناک بود و از اتحاد او با زنگیان می‌هراسید، سفیری پیش او فرستاد و تقاضای صلح کرد. یعقوب لیث به فرستاده‌ی خلیفه گفت ولایت طاهریان و شُرطگی بغداد و سامرا و امارت فارس و کرمان و سند را می‌خواهد تا آشتی کند. الموفق، برادر خلیفه نیرنگی در آستین کرد و نشان داد طرفدار یعقوب است و او را تشویق کرد به بغداد لشکر بکشد. یعقوب پذیرفت و چون نزدیک بغداد شد، خلیفه و الموفق در نهروان یعقوب را غافلگیر کردند. یعقوب شکست خورد و عقب نشست.

شمشیر، نان خشک، پیاز

شکستی که یعقوب از الموفق و خلیفه خورد، او را بسیار پریشان کرد زیرا همه او را به دلیری و گستاخی و ذکاوت می‌شناختند و این شکست، اعتبارش را تخریب کرده بود. خودِ یعقوب می‌دانست که این شکست، در میدان جنگ نبوده و او در میدان تدبیر شکست خورده اما درک این موضوع برای افرادش دشوار بود و به نقل از "ابن خلکان، وفیات"، او را سرزنش می‌کردند که "در این جنگ خطاها کردی و در تدارک لشکر و مسیر و انتخاب زمان و مکان اشتباه کردی. یعقوب پاسخ می‌داد که من گمان نمی‌کردم جنگی روی دهد زیرا الموفق مدت‌ها بود که نامه می‌نوشت که بیا که قصرِ آرزوی خلیفه سخت کوتاه شده و اینک است که اگر دست دراز کنی، انگشتری خلافت را از انگشتش بیرون خواهی کشید. من برای جنگ نرفته بودم و قرار بود کار با چند پیام و مذاکره حل شود. خودتان می‌دانید که اگر برای جنگ رفته بودم، پیروز بودم."

یعقوب پس از این شکست به سوی شوشتر راند و آنجا را فتح کرد سپس به فارس رفت و "محمد بن واصل" را که حکمران فارس بود و بر او شوریده بود، دستگیر کرد و به جندی شاپور رفت. برادرش "عمرو لیث" که چندی پیش از یعقوب رنجیده و به خراسان رفته بود، به جندی شاپور آمد. یعقوب از بازگشت برادرش خوشحال شد و از او خواست در تهیه‌ی لشکری برای جنگ با خلیفه، کمکش کند.

سربازگیریِ یعقوب آدابی داشت که بسی وقت‌گیر بود. هر کس که طالب خدمت در ارتش یعقوب می‌شد باید از هفتخوانِ گزینش می‌گذشت. نخست از او امتحانِ فنون نظامی و جنگی می‌گرفتند. سپس درباره‌اش تحقیق می‌کردند و سوابقش را می‌دیدند آنگاه تمام مال و اموالش را از او می‌خریدند و پولش را به نام خود او در خزانه امانت می‌گذاشتند. پس از جنگ، مزد و اموالش را پس می‌دادند. اما اگر یعقوب خودش کسی را به خدمت سربازی فرامی‌خواند، مراحل تحقیق و گزینش حذف می‌شد و مزدی اضافه به او می‌دادند. حالا تصور کنید که یعقوب لیث قرار است به‌زودی به جنگ خلیفه برود و می‌خواهد با چنین وسواسی سرباز اجیر کند ضمن این که خزانه‌اش تقریباً خالی است. خلیفه از این مسائل خبر نداشت و فقط می‌دانست یعقوب در جندی شاپور است و دارد سپاه فراهم می‌کند. این موضوع، او را نگران کرد و فرستاده‌ای پیش یعقوب گُسیل کرد و وعده داد که امارت فارس را به او می‌دهد به شرطی که از جندی شاپور بیرون برود.

هنگامی که سفیرِ خلیفه وارد جندی شاپور شد، یعقوب در تب می‌سوخت و زاویه نشینِ بستر بیماری شده بود اما همین که شنید فرستاده‌ی خلیفه آمده، به گرمابه رفت و روی و مویی آراست و جامه‌ی پاکیزه پوشید و او را بار داد. به نقل از "ابن اثیر"، "ابن خلکان"، "الکامل" و "سیاست نامه"، "کنار بسترش شمشیر، نان خشک و پیاز گذاشته بود. پس از این که فرستاده‌ی خلیفه داخل شد و پیام خلیفه را داد، یعقوب گفت: "به خلیفه بگو من اکنون بیمارم. اگر بمیرم، هر دو از دست هم راحت خواهیم شد. اگر بمانم، جز شمشیر میان ما نخواهد بود. اگر در جنگ شکست بخورم، بدین نان و پیاز قناعت خواهم کرد". فرستاده‌ی خلیفه برخاست و رفت تا پیام یعقوب را برساند اما یعقوب از این بیماری برنخاست. ابن خلکان می‌گوید: "بیماری او قولنج بود که گویند شانزده روز طول کشید. اطبا برای معالجه‌ی او حُقنه (اماله و تنقیه) تجویز کردند اما یعقوب امتناع کرد. سرانجام پس از شانزده روز در شوال ۲۶۵ قمری در جندی شاپور درگذشت و همانجا دفن شد."

برخی از مورخان علت مرگ یعقوب را اندوهی می‌دانند که از شکست بر او انبار شده بود. یعقوب هیچ اعتمادی به عباسیان نداشت. به قول "تاریخ سیستان" بارها می‌گفت "دولت عباسیان را بر غدر و مکر بنا کرده‌اند. نبینی که به ابوسلمه و ابومسلم و آل برامکه و فضل و سهل با چندان نیکویی که ایشان را اندر دولت بود، چه کردند؟ کسی مباد که به ایشان اعتماد کند."

نه طاهر مُرد نه یعقوب!

یعقوب در میدان جنگ و در میدان‌های دیگر پهلوان بود. شعر فارسی را که دو قرن از خاموشی‌اش می‌گذشت، بار دیگر زنده کرد. این داستان مشهور است که محمد بن وصیف سیستانی (سکزی) مانند شاعران روزگار خود، شعری به عربی در مدح یعقوب سرود. یعقوب پس از شنیدن آن قصیده گفت: "چیزی را که معنایش را ندانم، چرا باید سرود؟" و محمد وصیف سکزی رفت و قصیده‌ای در مدح او به فارسی گفت که بیت اولش این است:

"ای امیری که امیران جهان، خاصه و عام
بنده و چاکر و مولای، وَ سگ‌بند و غلام"

این قصیده که از نظر آرایه‌های ادبی و تخیلات شاعرانه بسی ضعیف است، آغازی بوده برای شعرهایی که بعدها بزرگوارانی چون رودکی و فردوسی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ سرودند. انگیزه‌ی سرودن این قصیده را یعقوب لیث در محمد وصیف سکزی ایجاد کرد از این روست که می‌گویم این قصیده از شعرهای بسیار مهم ادبیات فارسی است. یعقوب با این کارش شعر و زبان فارسی را برای همیشه زنده کرد یعنی همان کاری که فردوسی کرد. در حقیقت، فردوسی، کار یعقوب را ادامه داد و یعقوب نخستین کسی بود که عجم را زنده کرد بدین پارسی. این را نیز بگویم که زبان به شرطی زنده می‌ماند که ادبیات داشته باشد.

یعقوب لیث، زبان فارسی و ملت ایران و آداب و فرهنگش را زنده کرد. طاهریان نیز در زمینه‌ی زنده کردن ملت و استقلال ایرانیان مهم‌ترین سهم را داشتند. به همین دلیل است که مورخان معاصر معتقدند طاهر و یعقوب نمردند و خود را در ایرانی که سامانیان به آن سامان دادند، زنده نگه داشتند.

داستانی جالب

هنگامی که یعقوب بر قدرت بود، روزی یکی از امیران عرب که دست‌نشانده‌ی یعقوب بود، به دیدارش آمد. در خوانی که گسترده بودند، چند کبوتر بریان نیز بود. هنگامی که آن امیر به کبوترهای بریان نگاه کرد، پوزخند زد. یعقوب پرسید: "این پوزخند از چه بود؟" امیر گفت: "این کبوترها مرا یاد خاطره‌ای قدیمی انداختند. سال‌ها پیش که جوان بودم، راهزنی می‌کردم. روزی پشتِ صخره‌ای پنهان بودم. مردی را

دیدم که بر اسبی گرانبها نشسته بود و جامه‌ای ارزنده داشت. از صخره بر او جَستم و شمشیر بر گردنش نهادم. زارید که مالم ببر و جانم رها کن. به رحم نیامدم و او را کشتم. آن مرد پیش از مرگش به چند کبوتر که از آنجا می‌گذشتند، با فریاد گفت ای کبوتران شاهد باشید که این مرد مرا بیگناه کشت. ای یعقوب! امروز که بر سفره‌ی تو این کبوترهای بریان را دیدم، به ساده‌لوحی آن مرد خندیدم که کبوتران بیابانی را گواه گرفت." یعقوب گفت: "طعامت را بخور و برای مجازات آماده باش زیرا امروز همان کبوترها آمدند و شهادت دادند که تو سال‌ها پیش مرد بیگناهی را کشتی." امیر عرب حیران شد و گفت: "اگر چنین است، نخست خودت را مکافات کن که اگر من سال‌ها پیش راهزن بودم، تو تا همین چند سال پیش راهزنی می‌کردی." یعقوب گفت: "راهزنی من با تو بسی فرق می‌کند. من هرگز از مسافران تنها و ناتوان مالی نمی‌ربودم و تا به راستی ناچار نمی‌شدم، کسی را نمی‌کشتم. حتی در جنگ‌ها هنگامی که دشمنان مخوف خود را اسیر می‌کردم، آنها را نمی‌کشتم اما تو بیگناهی را کشتی."

این حکایت در منابع عربی ثبت شده و آن را به یعقوب لیث و برخی از امیران افسانه‌ای نسبت داده‌اند.

گرزهایی زرین برای روز مبادا

یعقوب مردی بود جنگجو اما به دانش و هنر نیز علاقه داشت. برای رسیدن به اهدافش بسیار پیگیر بود طوری که "حسن بن زید علوی" به او لقب "سندان" داده بود. اهل تجمل نبود و بسیار ساده زندگی می‌کرد. در سفرهای جنگی سبکبار بود و چون امیران دیگر، بخشی از کاروانش را به کنیزان و غلامان و وسایل عیش و نوش اختصاص نمی‌داد. به زن و شراب و شکار حریص نبود و مورخان در این زمینه‌ها ضعفی به او نسبت نداده‌اند. ابن خلکان از او نقل می‌کند که می‌گفت: "**افرادِ هر رهبری به او نگاه می‌کنند. اگر من اهل عیاشی و سهل‌انگاری باشم، آنها از من بدتر خواهند شد اما اگر اهل ساده‌زیستی و دادگری باشم، افرادم در کارهای خوب از من سبقت خواهند گرفت**". یعقوب زیرانداز نمدینی داشت که بیش از چند وجب نبود و هنگام استراحت بر آن می‌نشست و به سپرش تکیه می‌داد. هنگام خواب نیز سرش را بر سپرش می‌گذاشت. غذایش ساده بود و برنج و گوشت می‌خورد و اگر می‌خواست تجملی در کار کند، خامه نیز به چاشتش می‌افزود. جامه‌اش زرهی ساده بود که به آن "خفتان فاخته‌ای" می‌گفتند که شاید به دلیل رنگِ بافت‌های فلز بود که هم‌رنگ پرهای فاخته بود.

یعقوب از شوخی و هزل خوشش نمی‌آمد و معمولاً نمی‌خندید اما گاه لطیفه‌های "ازهر بن یحیی" را می‌شنید. این لطیفه‌ها در تاریخ سیستان و "قابوسنامه" ثبت شده‌اند. تفریح دلخواه یعقوب این بود که به کودکان و غلامانی که دست پرورده‌ی خودش بودند، می‌فرمود نمایش جنگ بدهند و شمشیرزنی و فلاخن اندازی کنند.

یکی از دوراندیشی‌های یعقوب این بود که به دسته‌ای از لشکریانش که دوهزار تن بودند، هزار گرزِ زرین و هزار گرز نقره‌ای داده بود. وزن هر گرز، هزار مثقال بود. پوشش این دو هزار تن، جامه‌های فاخر و زربفت بود و هنگامی که فرستاده‌ی بلندپایه‌ای از سوی خلیفه به دیدارش می‌آمد، این تجمل و شکوه را به رخ می‌کشید ولی واقعیت این بود که یعقوب این گرزها را برای روز مبادا ذخیره کرده بود و هر وقت به پول نیاز داشت، آنها را می‌فروخت و در فرصتی دیگر، گرزهای زرین و سیمین دیگری جایگزین می‌کرد.

در کارِ لشکریانش دقتی بسیار داشت. هر وقت می‌خواست ناظر اوضاع باشد، بر تختی بلند می‌نشست و از بالا همه چیز را زیر نظر می‌گرفت و اگر در افرادش یا چارپایان آنها بی‌نظمی یا مشکلی می‌دید، برای بر طرف کردن مشکل، اقدام می‌کرد. در تاریخ سیستان نقل است که معمولاً برای آگاهی از وضع اردوی دشمن، خودش به جاسوسی می‌رفت. در این باره نیز داستان‌هایی نقل شده که یکی را برای شما تعریف می‌کنم:

شوخی‌های مردی جدی

هنگامی که به طبرستان لشکر کشیده بود، جامه‌ی طالع‌بینان پوشید و ابزار آنها را در توبره‌ای ریخت و با قاطر و سگی که خودش تربیت کرده بود، شبانه به سوی اردوگاه دشمن رفت. شبگردان او را دیدند و پرسیدند سیاهی کیستی؟ یعقوب با لهجه‌ی جادوگران گفت: "من نواده‌ی طهمورثِ دیوبندم و دنبال ستاره‌ای آمده‌ام که ارواح نیکونهاد، نشانی آن را به من داده‌اند." شبگردان او را پیش سرکرده‌ی خود بردند. پیش از آن که سرکرده چیزی بگوید، یعقوب آوازی نامفهوم سر داد و سگش و استرش به سوی سرکرده رفتند و او را بوییدند سپس رو به یعقوب کردند و بانگ برداشتند. یعقوب گفت: "این دو جانور، دو انسان عالی جاهند که از هر رازی باخبرند. من آنها را طلسم کرده‌ام تا در فرمانم باشند. اینک به من گفتند تو در جنگ رشادتی خواهی کرد و امیریِ ولایتی را پاداش خواهی گرفت اما اگر سهم مرا ندهی، در همان ولایت به بیماری طاعون خواهی مرد." سرکرده پرسید: "سهمت چیست؟" یعقوب گفت: "در آن ولایت سروی هست که هزار ساله است. من سایه‌ی آن را می‌خواهم." سرکرده گفت: "اگر پیشگویی تو درست باشد، به تو آفتاب خواهم داد. اینک بگو دیگر چه می‌دانی."



یعقوب او را و چند تن از سرکردگان دیگر را جذب کرد و به بسیاری از اسرار اردوگاه پی برد. هنگامی که اطلاعاتی را که می‌خواست، به دست آورد، به سرکرده‌ی شبگردان گفت "می‌توانم تو را به اردوگاه یعقوب لیث ببرم بی آن که دیده شوی. و تو خواهی توانست در همه‌ی اردوگاه دشمن بگردی و به اسرار نظامی سپاه یعقوب پی ببری." سپس سرکرده را به اردوگاه برد و طبق قراری که با نگهبانان گذاشته بود، آنها خود را به ندیدن زدند و سرکرده را کمی در اردوگاه گرداند آنگاه خود را معرفی کرد و سرکرده را به خیمه‌اش برد و اطلاعات دیگری نیز از او گرفت و در آن جنگ پیروز شد.

از این داستان غیر از این که به جسارت یعقوب پی می‌بریم، درمی‌یابیم که او با این که از شوخی خوشش نمی‌آمد، با نیت بازی دادن سرکرده، به او گفت "نگهبانان یعقوب ما را نمی‌بینند". انگار او فقط می‌خواست سرکرده را بازی بدهد و به قول امروزی‌ها او را "اُسکُل" کند زیرا برای یعقوب کاری نداشت که هنگامی که به اردوگاه خودش نزدیک شد، دشنه بر گردن او بگذارد و اسیرش کند.

یکی دیگر از شوخی‌های او که مدت‌ها زبانزد سربازانش بود، وقتی بود که "محمد بن واصل" را که حاکم فارس بود و بر او شوریده بود، اسیر کرد. پس از فراغت از جنگ فرمود او را آوردند و به او گفت: "چیزی نشانت می‌دهم که اگر گفتی منظورم چیست، آزادت می‌کنم." سپس فرمود شتری آوردند که مرغی بر کوهانش نشسته بود. واصل گفت "منظورت این است که بزرگی به عقل است نه به قد زیرا این مرغ که جثه‌ای کوچک دارد، بر این شتر که بسی بزرگتر است، مسلط شده و بر کوهانش نشسته." یعقوب گفت: "خطا گفتی. این شتر از بار بردن و خار خوردن خسته شده است. این مرغ نیز بیم دارد او را بریان کنند و بخورند. این دو با هم شریک شده‌اند تا هر کس گفت بر این شتر بار بگذارید و سر این مرغ را ببُرید، این مرغ و شتر بگویند ما شترمرغیم. و چون امروز کسی گوشت شترمرغ نمی‌خورد و بر پشتش بار نمی‌گذارد، این مرغ و شتر آسوده خواهند شد. ای واصل تو چه ابلهی که می‌پنداشتی اگر به این معما پاسخ بگویی، آزاد خواهی شد و ندانستی تو را تمسخر کردم تا تاریخ به ریشت بخندد."

ادامه دارد

بهترین تحسینی که می‌توانید دریافت کنید این است که روی شما حساب شود
●جان ماکسول

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه زهراست که کنار تلّی از خاک نشسته و خاکستر بر سر می‌ریزد.

بر من دل بسوزانید و دشنامم دهید!

بعد از ظهرِ پنجشنبه‌ی هفته آخر رمضان، خانمی به تعبیر خواب تلفن کرد و خاطره‌ای گفت که مرا یاد "زهرا" انداخت که دو هفته پیش آهش را برایم تعریف کرده بود. نمی‌خواستم آن را بنویسم ولی چون خاطره‌ای که آن خانم گفت به آهِ زهرا بی‌شباهت نبود، با خودم گفتم خوب است این را بنویسم تا اگر کسی در موقعیتی مشابه قرار گرفت، نکند آن کاری را که این دو خانم کرده بودند. قصه‌های آه، تلخند اما می‌توانند برای کسانی که سرگذشت مشابهی با هر یک از اشخاص قصه‌های آه دارند، چراغ باشند و راهی و چاهی نشان دهند. خودم هم مهم نیستم که برای نوشتن هر آه، چه رنجی از انگشت‌هایم به کیبورد می‌چکد. از خودم بیرون می‌آیم و قصه‌ی "زهرا" و پسرش "فرهود" را تعریف می‌کنم. اسم‌ها و نشانی‌ها مستعارند. خودتان پس از خواندن این آه، خواهید دانست چرا نام و نشانش مستعار است. ضمناً هنوز کسی درباره‌ی "همایون"، پسر "گیتی" خبری نداده. کاش کسانی که دستی بر نشانی‌ها دارند، همتی کنند و دنبال "همایون ملکی فرد"، نام پدر "داود" بگردند. حالا آهِ "زهرا" را بخوانید از زبان خودش:

"من زاده‌ی کناره‌های رودخانه‌ی "قره‌سو" هستم. خانه‌ی ما دو اتاق بود کنار رستورانِ پدرم در "طاق‌بستان". در درختزارهای اطراف رستوران و کناره‌های قره‌سو و دریاچه‌ی کوچک طاقبستان بازی می‌کردم و از زمستان و تابستانش لذت می‌بردم. اشتیاق زیادی برای درس خواندن نداشتم ولی به اصرار مادرم به مدرسه رفتم تا به قول او اقلاً خواندن نوشتن یاد بگیرم و به جای امضا، انگشت نزنم. با هر جان کندنی که بود، تا دوم راهنمایی خواندم و در پانزده سالگی اخراج شدم. سال بعد یکی از مشتری‌هایی که هر هفته به رستوران ما می‌آمد، مرا خواستگاری کرد. پانزده سال از من بزرگتر بود. زنش مرده بود، بچه هم نداشت. از پولدارهای کرمانشاه بود. دو تا پاساژ و کلی زمین و ملک و املاک داشت. جای استخاره نبود. پدر و مادرم خیلی زود رضایت دادند و مرا در مراسمی که پر از ریخت و پاش بود، به خانه‌ی شوهر فرستادند. در قصه‌ی خودتان اسم شوهرم را بگذارید "حاج اکبر بلندی" تا کسی نفهمد این آهی است که از سینه‌ی مجروح و گناهکار من برخاسته است.

حاج اکبر مرد خوبی است. هرگز مرا آزرده و افسرده نکرده. همیشه با من مهربان بوده و هست. وقتی که ساکنِ خانه‌ی بزرگ او شدم، خواهرش "کبری خانم" که بیوه‌زنی دلشکسته بود، به خانه‌ی بزرگ ما آمد تا چند ماه مربی من باشد. یک سال و دو ماه پس از ازدواج، باردار شدم. این خبر مثل توپ در دل من ترکید و چنان به هیجان آمدم که خیلی زود خبرش را به خانواده‌ام دادم. آنها هم از مادر حاج اکبر مژدگانی گرفتند و خبر را منتشر کردند. فامیل‌های همسرم بارها و بسیار نذر و نیاز کرده بودند که پسر بزرگ خاندان بلندی، اجاقش کور نباشد و از او فرزندی به یادگار بماند. به زودی مرا به خانه‌ی باغ مانندِ پدریِ همسرم بردند و بر تخت نشاندند و جشن‌ها گرفتند. خودم هم از این که دارم جنینی را می‌پرورانم، پرنده‌ای شده بودم که در اوج کهکشان‌ها سیر می‌کردم. اما آن احوالِ خوبِ من و اطرافیانم که بسیار خوش می‌درخشید،، دولتِ مستعجل بود. دو ماهه بودم که جنینم سِقط شد. حال همه‌ی ما خراب شد. من افسردگی شدیدی گرفتم که با پرخاشگری همراه بود. گوشه‌ای در خودم فرو می‌رفتم و حوصله‌ی هیچ کاری نداشتم. اگر هم کسی از من سؤالی معمولی می‌کرد، مثلاً می‌پرسید کبریت رو ندیدی، فریاد می‌کشیدم که چرا از من می‌پرسی؟ به من چه ربطی داره که کبریت کجاس! انگار با خودم فکر می‌کردم دیگران مرا در سِقط جنینم مقصر می‌دانند بنابراین ناخودآگاه به همه می‌پریدم تا کسی جرأت نکند مرگ آن نازنین را گردن من بیندازد در حالی که رفتار همه‌ی افراد خانواده‌ی همسرم با من بسیار مهربانانه و دلسوزانه بود. دو سال گذشت تا کم‌کم به آرامشی نسبی رسیدم و بار دیگر باردار شدم. این بار به پیشنهاد کبری خانم به هیچ کس نگفتیم و قرار شد تا ظاهرم نشان نداده، حتی به مادر خودم و همسرم هم چیزی نگوییم. او معتقد بود خیلی‌ها به حاج اکبر حسادت می‌کنند و بار قبل حتماً ما را چشم زده بودند که بچه افتاد. او به گلدان‌های نارنج و درخت‌های سیب و آلو سیاه چشم‌زخم‌های کبود بست و دیوارهای اتاقم را پر از دعا و "تعویذ" کرد و هر روز دو بار اسفند و کُندُر سوزاند. به من اطمینان می‌داد که این کارها چشم هر حسودی را خواهد ترکاند و نوزاد من صحیح و سالم زاده خواهد شد. و چنین نیز شد.

هفت شب و هفت روز جشن گرفتند. مرا مثل ملکه‌ای که سلطان آینده را به دنیا آورده، بر تختی زیبا نشاندند. همه چشم به دهانم داشتند تا ببینند چه می‌خواهم. اسم پسرم را گذاشتیم "فرهود" و شد تاج قلب من و امید و آرزوی فامیل. عموهایش زمین‌بزرگی به نامش کردند و شبِ نامگذاری، بر قنداقش گذاشتند. این بچه از همان روزی که منعقد شد، پرروزی و خوش یُمن بود. همسرم در معامله‌ای سودی کلان برد. چند خوش‌شانسی دیگر هم آوردیم و همه پذیرفتیم که پسرم طالع خوبی دارد.

فرهود شیرین زبان و خوش سیما و نازنین حرکات بود. هشت ماه و نیمه بود که اولین کلمه را به زبان آورد. در ده ماهگی تقریبا حرف می‌زد و می‌ایستاد. چهار ساله بود که چندین سوره را با صوت خوش می‌خواند. مقدار زیادی هم از حافظ و سعدی و فردوسی شعر بلد بود. هر ترانه‌ای را که فقط یک بار از تلویزیون می‌شنید، حفظ می‌شد. وقتی که به کلاس اول رفت، معلمش گفت سوادش از بچه‌های کلاس دوم هم بهتر است. او درست برعکس من بود. عشقش مدرسه و کتاب و نقاشی بود. اولین تابلو حرفه‌ای خود را در ده سالگی کشید و بهترین جایزه‌ی آموزش و پرورش را برنده شد. بارها در مسابقات قرآن و شعر و قصه نویسی جایزه‌ی اول را برد. گل سرسبد مدرسه‌اش بود و معلم‌ها برایش سر و دست می‌شکستند. بدون این که بدانیم کی و چطور، نواختن ویلن را یاد گرفت و گاهی که برای ما می‌زد، حتی نفس در سینه‌ی بادها حبس می‌شد تا آرشه‌کشیِ فرهود را بشنوند و معطر شوند آنگاه در کاج‌ها بوزند.

فرهود، چشم و چراغِ من و پدرش و فامیل‌ها و دوست و آشنا بود. در مهربانی و گذشت و فداکاری، دومی نداشت. در نجابت و قابل اطمینان بودن، از هر شبنمی پاکتر و از هر کوهی استوارتر بود. جانِ همه‌ی ما برایش در می‌رفت. من پس از او صاحب دو فرزند دختر شدم و هر دو را تا حد مرگ دوست داشتم ولی فرهود چیز دیگری بود. در نگاهش نیرویی موج می‌زد

اگر در تابستان نکوشی، در پاییز هم ثمر های به دست نخواهی آورد

مثل بلغاری

که همه را بی‌تاب می‌کرد. آن‌قدر دوستش داشتم که هر وقت از خانه بیرون می‌رفت، دلم برایش تنگ می‌شد طوری که گاهی دزدکی دنبالش می‌رفتم تا قد و بالایش را با نگاهم نَفَس بکِشم و حظ ببرم. وقتی که ساعتِ از مدرسه برگشتنش می‌شد، دم پنجره به کوچه چشم می‌دوختم. گاهی هم به بهانه‌ای سرِ کوچه می‌رفتم تا آمدنش را ببینم. و آن روز کاش فلج می‌شدم و سر راهِ دبیرستانش نمی‌رفتم.

معمولاً همین که زنگ آخر را می‌زدند، خیلی زود بیرون می‌آمد اما آن روز هرچه این پا آن پا کردم، نیامد. یکی از دوستانش مرا دید و خبری داد که باورم نشد: "**فرهود آن روز به مدرسه نرفته بود!**" گریبانش را به التماس گرفتم که اگر چیزی می‌دانی، بگو! گفت: "شاید پارک باشه!" مثل بادی که طوفان دنبالش می‌کند، به پارک رفتم و مثل عقابی که از آسمان، خاک را می‌کاود، پارک را گشتم و در سایه‌ساری خلوت، گلم را دیدم که شاپرکی دورش پرپر می‌زد. شاپرک‌کش را شناختم. پریوش بود. دخترِ یکی از اقوام دور شوهرم که با خانواده‌اش شکر آب بودیم. گوشه‌ای پنهان شدم. نزدیک بود قلبم از حلقم بیرون بپرد. بی‌بانگ‌تر از لغزیدنِ شبنمی بر برگ، اشک ریختم و دست بر دست کوفتم. حس می‌کردم حاصل عمر من و شوهرم به باد رفته.

شک نداشتم که فرهود عاشق شده بود اما شک داشتم که بتوانم به او بگویم جاسوسی کرده‌ام و پشتِ درختزارهای خلوت عاشقی زاغش را زده‌ام. تا شب روغنی بودم بر آتش و می‌جوشیدم و می‌سوختم و دود می‌شدم. کوشیدم گلبرگِ نازکِ احساسم را از فلسِ اژدها سخت‌تر کنم و نشان ندهم در دلم چه می‌گذرد ولی مگر می‌شود بر آتش باشی و نجوشی؟ شب فرهود برایم چای ریخت و کنارم نشست و پرسید چرا حالم دگرگون است؟ بغضم ترکید و به شیری که به او داده بودم، قسمش دادم راز دلش را به من بگوید تا به آرامش برسم. کمی نگاهم کرد. بعد سرش را پایین انداخت و گفت: "امروز نرفتم مدرسه." چانه‌اش را گرفتم. سرش را بلند کردم و پرسیدم: "پس کجا بودی؟ من مادرم و باید از حال پسرم باخبر باشم." اقرار کرد که مدتی است با "پریوش" دوست شده و امروز برای اولین بار با هم قرار دیدار گذاشته بودند. دستش را بوسیدم و هزار و یک دلیل آوردم که این پریوش از خانواده‌ای است که نه خاندان شوهرم آنها را قبول دارند، نه خاندان من. التماسش کردم که همین حالا به من قول بدهد که فراموشش می‌کند. به دست و پایم افتاد که چنین کاری از او نخواهم و سوگند خورد که قصدش ازدواج است. گفتم این پنبه را از گوشش بیرون بیاورد. بعد گوشی او را باز کردم و با خواندن یکی دو تا از پیامک‌هایی که به هم زده بودند، در هم ریختم و از قول فرهود به پریوش پیامک زدم که مادرم از جریان بو برده و چون مخالف است، دیگر با من تماس نگیر.

فردا صبح، وقتی که فرهود به مدرسه رفت، ماجرای عشق و عاشقیِ او را برای عمه‌اش، کبری خانم تعریف کردم. از شنیدن نام پریوش سرخروی شد و نگاهش آتش گرفت. خُرّه کشید و گفت اگر حاج اکبر و بزرگان فامیل از این ماجرا بویی ببرند، جنگ جهانی سوم راه خواهد افتاد. شاید حق با او بود ولی حرص من از این نبود که با خانواده‌ی پریوش مشکل داریم. نگران این بودم که فرهود هنوز بچه است و باید بیشتر مراقبش باشم تا در چاه هولناک عشق سرنگون نشود. من سواد زیادی ندارم ولی معتقد بودم جامعه را خوب می‌شناسم و اگر پدر و مادری از فرزندشان غفلت کنند، چه بلاها که سرش نمی‌آید!

عصر همان روز کبری خانم چادری به سر کشید و جلو دبیرستان فرهود رفت. دیر برگشت. ماجرا پرسیدم. گفت: "**این دختره عقل بچه‌ی ما رو دزدیده و جادوش کرده.**" و توضیح داد که فرهود پس از مدرسه به چند کوچه بالاتر رفته و پریوش را دیده و متوجه او شده‌اند. فرهود با گستاخی، خودش را به ندیدن زده و دربست گرفته و همراه پریوش او را قال گذاشته‌اند. نیم ساعت پس از برگشتن کبری خانم، پسرم آمد. تاب نیاوردم و گریبانش را گرفتم که اگر به من و خانواده‌ات رحم نمی‌کنی، به آینده‌ی خودت رحم کن. و من و کبری خانم هزار و یک دلیل آوردیم که از رابطه‌ی تو و پریوش بوی خون می‌آید حتی ممکن است خانواده‌ی آنها برای این که به ما آسیب بزنند، پریوش را جلو انداخته‌اند تا ریسمانی گردنت بیندازند و تو را یوسف‌وار در چاه بیندازند. حرف‌های من و کبری خانم بادی بود در گوش سوراخ سوراخِ توریِ پنجره. هرچه گفتیم، فقط ما را نگاه کرد. ناچار به تهدید چنگ زدیم که اگر خودت این موضوع را تمام نکنی، به پدرت خواهیم گفت. گفت: "منم یا فرار می‌کنم یا خودمو می‌کشم. به من و پریوش هیچ ربطی نداره که خونواده‌های شما با هم لج کردن."

رنج از پسِ رنج بود که بر دل من فرود می‌آمد. به مدرسه رفتم و با مشاورشان حرف زدم. مشاور پرونده‌ی درسی و اخلاقی پسرم را نگاه کرد و گفت درسش همیشه خوب بوده، این روزها بهتر هم شده. و حرفی زد که نزدیک بود از دستش فریاد بکشم: "**فرهود بچه‌ی خوبیه. وضع مالی شما هم که خوبه. چه بهتر که زودتر ازدواج کنه. پسر شما هم خیلی باهوشه و گمان نمی‌کنم دختری رو که انتخاب کرده، ناشایست باشه.**" با عصبانیت از دبیرستان بیرون آمدم به کبری خانم زنگ زدم و داستان را گفتم. گفت باید هرچه زودتر دست به کار شویم. و با کمک او دست به کار شدیم و پیش یکی از جادوگرهای معروف رفتیم که در شهر "صحنه" زندگی می‌کرد. اسمش "آمولا چُکُل" بود. وقتی که سیر تا پیاز داستان فرهود و پریوش را شنید و میزان نگرانی ما را سنجید، گفت: "طلسمی می‌نویسد که چند ساعته جواب می‌دهد و کاری می‌کند که آن دختر در چشم پسرم گاوی سیاه شود طوری که دیگر او را نشناسد." یک هفته بعد رفتیم و طلسمات را تحویل گرفتیم.

طبق دستور جادوگر، گردِ سفیدی را که طعم نداشت، در چایِ پسرم ریختیم تا خوابش سنگین شود. بعد یکی از طلسم‌ها را که کاغذی بود با نقاشی‌های نامفهوم و خطوطی ناشناس، در اتاق فرهود سوزاندیم. خاکسترش را کوبیدیم و با روغنی که جادوگر داده بود، آمیختیم و وقتی که نفیر خوابش را شنیدیم، مثل سایه‌ی دزدانِ گناهکار، به اتاقش رفتیم و آن روغن را در گوش‌ها و حلق و بینی فرهود چکاندیم. صبح که شد، پسرم بیدار نشد. کبری خانم به من آرامش داد که اثر داروی خواب است. تا ظهر که بیدار شد، چندین بار به او سر زدیم. نفس‌هایش عمیق و عادی بود. وقتی که بیدار شد، حالت نگاهش را نشناختم. خواستم نوازشش کنم و حالش را بپرسم. خودش را عقب کشید و مثل آدم‌های منگ به من و عمه‌اش و به اطرافش نگاه کرد و با زبانی سنگین پرسید: "شما کی هستین؟ اینجا کجاس؟"

مصیبت عُظما شده بود. پسرِ دُردانه‌ام، کسی را نمی‌شناخت. کبری خانم مرا دلداری داد که "چیزی نیس. خیلی‌ها وقتی داروی خواب می‌خورن، بعدِ بیداری تا مدت کوتاهی گیج میشن و چیزی یادشون نمیاد." این حرف‌ها دلم را آرام نکرد و به خانه‌ی جادوگر تلفن کردم. آمولا چُکُل گفت: "نگران نباش. معلومه طلسمات اثر کرده. اولش هیچ کس رو یادش نمیاد ولی یه خورده که بگذره، همه چی یادش میاد غیر از پریوش." خیالم کمی راحت شد و خداخدا کردم که قبل از این که حاج اکبر به خانه برگردد، حال پسرم خوب شود ولی نشد. عصر از اتاقش صداهایی شنیدم. من و عمه‌اش هراسان دویدیم و دیدیم مثل دیوانه‌ها دارد وسایل اتاق را به هم می‌ریزد و پرت می‌کند. در کشمکشی که من و کبری خانم سعی می‌کردیم او را مهار کنیم، به آینه مشت کوفت و دستش پر از زخم شد. بعد ناگهان آرام شد و مثل درختی که تنه‌اش را زده باشند، تا شد و افتاد و مثل ابر بهار گریه کرد. زود به اورژانس زنگ زدم و او را به بیمارستان بردیم. بعد از پانسمان دستش دکتر از من و کبری خانم چیزهایی پرسید. جرأت نکردیم از جادویی که در گوش و بینی بچه ریخته بودیم، حرفی بزنیم. حالا یک سال گذشته و امروز شما اولین کسی هستید که این راز را می‌شنوید. پسرم موجودی وحشتناک شده که ناچاریم او را در آسایشگاه نگه‌داریم. کبری خانم یک ماه بعد از دگردیسی فرهود، خودکشی کرد. من به بیماری توهم و افسردگی و عذاب وجدانی شدید دچار شدم و هر روز از خدا آرزوی مرگ می‌کنم. حاج اکبر همچنان مهربان است و حیران است که این چه بلایی بود که بر ما نازل شد. پیش خودش فکر می‌کند لابد گناهی کرده و بی‌خبر است بنابراین مدام صدقه و کفاره می‌دهد و خیرات می‌کند. و من در هر دم و بازدمم آه می‌کشم و روی ثانیه‌های خودم خاک فراموشی می‌پاشم اما مگر می‌توانم از یاد ببرم که با نگاهِ مهربان و معصوم و پاک پسرم چه کردم و چه نادان بودم که با دست خودم دیو جنون را در نگاهش نشاندم؟ اگر خاکی و خاکستری دور ریختنی دارید، آن را بر سر من بریزید که مستوجب آتشم من.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

قفس

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید
فصل گل می گذرد همنفسان، بهر خدا
بنشینید به باغی و مرا یاد کنید
عندلیبان! گل سوری به چمن کرده ورود
بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید
یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
هر که دارد ز شما مرغ اسیری به قفس
برده در باغ و به یاد مَنَش آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
فکر ویران شدن خانه صیاد کنید
شمع اگر کشته شد از باد، مدارید عجب
یاد پروانه هستی شده بر باد کنید
بیستون بر سر راه است مباد از شیرین
خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید....

ملک‌الشعرای بهار

نمونه شعر نو

قاصدک

قاصدک!هان چه خبر آوردی؟
از کجا، وز که خبر آوردی؟
خوش خبر باشی، اما، اما
گرد بام و در من
بی ثمر می گردی
انتظار خبری نیست مرا
نه ز یاری نه ز دیّار و دیاری، باری
برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس
برو آنجا که تو را منتظرند
قاصدک
در دل من همه کورند و کرند
دست بردار از این در وطن خویش غریب
قاصد تجربه‌های همه تلخ
با دلم می گوید
که دروغی تو دروغ
که فریبی تو فریب
قاصدک!هان، ولی.... آخر...ای وای!
راستی آیا رفتی با باد؟
با توام، آی! کجا رفتی؟ آی...!
راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟
مانده خاکستر گرمی، جایی؟
در اجاقی ـ طمع شعله نمی‌بندم ـ
خردک شرری هست هنوز؟
قاصدک!
ابرهای همه عالم شب و روز
در دلم می گریند

تهران ـ ۱۳۳۸
مهدی اخوان ثالث

شب است

از حالت همیشه‌ی این پنجره: شب است
تا امتداد عقربه در برج عقرب است
هی دستمال خیس! مگر سرد می‌شود؟
پیشانی قلم که تراشیده‌ی تب است
قانع نمی‌شوم به خیالی که دور نیست!
باور بکن که عشق نیازی مرکب است
کفری که مصر را به زلیخا نسب رساند
ایمان یوسفی‌ست که یعقوب منصب است
مرتد شدم به خاطر تو...دست بشکند
"تبت یدا ابی لهب" ام پشت مذهب است
گفتند سنگ می‌شوی! از خشم او بترس
دریاشدم...خدای تو از بس مودب است
برهان نظم فرضیه‌ای ساده بیش نیست
تا دکمه‌های پیرهنت نامرتب است
اوقات قهوه تلخ شده! باز نیستی
فنجان و حسرتی که به شیرینی لب..است
در آسمان ستاره ندارد زنی که...نیست
از حالت همیشه‌ی این پنجره: شب است

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

به شوق تو

من رودم و به شوق تو مواج می‌شوم
از قبلهٔ تو، تشنه ی معراج می‌شوم
در قله‌های برفی این جنگل غریب
محکم تر از صلابت یک کاج می‌شوم
پر می کشد دلم به فراسوی عشق تو
تعبیر عارفانه حلّاج می‌شوم
هرگز کسی به جز تو پناهم نمی‌دهد
وقتی در این محاصره تاراج می‌شوم
دردا که من بدون نگاه تو سالهاست
در این کویر عاطفه، حرّاج می‌شوم
کی می‌رسم به وسعت دریای آبی ات
من رودم و به شوق تو موّاج می‌شوم

جلیل کیانیان ـ میاندوآب

وقتی

وقتی شعر
خواب رفته است در تو
از تمام رویاهایم
بیرون می‌زنم آرام
و خالی می‌شوم
مثل دندان شیری دخترم
ـ چه پنهان از شما ـ
هواپیما مسافران را
به دلهره می‌اندازد
این گونه
که می‌رود

آرش دل آور

به گلنوای همایون شجریان

بگذرد

تا ساز تو ز گوشهٔ بیداد بگذرد
باغ حریق از نفس باد بگذرد
باران گیسوان تو از شانه‌های من
همچون نسیم از شب خرداد بگذرد
پر می کند تمام جهان را ز راز ما
وقتی پرنده از شب میعاد بگذرد
آیینه‌ام به خواب تصاویر می‌رود
رویای چشمهای تو کز یاد بگذرد
از خواب رنگ، دیدهٔ گل باز می‌شود
وقتی صدای چلچله از باد بگذرد
بیدار مانده است صدای چکاوکی
کز باغ کاروان گلی شاد بگذرد
ای ماه نو، ببخش گلویم به بادها
کز آسمان ستاره به فریاد بگذرد

پرویز عباسی داکانی

سه رباعی از حسین احمدی محجوب ـ کرمانشاه

۱) می‌شکند

مانند نپخته آجری می‌شکند
از بارش سرد دلخوری می‌شکند
بیهوده پی سنگ چرا می گردی؟
این شیشه که با تلنگری می‌شکند

۲) خالی

از شوق، نگاه و چشم مستش خالی
چون شیشه ز هر چه جز شکستش خالی
از کوچهٔ سرد زندگی بر می گشت
بی حوصله بود و باز دستش خالی

۳) مشکل

با سنگ، چوجام شیشه مشکل دارم
چون شاخه ز دست تیشه مشکل دارم
من لکنت ترسهای این زندگی ام
در حرف زدن همیشه مشکل دارم

صبح و شب

صبح با خنده به شب
می گوید:
دیدی آخر شب تاریک
زلال است به صبح
شب در آیینه خورشید
نوشت:
زندگی روز و شب است
نیمه‌ای تاریک
نیمه‌ای روشن
به شب تار کسی
خنده مزن
که سحر نزدیک است

محمدامین بیات ـ کرج

دو دوبیتی از اسماعیل سلیمانی مقدم ـ دهلران

به من چه؟

دلم حالا که می‌میری، به من چه؟
اسیر دست تقدیری، به من چه؟
هزاران بار منعت کردم از عشق
اگر عبرت نمی گیری، به من چه؟

آفرین

دلم خو کرد با آب و گل من
گله هرگز نکرد از مشکل من
به پایم سوخت و دم بر نیاورد
هزاران آفرین بر این دل من

جوانه های ادبی

※ آقای حسن علوی ـ ماهشهر

سروده‌اید:
من در نگاه تو
می نشینم
تو در نگاه من
می نشینی
و هر دو
با طلوع آفتاب
بر می خیزیم
تلاش شما برای جدا شدن از گفتار روزمره و نثر معمولی قابل تحسین است. همچنان تمرین کنید و تجربه‌های تازه‌تان را برایم ارسال کنید.

※ خانم فرزانه حمیدی ـ ساری

شب با کلماتی چون لب، تب و رب قافیه می‌شود.

※ خانم سوگند معصومیان ـ تهران

غزل مورد نظرتان از سروده‌های هوشنگ ابتهاج (هـ الف، سایه) است:
ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست

※ آقای امین بیگی ـ دماوند

ترانه با کلماتی چون زمانه، بهانه و شبانه قافیه می‌شود.

※ آقای علی حسینی ـ اصفهان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند
وزن این بیت: "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است.
آسمان با = فاعلاتن
ر امانت = فعلاتن
نتوانس = فعلاتن
ت کشید = فعلات
قرعه فا = فاعلاتن
ل به نام = فعلاتن
من دیوا = فعلاتن
نه زدند = فعلات

※ خانم رویا امامی ـ گنبد کاووس

دو کتاب "معانی" و "بیان" نوشته دکتر سیروس شمیسا به کار شما خواهد آمد.

کاش

کاش
از عشق
بیشتر می‌نوشتیم
و می‌دانستیم
که این واژه سه حرفی
چقدر
وسیع و پر معناست
و از پشت آن
نور خدا
پیداست

علی‌اکبر حبیبی ـ تهران

ما

من و تو
ما می‌شویم
و می توانیم
جاده‌ها را
از زمین برداریم
و جای آنها
درخت بکاریم
تا به هر کسی
یک دانه سیب برسد

هنگامه صادقی ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

توگرانمایه‌ترین تصویری، من اگر قاب تو باشم کافیست **فازی تتل ـ همدان**

* از وقتی که تو رفتی آینده هیچ وقت نیامد که هیچ، گذشته هم هیچ وقت نگذشت **دختر ایرانی**

* شکر گزار باش، شاید بدترین شرایط زندگی تو آرزوی دیگری باشد **مصطفی نیکخواه ـ یزد**

* دوران سختی یاد ماشین شستشو بیفتید، زمانی لباس‌ها پیچ و تاب می‌خورند و بدترین شرایط را طی می‌کنند، اما زمانی دیگر روشن‌تر و پاک‌تر از قبل می‌درخشند **محمدرضا ـ تهران**

* من ز ترکیب رنگ‌های بهار، هنر آن یگانه را دیدم، دست نقاش دسترس چو نبود، لب گل را به عشق بوسیدم **پریش شهرضایی**

* خیلی‌ها از باران فقط خیس شدن را به یاد دارند **حسینیان ـ بناب**

* هر چقدر دور باشیم باز به هم نزدیکیم، بالا را نگاه کن هر دو زیر یک آسمانیم **سهیلا قصاب زاده ـ دزفول**

* خدایا! ماه احتیاج ندارم، خودت ماهی، فرشته نیاز ندارم، خودت فرشته‌ای، دریا نمی‌خواهم دلت دریاست، دنیا را نمی‌خواهم، تو دنیای منی **نسیبه ـ جوانرود**

* درباره افکار کسی که متفاوت از شما می‌اندیشد فکر کنید **فریاد بیصدا**

* برات نامه نوشتم، ولی آدرس نداشتم، روی پاکت نوشتم، تقدیم به سرنوشتم، برسد به دست یارم، تنهاترین بهارم، گنجشک بیقرارم **بهار**

* تو رو می‌خوام و گرنه یار بسیار / گل و می‌خوام و گرنه خار بسیار / تو رو می‌خوام که در سایه‌ات بشینم / و گرنه سایه دیوار بسیار **گنجی**

* فقر شب را بی‌غذا سر کردن نیست، فقر، روز را بی‌اندیشه سر کردن است **آصره**

* اگر یادت کنم دیوانه می‌شم، فراموشت کنم بیگانه می‌شم، اگر ترکت کنم می‌میرم از غم، فراموشت کنم می‌پاشتم از هم **علی کیانی ـ سعادت آباد**

* ناله‌ی دل کرد رسوا عشق پنهان تو را / نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را **آق قلا**

* زندگانی با همین غم‌ها خوش است / با همین بیش و همین کم‌ها خوش است / زندگی کردیم و شاکی نیستیم / بر زمین خوردیم و خاکی نیستیم **سیم سیم**

* ماندلا: اگر در کارمان "اگر" نباشد یقینا پیروز می‌شویم **بیصدا**

* شبی پرسیدمش با بی‌قراری / به غیر از من کسی را دوست داری / به چشمش اشک شد از شرمساری / میان گریه‌هایش گفت آری **یاسی**

* حضرت امیر: دلبستگی به دنیا سه چیز به دنبال دارد؛ حرص شدید، اندوه دایم و آرزوهای بی‌پایان **احمدعلی ـ سیستان**

* خورشید اگر مست تماشای تو نیست، دلگیر نشو، ز پشت کوه آمده است **صاحبدل**

* خواهم ز خدا که بی‌وفایم نکند، غرق گنهم ولی رهایم نکند **مهدی ملک لی**

* مرا دور از تو تاب زندگی نیست / صفای برکه مهتاب با توست / چه می‌خواهی به گلگشت بهارم / تمام جلوه‌های ناب با توست **رویای شب**

* خوب من سرمای زمستان را نمی‌فهمم وقتی به تو گرم است دلم **فرینا ـ و**

* باور کن، ترازو هم برای گفتن حقیقت زیر فشار است **حامد نوری ـ دزفول**

* جهان بزرگتر از آن است که با کار تو خراب شود خودت را خراب نکن **آذر یغمایی ـ بهبهان**

* نداند بجز ذات پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار **انتظار**

* چه زیبا که همه بهترین‌ها با "ب" آغاز می‌شوند: بهترین کلمه بسم‌ا...، بهترین نمره بیست، بهترین مکان بهشت، بهترین فصل بهار و بهترین حس بینایی **فرشته رهنما**

* ما را به دعا کاش فراموش نسازند، رندان سحرخیز که صاحب نظرانند **محمود صادقی ـ گیوی**

* فقط غروب جمعه دلگیر نیست، دلت که گیر کسی شد، هر روز جمعه است **مریم رحمانی ـ شهرکرد**

* هی عاشق، نردبان هوس را بردار، عشق بال می‌خواهد که تو نداری **الناز**

* برای عاشقی از نسل آدم / دو چشمت بهترین پیغام عالم / تمام آرزوهایم همین است / نبینم در نگاهت ذره‌ای غم **دوگور**

* کمرنگ‌ترین جوهرها از قوی‌ترین حافظه‌ها ماندگارتر است **حسین غلامی**

* اگر آداب ماندن را نمی‌دانید، لااقل درست ترک کنید تا ترک برندارد چینی نازک تنهایی‌ها **رضوان دلیری**

* امن‌ترین جای استخر قسمت کم عمق آن است، اما نه برای کسی که شیرجه می‌زند **مجنون لیلی**

* هر حرف سکوت معنی خاص خودش را دارد، یعنی ساعت‌های کسری، وجود، تو **نسترن رحیمی**

* وعده ما باشد همان، روزی که تو، دلتنگ دیدارم شوی! **مهداد**

پاسخ به پیغامها

منصور نجفیان ـ کرج، عزیزم همه که منصور نمی‌شن، گاهی آسمون نزدیکه به قدر یه دست بلند کردن و ستاره چیدن گاهی اما دور، دور...!

یلمان جان، خوشحالم که از قدیمی‌ها هنوز یکی هست و همین برا من خیلی زیاده!

ناهید خوبم از همدان اونهایی رو که گفتی برام پیامک کن ببینم چه می کنم گلم!



لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

فاطمه (نوشته تو عزیز، فقط چندین مربع اومده!)

انتظار (خواستن تو دیوونه‌ام کرده، شایسته، مجنون اگر عقل داشت به لیلی می‌رسید)

آخرین بازمانده زمین ـ گمشده سرزمین پارسی و... (خوشبختی یعنی منتظر شادی‌های بزرگ نمان...)

ندا (دلم که هوایت را می‌کند، دیگر نمی‌توانم نفس بکشم)

جوان پارسی (یاد گرفتم همیشه کسی را دوست بدارم که بیابان قلبم را به صد آبادی نفروشد)

ارشیل ـ ممسنی (فلسفه الاکلنگ اثبات بزرگی کسی است که فرو می‌نشیند تا دیگری پرواز را تجربه کند)

ماهسان (دیشب خدا آروم گفت: خوابی، عشقت داره...)

محمدامین بخشی ـ واوان (گاهی دلگرمی یک دوست معجزه می کند)

ققنوس ـ فرهاد یاوری ـ سرپل ذهاب (هر گاه زندگی را جهنم دیدی...)

بی نوا (گر پادشاه عالم شوی، باز هم گدای مادری)

مینا ـ زواره (کاش یا بودی یا از اول نبودی اینکه هستی و کنارم نیستی دیوانه‌ام می کند)

نادر حیدری (ناله سرنا و تهدید دهل، چیزکی ماند بدان ناقور گل)

احمدعلی شیرانزایی (دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند...)

آذر مهربانی (دلم کار دست است، تارش از سکوت، پودش از تنهایی...)

زهره پورنوری ـ رشت (قفل‌ها دست هر که باشد، کلیدها دست خداست، دعا کنیم که شاه کلید تمام قفل‌ها را از خدا هدیه بگیریم)

آرین ـ رشت (یادت رفت همه چیز رو بهر دلت خواستی، خیسی چشمان کوچکمون دل خدا را لرزوند)

مهرداد (انسانهای کوچک برای تایید دوستان حتی از خانواده خود می گذرند و خطای بزرگ خود نمی‌بینند)

آروین (من که غنچه‌ای کوچک بودم وقتی شکفتم، نه بخشش دیدم نه گذشت، فقط کینه بود و بس)

رحیم کوهسار (آدم گاهی اوقات می‌خواد برگرده عقب و همه چی رو از نو مرور کنه...)

بهزاد ـ سعیدآباد (عشق یعنی عبرت روزگار، شلاق زمانه، قصاص زندگی...)

سپیده ابراهیمی ـ کرج (الهی تو بخشنده‌ترینی، گوهر اشک می‌خری، دل شکسته می‌خواهی و عمل بی‌ریا می‌پذیری...)

رز شکسته ـ فردیس (کهنه فروشی داد می‌زد دمپایی پاره، اساس کهنه می‌خرم، داد زدم: قلب شکسته می‌خری گفت: اگه قیمتی داشت که کسی اونو نمی‌شکست)

جدول متقاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو وهیدا تونیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۸

۱- عبدالکریم کاووسی - امیدیه
۲- خدیجه پورولی - فردیس
۳- نقی منوچهری - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									X								
۲						X					X					X	
۳	X						X					X			X		
۴				X				X					X				
۵			X						X					X			
۶		X				X				X						X	
۷					X						X				X		
۸				X										X			
۹			X				X						X				
۱۰		X						X				X				X	
۱۱				X					X						X		
۱۲					X					X				X			
۱۳			X			X					X						X
۱۴		X					X					X					
۱۵									X								

افقی:

۱- مغزنگاری کامپیوتری - رستوران خویش یار
۲- اسب اصیل و خوب - سنگ آذرین - خیمه، چادر
۳- کامیون ویژه حمل مایعات - از گل‌های زیبا و رنگارنگ - شهر فراری - رود آرام
۴- الفت - بیماری تنگی نفس - سازش و مدارا - مرد بزرگ قدر
۵- برای او - خرخر موجود خوابیده - شیفته - دستور
۶- پروردگار - ایل در هم ریخته - دک کردن
۷- تندرست - از ماههای دوگانه قمری - مهمانی - شهر ریشه
۸- گندم سوده - متداول‌ترین روش درمان نارسایی دائمی و پیشرفته کلیه‌ها - پرستار
۹- پوز - خون بها - جای بدون نور - معدنی
۱۰- صحرای بی‌درخت - کشتی جنگی - پوشش بعضی از ماهی‌ها
۱۱- جایز - ترس - شعله آتش - دفاع فوتبالی
۱۲- قوه مجریه - مرگ - عملی در کشاورزی - سیب
۱۳- ولگرد - حرف درد - قوم حضرت موسی(ع) - نوک پرنده
۱۴- مقابل ریز - قیقاج - رود معروف جنوب
۱۵- کشوری در آمریکای جنوبی - نوعی قهوه که همراه با شیر داغ سرو می‌شود

عمودی:

۱- نت آخر - خالق رمان مشهور سه تفنگدار
۲- به تنهایی و یک نفره - از رودهای مرزی - حرکت به شیوه کرم
۳- بالکن - بهشت برین - سرسرا - قلعه، حصار
۴- هذیان - جمع خدمتکار - تصدیق روسی - ستاره، اختر
۵- پایتخت ترکیه - هیزم - تندخو
۶- طناب - نوعی سیستم حکومتی - عید ویتنامی‌ها
۷- اندک - شهری در سوئد - شهیر، معروف
۸- نصف - سروری - سوغات شهر قم
۹- چروک پارچه - جمع دین - گروههای گردشگری
۱۰- پادگان - دوستان - خروس عرب
۱۱- از توابع استان فارس - ظرف خوردن مایعات - آش
۱۲- آرواره - آنچه به منزله نمونه و سرمشق در طبقه خود به کار رود - از سنگهای قیمتی
۱۳- بدبوی پرخاصیت - هم اکنون - دیکتاتور اسپانیا
۱۴- آسودگی و فراغت - مروارید درشت - سر - یک برش خربزه یا هندوانه
۱۵- خودروی کاروانه - بخشی از پا - مردم - لباس زنانه هند
۱۶- کشت بارانی - مرکز کشور سوئیس - متضاد داخل
۱۷- شهر پل مشهور گلدن گیت در آمریکا - دل آزار کهنه

حل جدولهای شماره ۳۶۰۸

هیچ کدام از ما مهمتر از بقیه نیستیم

• وری گروک

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- مرکز افغانستان / پرده‌دار — شکیبایی / ساحر — فرمان — آش / ماه هفتم سال سریانی — اختر / لنگه — قدم یکپا / پول روسیه — قبول کردن / جانب
- آسایشگاه / پوستین
- نوعی چای / واحد کتاب — پژواک / تشر — حرف صریح / جوانمرد
- اسب سرکش / امید — از درندگان / نوعی نمایش — کتف
- نگهبان شب — گشاده / نادانی — عابد مسیحی / همیشه — گلی زیبا / قایق
- حاجت / جنگ — عدد ورزشی / خواهان — برزن
- مرتعش / بوی رطوبت — درختی کوهی / مترسک — تردید / متضاد معنوی
- روادید / خواهر — خانه‌های ریز عکس / رودی اروپایی — از حواس پنجگانه
- علامت جمع / نوعی آزمون — عزیز همه / چشمه — غیراصلی / مودت
- ستون / لیوان فرنگی — ابتدا / دوست — اما
- از گیاهان دارویی — علامت عدل‌های تجاری / لوازم التحریر — میوه‌ای مقوی / نوعی حلوا — سال ترکی / شوهر مادر
- سایه / قریب — حرف ندا / موی مجعد
- سازی زهی / مرتجع لاستیکی — راه‌بندان خودرویی / کارگاه تولیدات صنعتی
- نیمه عادی / کار برجسته — پاکیزه / قوزه پنبه — بلندترین
- آخر / پیامبر نقاش — آب گازدار / ابزار ذخیره
- سلطان جنگل / اینک
- روز آینده / سدی در جنوب — کاشف باسیل سل / موت
- سبزی پرخاصیت / اثر رطوبت — تصدیق روسی
- اشاره به دور / کلینیک — کشوری در آسیا

جدول سودوکو ۳۶۱۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۳	۱							۸
				۹				
	۲		۷	۳		۵	۱	
							۳	۵
۶	۳				۲			
	۴						۲	۷
					۷	۴	۶	
	۷	۶			۹			
			۲	۱			۸	۹

زیر نظر: سهراب صفادار

دوازده اختلاف در تصویر شهر ارواح

در اینجا دو تصویر از شهر ارواح و جادوگران مختلف را مشاهده می کنید که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند. اما در میان این دو تصویر دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



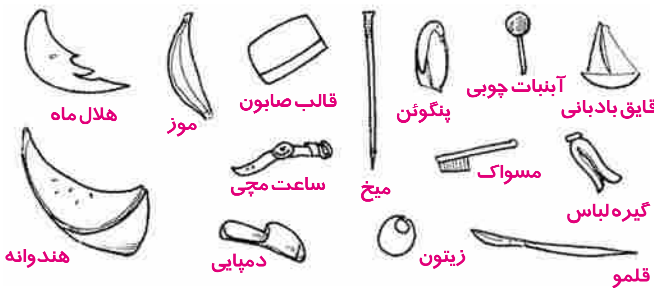


نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن، نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید.





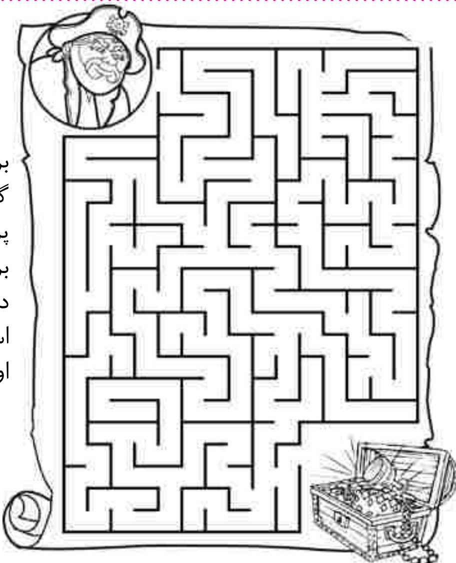


شکلهای پنهان در تصویر شنا با پدربزرگ

بچه‌ها پدربزرگ خود را به داخ استخر آورده‌اند و با او مشغول آب بازی هستند. اما در این تصویر شاد ۱۴ شکل دیگر پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

مارپیچ دزد دریایی

این دزد دریایی برای رسیدن به صندوق گنج خود باید از این راه پر پیچ و خم عبور کند. اما برای گذر از این مسیر دچار تردید و مشکل است آیا شما می‌توانید او را راهنمایی کنید؟



پاسخها در صفحه ۶۲

کسی که بیش از اندازه فکر می کند، کمتر به نتیجه می رسد

• فردریش نیچه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

مرا ببخشید اگر بعد از خواندن این "یک سرگذشت" چشمانتان تر شد!



ـ کدوم گوری بودی تا حالا؟

این را "پدرام" در حالی که عصبانیت از سر و رویش می‌بارید، گفت سپس صدای برخورد دستش با صورتم سکوت خانه را شکست. مادرم هراسان از آشپزخانه بیرون آمد و میان من و پدرام ایستاد و خطاب به او گفت: "رفته بود جشن تولد دوستش. از من اجازه گرفته بود. تو رو خدا نصفه شبی سر و صدا..." پدرام نگذاشت حرف مادر تمام شود. انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید به سمت مادر گرفت و گفت: "شما دخالت نکن مادر! همین شما باعث شدی که این دختره انقدر گستاخ و پررو بار بیاد. یه نگاه به ساعت بنداز. آخه کدوم دختر درست و حسابی این موقع شب برمی‌گرده خونه؟ شما کار نداشته باش و بذار من آدمش کنم. بعد از پدر، من مرد این خونه‌م و نمیذارم این دختره چشم سفید آبرو و حیثیت خانواده‌مون رو ببره!" کفرم از حرف‌ها و "اولدورم بلدورم" کردن‌های پدرام درآمده بود. با خشم گفتم: "نگاه کن تو رو خدا! ببین کی داره از آبرو و حیثیت حرف میزنه؟ آقا پدرامی که چند تا دوست دختر داره و تا حالا هر خلافی که فکرش رو بکنی، کرده! آخه تویی که هر شب مست و پاتیل برمی‌گردی خونه، داری منو نصیحت می‌کنی؟ بهتره اول به فکر خودت باشی. بعدشم، تو که ادعا می‌کنی مرد خونه‌ای و نمیذاری آبروی پدر به باد بره، توی این چهار ماهی که بابا مرده، به احترامش کدوم یکی از کثافت کاریهاتو گذاشتی کنار..." مشت محکم پدرام روی استخوان گونه‌ام فرود آمد و نقش زمینم کرد. پدرام بی‌رحمانه مرا زیر مشت و لگد گرفته بود و مادر هرچه می‌کرد، نمی‌توانست او را آرام کند که از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم و چشمانم را باز کردم، تمام بدنم درد می‌کرد. مادر سرم را روی پایش گذاشته بود و با هول و هراس نگاهم می‌کرد. مادر چشمان نیمه بازم را که دید، در حالی که موهایم را نوازش می‌کرد، گفت: "این همه سر به سر داداشت نذار! هرچی باشه مرده، روی خواهرش تعصب داره. آخه تو هم مقصری دیگه. واسه اینکه حرصش رو دربیاری، باهاش لج می‌کنی. چند بار بهت گفتم داداشت امشب زود میاد خونه، برو به دوستت تبریک بگو و کادوی تولدش رو بده و قبل از اومدن داداشت برگرد اما تو چیکار کردی؟ واسه اینکه حرصش رو دربیاری عمداً تا اون موقع شب خونه دوستت موندی." سرم به شدت درد می‌کرد. حوصله بحث با مادر را نداشتم.

***

از وقتی خودم را شناختم، به تبعیضی که پدر و مخصوصاً مادرم، میان من و برادرم پدرام قائل می‌شدند، پی بردم. پدرام نور چشم پدر و مادرم بود و آنها به او با وجود اینکه یک سال از من کوچکتر بود، طوری احترام می‌گذاشتند و فرمایشات ریز و درشتش را انجام می‌دادند که انگار نه انگار والدین او هستند! در این میان، پدرام هم که به پشت گرمی حمایت پدر و مادرم حسابی دور برداشته بود، هر طور دلش می‌خواست رفتار می‌کرد و پدر و مادرم حق کوچک‌ترین اعتراضی به رفتارهایش نداشتند. در خانه ما بهترین خوراکی‌ها، بهترین لباس‌ها، بهترین جای خواب و... از آن پدرام بود. پدرم که کارگر و مردی مهربان و آرام بود، باید کار می‌کرد و پول توجیبی پسر مفت‌خورش را هر ماه سر موقع می‌داد چون اگر پدرام لحظه‌ای از تفریحات و خوشگذرانی‌هایش به خاطر نداشتن پول توجیبی باز می‌ماند، همه ظروف آشپزخانه می‌شکست و شیشه پنجره‌ها پائین می‌آمد. یک بار که پدرام در خانه قشقرق به پا کرد، بعد از رفتنش، پدرم با ناراحتی به مادرم گفت: "ماخودمون باعث شدیم پدرام اینطوری خودخواه و یکدنده بار بیاد. حق این دختره بیچاره رو ضایع کردیم و به هوای اینکه پدرام پسره، بیشتر بهش رسیدیم. فکر می‌کردیم وقتی بزرگ بشه قاتق نونمون میشه اما حالا برعکس شده قاتل جونمون!" مادر از ترس اینکه مبادا پدرام به خانه آمده باشد و حرف‌هایشان را بشنود، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "چشه مگه پسرم! آدم به قد و بالاش نگاه می‌کنه کیف می‌کنه. خب، بچه‌م چیکار کنه؟ استعداد درس خوندن نداشت. توی این وضعیت بازار کار که یا باید پول داشته باشی یا پارتی که کار گیرت بیاد، پسرمون چون هیچ کدوم از اینا رو نداره بیکار مونده. خب، چیکار کنه؟ بره دزدی؟ بالاخره تو که پدرشی باید هواشو داشته باشی و مخارجش رو تامین کنی." پدر زیر لب استغفرالهی گفت و جواب داد: "بله! به عنوان یه پدر وظیفه دارم مخارج زندگی بچه‌هام رو تامین کنم اما وظیفه ندارم پول بدم بابت عیاشی و خوشگذرونی آقا پدرام! پسرت با ده تا دختر دوسته. به جای اینکه بهش تذکر بدی و راه درست رو نشونش بدی، وقتی زنگ می‌زنن خونه که باهاش حرف بزنن، جنابعالی گوشی رو برمیداری و باهاشون خوش و بش می‌کنی. باباجان، چرا نمی‌خوای متوجه بشی که توی این خونه یه دختر چشم و گوش بسته داریم؟ با این کارای پدرام، فردا پس فردا می‌تونی از پس دخترت بربیای؟"

مادر با لحنی حق به جانب گفت: "غلط کرده این دختره اگه بخواد کاری بکنه. باید مطیع برادرش باشه و هرچی اون گفت، بگه چشم. بعدشم، پدرام پسره و با صد تا دختر دوست بشه عار نیست براش!"

آری، من که در آن خانه و برای پدر و بیشتر برای مادرم "این دختره" بیش نبودم، حال و روزم این بود. در خانه نمی‌توانستم راجع به مسائل شخصی خودم نظر بدهم. پدرام چنان بر من سلطه داشت که حق نداشتم رنگ لباسم را خودم انتخاب کنم. هر بار که در برابر زورگویی‌های برادرم طاقتم طاق می‌شد، به مادر اعتراض می‌کردم و می‌گفتم: "چرا هیچ کدومتون به حرفای من گوش نمیدین؟ باباجان، آخه چطوری بگم که منم بزرگ شدم و می‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم. چرا این همه به پدرام میدون دادین؟" مادر که گاهی آنقدر از حرف‌هایش حرصم می‌گرفت که دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم، در جوابم می‌گفت: "داداشت بد تو رو نمی‌خواد که. اگه بهت سخت گیری می‌کنه فقط برای اینه که از محیط بیرون خبر داره و نمی‌خواد خدای ناکرده باعث ننگ و بی‌آبرویی خانواده بشی!" آری، در چنین شرایط بدی بود که به یک دختر منزوی و گوشه‌گیر تبدیل شدم؛ دختری که وجودش پر از عقده‌های حقارت بود. با این وجود، درسم را خوب می‌خواندم و تنها امیدم به این بود که دانشگاه قبول شوم و از زندانی که پدرام برایم ساخته بود، فرار کنم. اوضاع به همین شکل ادامه داشت تا اینکه پدرام به سربازی رفت و از خوش شانسی‌ام، قبول شدنم مصادف شد با نبودن او در خانه. پدرم که تا حدودی به زیاده روی‌های پدرام در سخت گیری‌هایش نسبت به من پی برده بود، اجازه داد در دانشگاه ثبت نام کنم.

"زیبایی" نفس را آزادی کند و "تحمل" حبس

دکتر هرمز انصاری

پدرام وقتی برای مرخصی میان دوره آمد، قیامتی به پا کرد و در نهایت، چون پدر این بار جلویش در آمده بود، کوتاه آمد و روزی که داشت به پادگان باز می گشت، گفت: "چون بابا اصرار داشت، بی خیال شدم وگرنه قلم پات رو می شکستم. خوب حواست رو جمع کن ببین چی میگم! فکر نکن رفتم راه دور و از همه جا بی خبرم. خودت می دونی چقدر دوست و رفیق و آشنا دارم. اگه دست از پا خطا کنی، میام سرت رو میذارم لب همین باغچه و گوش تا گوش می برم!" با نبود پدرام در خانه، راحت نفس می کشیدم. او با رفتارهایش اعتماد به نفسم را آنقدر پائین آورده بود که گاهی در دانشگاه، همکلاسی هایم مسخره ام می کردند. از همان روز ها بود که تصمیم گرفتم از سلطه پدرام بیرون بیایم و اجازه ندهم در زندگی ام دخالت کند. دلم می خواست خود واقعی ام را بیابم و همچون دختران دیگر از زندگی لذت ببرم. البته این را هم بگویم که اهل کارهای ناجور و دوست پسر و این حرف ها نبودم. تنها دلخوشی ام این بود که اوقات بیکاری با دوستانم به سینما بروم یا برای درس خواندن به خانه یکی شان برویم. دوران سربازی پدرام که تمام شد، خانه ما به یک میدان جنگ تمام عیار تبدیل شد. او که کار و باری نداشت و یک آسمان جل به معنای واقعی بود، مرا به دانشگاه می برد و گاهی ساعت ها منتظر می ماند تا کلاس هایم تمام شود و با هم به خانه باز گردیم. بارها سر زده به خانه دوستان و همکلاسی هایم آمد و مرا نزد شان تحقیر کرد، فحش و ناسزا داد و کتک زد. در این میان، مادرم در مقابلش عکس العملی نشان نمی داد و به نوعی رفتارهای او را تایید می کرد. من که خود و توانایی هایم را شناخته بودم، نمی خواستم تحت هیچ شرایطی همچون سابق، تحت کنترل و نظارت پدرام باشم. راستش دلم می خواست به نوعی به مادرم هم بفهمانم که من هم هر کاری بخواهم می توانم انجام دهم. پدرام بیشتر روزها غروب که می شد، از خانه بیرون می زد و گاهی شب ها نمی آمد. برای اثبات بزرگ شدن و شخصیت داشتنم به مادر و پدرم، به جمع دوستانم پیوستم و همین که پدرام از خانه بیرون می رفت، من نیز علیرغم مخالفت های آنها از خانه بیرون می رفتم. هر چند این کارهایم به قیمت کتک خوردن از پدرام و کبود شدن بدنم تمام می شد، من ادامه می دادم. می خواستم اظهار وجود کنم و به خانواده ام بفهمانم که من هم هستم و حق زندگی دارم.

***

–چرا کارایی که خودت می کنی، خوبه ولی برای من گناه بزرگی محسوب میشه؟

این را وقتی که اولین بار به هوای شرکت در میهمانی یکی از دوستانم تا پاسی از شب بیرون مانده بودم و موقع بازگشت به خانه پدرام در کوچه مچم را گرفت، بر زبان آوردم. پدرام همچون میرغضب به سمتم هجوم آورد. با صدای داد و فریاد ما همسایه ها و پدر و مادرم از خانه بیرون آمدند. پدرام عربده می زد: "می کشمت، تو روی من وایستادی و بلبل زبونی می کنی؟ دیگه این رو نمی دونی که من پسرم و تو که دختری، نباید از این غلطها بکنی!" پدرام می زد، نامردانه هم می زد. چند نفر از همسایه ها میانجی شدند و جدایمان کردند. پدرم که با بدنی لرزان گوشه ای ایستاده و نظاره گر بود، با صدایی پر زدار گفت: "آبرومو توی محل رفت!" سپس دستش را روی سینه اش گذاشت و نقش زمین شد. آری، پدرم آن شب تمام کرد. در مراسم او نمی توانستم سرم را بلند کنم. صدای پچ پچ همسایه ها را می شنیدم که می گفتند: "دختره، پدرش رو به کشتن داد. معلوم نبود اون موقع شب از کجا می اومده که برادرش دیده!" این حرف ها بیشتر از همه جگرم را می سوزاند. هیچ کس از آنچه پدرام و حمایت های پدر و مادرم بر سرم آورده بود، خبر نداشت. همان موقع بود که به خودم قول دادم برای کم کردن روی پدرام، برای خاموش کردن شعله های آتش حقارت که در وجودم زبانه می کشید، همچون پدرام شوم. همین که از خانه بیرون می رفت، شال و کلاه می کردم و بیرون می زدم. از این میهمانی به آن میهمانی، از این پارتی به آن پارتی! چند بار هم قرص اکس مصرف کردم و سیگار کشیدم. در این میان، مادرم که چشمش از جار و جنجال آن نیمه شب در کوچه ترسیده بود، حرفی نمی زد و گزارش کارهایم را به پدرام نمی داد. مادرم این بار از ترس آبروریزی بیشتر، حرص می خورد و دندان روی جگر می گذاشت.

***

–دیگه از درس و امتحان و دانشگاه راحت شدیم. فردا خونه یکی از بچه ها یه پارتی درست و حسابیه. یعنی همچین می خواد بتر کونه. من اگه جای تو باشم هر طور شده باشه جور می کنم میام و این مهمونی رو از دست نمیدم!

خدا خدا می کردم آن شب پدرام به خانه نیاید تا من هم بتوانم به میهمانی بروم که همینطور هم شد. همین که مادر با پدرام تماس گرفت و او گفت شب به خانه نمی آید، فوری آماده شدم و به خانه دوستم رفتم. جایی که قرار بود به قول بچه ها "بتر کونیم"! دقیقاً خاطرم نیست چقدر از حضورم در آن میهمانی گذشته بود، با دوستان دیگرم مشغول پایکوبی و خوشگذرانی بودم که ناگهان ضربه محکمی به صورتم خورد و نقش زمین شدم. نمی دانم چقدر طول کشید تا به خودم آمدم و فهمیدم چه شده! آری، آن شب پدرام که جزو میهمانان بود، مرا با آن سر و وضع دیده بود. تمام سر و صورتم غرق خون شده بود. پارتی به هم خورد و پسران حاضر در آنجا مانع از این شدند که پدرام دوباره سمتم هجوم بیاورد. دوستانم که فهمیده بودند ماجرا از چه قرار است، فراری ام دادند. فوری به خیابان دویدم و...

***

–صبا، اگه آب دستته بذار زمین و فوری بیا اینجا!

تلفن بی موقع و صدای پرهیجان دوستم "نسیم" و درخواستی که کله سحر از من داشت، نگرانم کرد. پرسیدم: "چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟" نسیم تند و یکریز برایم گفت که: "دیشب فشار خون مادرشوهرم رفته بود بالا. بردیمش بیمارستان و بعد از بهتر شدن حالش، رسوندیمش خونه. حدوداً ساعت دو و نیم، سه بود و داشتیم برمی گشتیم خونه خودمون که یه دختر جوون با سر و وضعی نامناسب پرید جلو ماشین. شانس آوردیم شوهرم به موقع ترمز کرد وگرنه یه بلایی سرش می اومد. دختره با التماس گفت تو رو خدا سوارم کنین الان داداشم می رسه و منو می کشه. شوهرم گفت برو بابا و خواست حرکت کنه که من نذاشتم. یعنی یه جورایی دلم براش سوخت. به شوهرم گفتم سوارش کنیم. شاید واقعاً مشکلی داره و در روز دم. دختره فوری نشست روی صندلی عقب و گفت آقا تو رو خدا برو. سر و صورتش خونی بود. به شوهرم گفتم برو توی یه خیابون خلوت ببینیم مشکلش چیه. دختره که اسمش "پرستو" بود، جریان رو تعریف کرد. از گریه ها و التماس هاش معلوم بود دروغ نمیگه. شوهرم بهش گفت خانم پیاده شو، ما دنبال دردسر نمی گردیم. پرستو با التماس می گفت تو رو خدا منو با این سر و وضع و این موقع شب ول نکنین. بهم کمک کنین. همون موقع بهت زنگ زدم خاموش بودی. پرستو رو آوردیم خونه خودمون. حالا فوری بیا اینجا ببینم چطور می تونیم براش کاری بکنیم چون پاش رو کرده توی یه کفش و میگه محاله برگرده خونه شون!

پرستو چهره ای فوق العاده معصوم داشت. می گفت: "به خدا من دختر سر به راهی بودم. فقط به خاطر غلبه به احساس حقارتی که به خاطر داداشم در من به وجود اومده بود، کارم به اینجا کشید!" آن روز هم من و هم نسیم ساعت ها با پرستو حرف زدیم. او در تردید و سرگردانی سیر می کرد. هم از پدرام می ترسید هم از عواقب بازنگشتن به خانه. وقتی با اصرار شماره تلفن خانه شان را گرفتم و با مادرش صحبت کردم و او صدای مادرش را شنید که با گریه می گفت: "پرستو جان! تو رو خدا برگرد. من قول میدم نذارم پدرام کاری باهات داشته باشه." دلش نرم شد.

آن روز وقتی همراه نسیم، پرستو را به خانه شان می بردیم، دلشوره عجیبی داشتم. به خانه پرستو که رسیدیم، سعی کردم به هر مکافاتی که شده بر آن اضطرابی که به جانم چنگ زده بود، غلبه کنم. پرستو در اتومبیل نسیم منتظر نشست. من به خانه شان رفتم و ساعتی با مادر پرستو حرف زدم. او با صورتی سرخ و چشمانی متورم از گریه به استقبال دخترش آمد و او را در آغوش کشید و ما را برای نوشیدن چای دعوت کرد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پدرام از راه رسید، با نگاهی که به وجود آدم وحشت می انداخت. مادر پرستو من من کنان گفت: "این خانوما زحمت کشیدن و... پرستو... رو آوردن خونه..." پدرام برافروخته و عصبی بود. آنچنان غضبناک نگاهمان کرد که نزدیک بود از ترس قبض روح شویم. نعره زنان خطاب به پرستو گفت: "قسم خوردم که بکشمت. تو برامون لکه ننگی، قسم خوردم پاکت کنم!" پدرام به سمت پرستو هجوم برد. پرستو که راه دیگری برای فرار از پدرام نداشت، از نردبان رفت بالای پشت بام. پدرام هم پشت سرش دوید. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. پرستو چند متر قیقاج رفت. از دست پدرام فرار می کرد که رسید به لبه پشت بام و... صدای پائین افتادن پرستو همه را در بهت و حیرت فرو برد.

***

این روزها داغ پرستو حسابی مرا داغان کرده است. بیشتر شب ها خواب او را می بینم، با لباس سفید عروسی که آرزوی پوشیدنش را داشت، لباسی که لکه های بزرگ خون رویش دلمه بسته است. ■

گفتگوی خواندنی با محمدرضا هدایتی

دوست دارم در زاهدان کنسرت داشته باشم...

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

شاید وقتی نام محمدرضا هدایتی را بشنوید، یاد طغرل یا جهانگیر شاه و یا پسر عمه زا بیفتد. شخصیتهایی که محمدرضا هدایتی به خوبی از پس ایفای نقش آنها بر آمده و به همین خاطر در بین مردم نیز بسیار مشهور و محبوب شده اما اگر به شما بگویند که وی نزدیک به ده سال است کار موسیقی می کند و دو آلبوم هم منتشر کرده، باورتان می‌شود؟! بله! این اتفاق افتاده و وی خود را برای برگزاری اولین کنسرتش در تهران آماده می کند. همین موضوع بهانه‌ای شد تا با وی گفتگویی داشته باشیم. گفتگویی متفاوت با آنچه پیش از این انجام داده. دیگر خبری از سوالات کلیشه‌ای و تکراری نیست و تنها و تنها از موسیقی و دنیای جذاب آن صحبت کردیم. صحبت از قسمتی از وجود محمدرضا هدایتی است که برای خیلی‌ها ناشناخته بوده، حتی برای شما...

برای شروع سراغ سال ۸۳ برویم، زمانی که اولین کنسرت خود را برگزار کردید...

بله، سال ۸۳ اولین کنسرت خود را به اصرار یکی از دوستانم در اراک و شیراز برگزار کردم. البته آن زمان آلبوم هم نداده بودم و علاقه‌ای به خواندن هم نداشتم. با ترس و لرز یک ماه تمرین کردم و برای کنسرت آماده شدم. در شیراز استقبال خوبی از کنسرت نشد چرا که اجازه تبلیغ ندادند اما در اراک استقبال فوق العاده‌ای شد. در یک سالن سینما سه شب و شبی دو سانس کنسرت برگزار کردیم. چند کاری که در آن زمان اجرا کردم، در آلبوم اولیه‌ای که منتشر کردم نیز وجود دارد.

یعنی در کنسرت کار خواننده دیگری را نخوانده بودید؟

خیر، یکی از دوستان نوازنده به نام میثم کزازی چند ملودی نوشته و آنها را تنظیم کرده بود و من نیز در کنسرت آن کارها را انجام دادم. در آلبوم اول نیز تمام کارهایم ساخته آقای کزازی بود. خودم به شخصه دنبال برگزاری کنسرت یا آلبوم بیرون دادن نبودم، مخصوصا از کنسرت که همیشه فراری هستم. سال ۹۱ که آلبوم دوم را منتشر کردم وقت برگزاری کنسرت بود اما هربار به یک بهانه‌ای از زیرش در می‌رفتم! از آنجا که همیشه مردم یک جبهه‌ای نسبت به بچه‌های بازیگر که سراغ خوانندگی رفته‌اند دارند، من نیز اصراری نداشتم که بخواهم کنسرتی برگزار کنم. عده‌ای می گویند اصلاً محمدرضا هدایتی مگر آهنگ هم خوانده که می‌خواهد کنسرت برگزار کند؟! این حرفها برای من عادی است و حق هم دارند. خیلیها واقعاً نمی‌دانند من دو آلبوم داده‌ام و یا آهنگ از تو دلگیرم که خیلی سروصدا کرده را من خوانده‌ام. در کل روی کار خوانندگی‌ام تبلیغ زیادی نکرده‌ام و انتظار نظراتی از این دست را دارم. البته این انتقادها کم است.

ایده برگزاری کنسرت از کجا آمد؟

آلبوم که فروش آنچنانی ندارد و وقتی وارد بازار می‌شود، یک ساعت نشده روی اینترنت قابل دانلود خواهد بود. به همین دلیل بچه‌های موسیقی پول خود را از راه کنسرت در می آورند. در واقع پولی در این دفتر موسیقی خرج شده که باید باز گردد. دلیل دیگر هم اینکه همیشه در شبکه‌های اجتماعی از من می‌پرسیدند که چرا کنسرت برگزار نمی کنی و به همین دلیل انگیزه‌ام زیاد شد. دلیل بعدی این است که وقتی در استودیو می‌خوانید، مردم می گویند این صدا در دستگاه رفته و صدای خودش نیست اما زمانی که زنده اجرا می کنید دیگر صدای خودتان است و خیلی از انتقادها و پیش داوری‌ها از بین می‌رود.

اکثر خواننده‌ها روز کنسرت یک سورپرایز دارند، سورپرایز شما چیست؟!

(با خنده) من خودم سورپرایز هستم! اینکه من به عنوان بازیگر به جمع خوانندگان پیوسته‌ام سورپرایز است!

تا آنجا که من مطلع هستم، شما خیلی علاقه دارید در زاهدان و استان سیستان و بلوچستان کنسرت برگزار کنید. این اتفاق یک روز خواهد افتاد؟!

سال ۹۱ به زاهدان رفتم و خواستار برگزاری کنسرت شدم. از اداره ارشاد تا استانداری با من همکاری خوبی کردند و همه کارها خوب پیش می‌رفت که اداره اماکن به ما اجازه برگزاری کنسرت نداد! وگرنه اولین کنسرت حرفه‌ای و رسمی‌ام را دوست داشتم در شهر خودم برگزار کنم. من هم اصرار زیادی نکردم. می‌خواستم دینم را به مردم دیارم ادا کنم که اجازه این کار را ندادند و این اتفاق نیفتاد! البته هیچ وقت دیر نمی‌شود و امیدوارم روزی این اتفاق بیفتد.

درگیری بین بازیگری و خوانندگی برایتان پیش نمی آید؟!

به تازگی قراردادی با آقای جوزانی برای پروژه جدیدش امضا کرده‌ام که قرار است بعد از برگزاری کنسرت ۱۵ مرداد در آن کار حضور پیدا کنم. سعی دارم که کار موسیقی با بازیگری تداخل نکند اما به خاطر همین کنسرت مجبور شدم کار تئاتر آقای رحمانیان را کنار بگذارم. نقش یک آدم بلوچ بود که واقعاً دوستش داشتم و می‌توانستم بازی خوبی کنم اما حضور در تمرینات کنسرت باعث شد آن کار را رها کنم.

اگر استقبال از کنسرت خوب باشد، این فکر سراغتان می آید که به طور کلی سمت موسیقی بروید؟!

نه! من سراغ موسیقی نیامده‌ام که بازیگری را کنار بگذارم. شما حرفه‌تان خبرنگاری است و ممکن است کار عکاسی را هم دوست داشته و آنرا ادامه

دهید اما هیچوقت حرفه اصلی‌تان را رها می‌کنید؟!

مسلما خیر! از سوی دیگر شاخه‌های مختلف هنر باهم در ارتباط هستند. البته دوستانی هستند که از کار خسته شده‌اند و آن را رها کرده‌اند اما من اصلاً چنین تصمیمی ندارم!

علاقه زیادی به خواندن ترانه‌های محلی دارید، آلبوم چهارم شما موسیقی بلوچی خواهد بود؟!

امکانش هست! البته در آلبوم سوم یک کار محلی اجرا کرده‌ام که بسیار هم دوستش دارم و تصمیم دارم از این به بعد در هر آلبوم، چند کار محلی و بلوچی نیز اجرا کنم. موسیقی بلوچی خیلی سخت و زمانبر است و به نظرم یکسال باید روی آن وقت کامل بگذارم تا بتوانم یک آلبوم خوب جمع کنم که به این زودی این اتفاق نخواهد افتاد!

حالا بهتر است سراغ پسرعمه‌زا هم برویم، شما آن قدر در نقش پیرمردها بازی کرده بودید که خیلی‌ها شاید به این باور رسیده بودند که شما فقط می‌توانید آن نقش‌ها را خوب بازی کنید، اما کاراکتر پسر عمه زا کاملا متفاوت از تمام نقش‌هایتان است.از چگونگی متولدشدن شخصیت پسرعمه زا بگویید...

یک شانس بود. حبیب رضایی زنگ زد گفت آقای طهماسب و آقای جبلی می‌خواهند کلاه قرمزی را کار کنند. سر کار که نیستی؟ گفتم نه.

از همان اول حبیب رضایی زنگ زد، قرار بود پسرعمه زا باشید؟

حبیب رضایی هم برنامه ریز بود و هم در متن‌ها دخیل بود. گرچه متن‌های ما نوشته شده نبود، فقط موضوع بود. موضوع "عید دیدنی" یا موضوع "سیزده بدر". البته یکسری کد داشتیم که مثلاً وقتی می‌خواهد بخوابد داستانی بخواند و پسرعمه زا خوشش نیاید. من رفتم دفتر صحرا فیلم. آقای طهماسب گفت امسال قرار است یک عروسک اضافه کنیم. این عروسک از روستایی آمده است، اسمش را هم گذاشته‌ایم پسرعمه زا. کار ما هم بیشتر بداهه است و متن نداریم و تو را هم به این خاطر انتخاب کردیم که حس کردیم تو هم می‌توانی بداهه کار کنی و با ما همراه باشی.

چطور حس کرده بود که می‌توانید با آنها همراه باشید؟ آیا سابقه همکاری داشتید؟

نه. تا حالا با هم کار نکرده بودیم، من هم سابقه کار عروسکی نداشتم. مرا در کارهای آقای مدیری دیده بودند.

پس چطور احساس کرده بودند شما که معمولاً نقش پیرمرد را بازی می‌کنید، می‌توانید نقش یک بچه روستایی آن هم در کار عروسکی که تجربه‌اش را نداشتید بازی کنید؟

نمی دانم. شاید انتخاب‌های دیگری هم داشتند. من هیچ وقت این را نپرسیدم ولی تا آنجایی که می‌دانم انتخاب دیگری نداشتند. من اولین نفر بودم که قرار شد بیایم و آنها امتحان کنند ببینند چه چیزی از آب درمی‌آید.

یعنی وقتی رفتید هنوز نوع حرف زدن این عروسک درنیامده بود؟

نه. هنوز مشخص نبود. یادم هست اوایل هنوز عروسک هم نداشتیم. یک عروسک پیرمرد



داشتند که نقش عموی کلاه قرمزی بود. در "کلاه قرمزی و سروناز"؛ من با آن عروسک تست میزدم تا عروسک اصلی ساخته شود. تحت تاثیر آن عروسک، صدای من پیر و خشن بود. اما بعداً که عروسک اصلی درست شد، صدای من جا افتاد.

با این وجود مورد قبول واقع شد؟

در تست روزهای اول برای آقای طهماسب قابل قبول بود. پیشنهاداتی هم می‌دادند، حمید جبلی، حبیب رضایی و من هم نظر می‌دادیم. با این حال مرا خیلی راحت گذاشتند. در تمرینات واقعاً لذت می‌بردم. با اینکه هنوز قراردادی نداشتم دوست داشتم روز تمرین من برسد و بروم تمرین. روزی دو، سه ساعت تمرین می‌کردیم و من دلم برای آن تنگ می‌شد. این اتفاق از زمانی که در زاهدان کار تئاتر می‌کردم و دلم می‌خواست هرچه زودتر ساعت تمرین برسد و برویم با بچه‌ها تمرین کنیم، برای من نیفتاده بود. واقعاً دلم برای تمرین‌های این کار تنگ می‌شد.

تمرین‌ها؟

بله. من البته از قبل می‌دانستم که کار کودک کار سختی است، اما وقتی وارد این کار شدم فهمیدم کار کودک نیاز به روان شناسی عجیب و غریبی دارد. یادم هست یک چیزهایی را آقای طهماسب می‌گفت مثلاً محمدرضا، این خوب است، این را انجام بده و من در ذهنم آن را بی‌میزه می‌دیدم. بعداً که می‌دیدم پسر من دارد به همان جایی که آقای طهماسب می‌گفت انجام بده، می‌خندند. تازه فهمیدم که چقدر بچه‌ها را خوب می‌شناسند.

یعنی فکر می‌کردید چون جوان‌تر هستید و بچه کوچک دارید، بچه‌ها را بهتر از آقای طهماسب می‌شناسید؟

بله. فکر می‌کردم بچه‌ها را خوب می‌شناسم، ولی دیدم نه، روان شناسی کودک چیز عجیب و غریبی است. تازه متوجه شدم چرا ایرج طهماسب و حمید جبلی اینقدر در کار کودک موفق هستند. ۳۰ سال است دارند کار می‌کنند؛ از مدرسه موش‌ها بگیرید تا کلاه قرمزی، همه کارهایشان موفق بوده. چون جنس بچه‌ها را می‌شناسند.

آیا در کار با طهماسب و جبلی به این نتیجه رسیدید که می‌شود کار طنز کرد و راضی بود و لذت برد؟

بله. حداقل این است که از کارم لذت می‌برم و دیگر برایم حالت کارمندی ندارد. من سر خیلی از کارها رفتم که خودم را بازیگر ندیدم، کارمند بازیگر دیدم. یعنی بروم آنجا صبح بنشینم، گریم بشوم و بازی کنم و غروب هم به خانه برگردم، سر ماه هم حقوق بگیرم. درست مثل یک کارمند؛ درصورتی که کارمند موقعیتش از بازیگر خیلی بهتر است، چون او بالاخره به یک جا وصل است و می‌داند بیمه است، بازنشستگی دارد و مزایای دیگری هم دارد و حقوق ثابت هر ماهش تا آخر عمر می‌رسد.

انگار کلاه قرمزی مال آدم بزرگ‌هاست، یا به نوعی خاطر نشان می‌کند همه برنامه‌های کودک لزوما نباید مال بچه‌ها باشد. یک جاهایی هم مال بزرگترهاست که بچه‌ها را بهتر و بیشتر بفهمند.

بله. ما آدم بزرگ‌ها نباید بچگی و بچه‌ها را فراموش کنیم. در کشورمان کار با ارزشی که مال بچه‌ها باشد خیلی کم داریم و خیلی وقت‌ها بچه‌ها اصلاً به حساب نمی‌آیند.

دوست دارید باز پسرعمه زا بمانید؟

بله دوست دارم. البته این بستگی به این دارد که این شخصیت چقدر جا افتاده باشد و همینطور اینکه آقایان طهماسب و جبلی چه تصمیمی داشته باشند؛ من خودم که خیلی دوست دارم.



محمدعلی کشاورز برای "پدرسالار" دلتنگ است

محمـد علی کشـاورز کـه مدتی اسـت به خاطر درد کمر و پا خانه‌نشـین شـده، هنـوز هم دلش برای "پدرسالار" ۱۹ سال پیش تنگ است.

وی معتقد اسـت: گروهی که آن سـال‌ها با سریال "پدرسالار" همکاری داشتند، بهترین بودند.

این بازیگر پیشکسـوت تئاتر، سینما و تلویزیون در گفت‌و‌گویی که به بهانه بازپخش سریال "پدرسالار" از شبکه تماشا داشت، ابتدا درباره‌ی حال این روزهایش گفت: حالم خیلی خوب نیست، پاها و کمرم درد می کند و هنوز هم بعد از گذشـت دو سال، در استراحت مطلق به سر می‌برم و تنها کاری که می کنم این است که فقط در خانه کتاب می‌خوانم.

بازیگـر نقش "اسـدالله خان" در سـریال قدیمی "پدرسـالار" سـپس درخصوص بازپخـش چندین باره‌ی این مجموعه خاطره‌انگیز از شبکه‌های مختلف تلویزیون با خنده عنوان کرد: آنقدر که تلویزیون پخش "پدرسالار" را تکرار می کند، پس چرا یک دفعه، پولش را به ما نمی‌دهند؟!

کشاورز در عین حال با تداعی خاطراتش از سریال "پدرسالار" و همچنین همکاری با بازیگران این مجموعه اظهار کرد: بازیگران و عواملی که با سریال "پدرسالار" همراه بودند، بهترین بودند؛ چرا که همه با هم هماهنگ بودند و نجابت داشـتند. موفقیت "پدرسالار" تنها کار من نبود بلکه تلاش کارگردان و سـایر دوستان بود که "پدرسالار"، "پدرسالار" شد.

او در ادامـه با اشـاره به خانه‌نشـین شـدن اکبر خواجویی - کارگردان سریال "پدرسالار" - یادآور شد: آقـای خواجویی یکی از بهترین کارگردانان تلویزیون اسـت کـه متاسـفانه اکنون مدتی است خانه‌نشـین شده و کسی هم سراغی از او نمی گیرد. وی مرد بسیار شریفی است که با نجابت تمام سریالی مثل "پدرسالار" را به ثمر رساند؛ سریالی که بعد از این همه سـال هنوز هم که هنوز اسـت دوست داشتنی است و مردم همچنان دلشان "پدرسالار" را می‌خواهد.



وی که در سـریال "هزاردسـتان" مرحوم حاتمی ایفای نقش داشـت، در بخشـی دیگر از گفت‌و‌گویش به تفاوت سـریال‌های تلویزیون از گذشـته تا به حال اشـاره کرد و گفت: در گذشته سریال‌ها از لحاظ متن و کارگردانی خیلی خوب بودند ولی الان به نظر می رسد دوسـتان دیگر خیلی سـواد کارگردانی و نویسندگی راندارنـد. آن زمـان به یاد دارم بـرای انجام یک کار چندین بار متن توسـط کارگردان و بازیگران دور هم خوانده می‌شـد، چندین بار فیلمنامه تصحیح می شد تا در نهایت همانی می‌شود که کارگردان می‌خواهد. خود من تا زمانی که خانه‌نشـین نشده بودم خیلی از متن‌ها را نخوانده پس می‌فرسـتادم؛ چرا که به نظرم قابلیت کار کردن نداشـتند. به نظرم دیگر نویسندگان خوب نیستند و یا اگر هم هستند تعدادشان نسبت به گذشته خیلی کم شده است.

کشاورز سپس از لیلا حاتمی به عنوان بازیگر نجیب سـینما یاد کرد و گفت: لیلا حاتمی از جمله بازیگرانی است که همیشه با نجابت و خوب باز می کند در حالی که در این نسـل بسـیاری از بازیگـران این مزیت را ندارند.

این بازیگر پیشکسـوت سینما و تلویزیون در ادامه به احوالپرسـی دوستان قدیمی‌اش از وی اشاره کرد و افزود: آقای خواجویی که از دوسـتان قدیمی و خوب من اسـت مرتب از طریق تلفن جویای احوالم می‌شود. اخیرا هم تمام بازیگران سـریال "پدرسالار" همگی به دیدنم آمدند و از من خواسـتند اگر کاری دارم برایم انجام بدهند. من از دیدن آنها بسـیار خوشحال شدم و برایشان آرزوی سلامتی و پیروزی دارم.

وی در پاسـخ به اینکه آیا در حال حاضر تلویزیون تماشـا می کند؟ خاطرنشان کرد: ۳۰ سال پیش زمانی که شـما به دنیـا نیامده بودید یـک تلویزیون قدیمی خریدم که هنوز هم آن را دارم و گهگداری روشـنش می کنـم و الان هـم آن را فقط به عنـوان یادگاری نگه داشته‌ام و اصلاً فیلم و سریال نگاه نمی کنم و فقط کتاب می‌خوانم.

کشـاورز بـا آرزوی موفقیت بـرای همه جوان‌ها گفت‌و‌گویش را خاتمه داد و گفت: همه ما فکر می کنیم هیچ کس به اندازه خودمان نمی‌فهمد، در حالی که این خیلـی نگاه بدی اسـت. در هر حال برای همه جوان‌ها آرزوی خوشـی دارم و امیـدوارم روزهای شـیرینی داشته باشند.

"پدرسالار" از سریال‌های قدیمی تلویزیون است که اولین بار سـال ۱۳۷۴ از شبکه دو سیما پخش شد. داسـتان این سـریال قدیمی که تاکنون چندین بار از تلویزیون بازپخش شده است، درباره پدر میانسالی به نام "اسدالله" است. اسدالله خان پدری مهربان، خانواده دوسـت و دلسـوز و در عین حال سختگیر و پرصلابت اسـت. او بر این باور اسـت که همه پسـرانش پس از ازدواج می‌بایست در خانه بسیار بزرگ او زندگی کنند اما او چنین سیاسـتی را در مـورد دخترانش در پیش نگرفته و به همین جهت دو دختر او "مهری" و "زری" هر کدام دارای زندگی مستقلی هستند. ماجرای اصلی "پدرسـالار" از ازدواج آخریـن فرزند او "ناصر" آغاز می‌شود.

مرحـوم حمیده خیرآبادی، محمدعلی کشـاورز، خسـرو شجاع زاده، سیامک اطلسـی، زنده یاد جمیله شـیخی، کمند امیرسـلیمانی، ناصر هاشـمی، محمود جعفـری، محمود پـاک نیت، آزیتـا لاچینی، کتایون ریاحی، پرسـتو گلستانی، اکرم محمدی، فرحناز منافی ظاهـر، حسـن مهمانـی، مرحوم جعفر بزرگـی و... از بازیگران اصلی "پدرسالار" بودند.

در مستـــند "شوک" هنرمنـــدان از فست‌فود می گویند

مستند "شوک" در قسمت جدید با رویکردی طنز به موضوع فسـت‌فود و غذاهای غیرسالم می‌پردازد و همچنیـن روش‌های تغذیه سـالم و عـادات غذایی مناسب را به بینندگان توصیه می کند.

فرشـاد شـکیبی - تهیه کننده مجموعه مسـتند "شـوک" - درباره محتوای قسـمت جدید آن گفت: در این قسـمت با نگاهی طنز به سـراغ موضوع فست فود و غذاهای ناسـالم رفته‌ایم. فضایی برای بررسـی روش‌های سـالم غذایی در مسـتند ایجاد شده است و عادات غذایی نادرسـت بـه عنوان یکی از عادت‌های غلط جامعه امروزی آسیب شناسی می‌شود.

وی با اشـاره به دو سـویه بودن شوک در بررسی موضوعـات افـزود: در این برنامـه همان‌طور که به سراغ مکان‌های غیربهداشتی رفته‌ایم و گزارش‌هایی از آن مکان‌ها تهیه کرده‌ایم، رستوران‌های بهداشتی و مناسب را هم نشان داده‌ایم. همچنین مصاحبه‌هایی با هنرمندان هم درباره تغذیه انجام داده‌ایم.

تهیه کننـده "نگاه پیشـگیری" ادامـه داد: در این قسمت از برنامه با دو سه فردی که دچار چاقی مفرط هسـتند هم صحبت کرده و دلایل چاق شدنشـان را بررسـی کرده‌ایم؛ ضمن این که راهکارهایی درمانی و ورزشی برای مقابله با بیماری چاقی هم در برنامه ارائه می‌شود. این قسمت حدود یک ماه گذشته ضبط شد و اکنون همه مراحل تولید آن به پایان رسیده است.

تجلیل از کیمیایی در ۷۳ سالگی اش

داوران شانزدهمین جشن خانه سینما همزمان با داوری اثر مسعود کیمیایی، از وی تجلیل کردند.



بزرگداشت مسعود کیمیایی کارگردان کهنه کار سینما همزمان با تولد ۷۳ سالگی اش شامگاه دوشنبه در خانه سینما برگزار شد.

دراین مراسم علیرضا زرین دست پیشکسوت سینما با بیان اینکه وی بدعت گذار سینمای ایران درقبل وبعد ازانقلاب بود گفت: سینما تا قبل از او با فیلم های ساموئل خاچیکیان شناخته می شد اما بعد از آنکه کیمیایی فیلمسازی را شروع کرد تم جدیدی در سینمای ایران به وجود آمد.

وی افزود: رفاقت مهمترین مولفه فیلم های کیمیایی است که او این تم را نه در میان دو دوست، بلکه میان پدر وپسر، خواهر وبرادر و کلا میان خانواده بیان می کند.

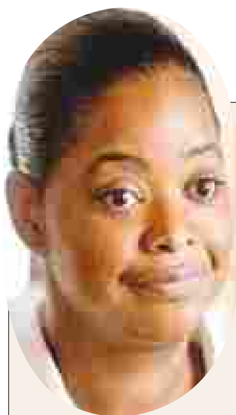
این فیلمبردار سینما تاکید کرد: رفاقت من ومسعود کیمیایی ۵۰ ساله است که امیدوارم همچنان کیمیایی فیلم بسازد و من برای او کار کنم.

کیمیایی نیز درسخنانی کوتاه ضمن تقدیر از برگزار کنندگان این مراسم گفت: خانه سینما پر از خاطره برای من است وامیدوارم همیشه پابرجا بماند. در ادامه برنامه جواد طوسی شعری خواند و فرهاد توحیدی سخنانی در نکوداشت کیمیایی ایراد کرد.

دراین مراسم هنرمندانی چون بهرام توکلی، هنگامه قاضیانی، مازیار میری، محمد علی باشه آهنگر، رویا تیموریان، مسعود رایگان، جواد طوسی، فرشته طائرپور، محسن امیر یوسفی، همایون ارشادی، فرهاد توحیدی، علیرضا زرین دست حضور داشتند.

بازیگر برنده اسکار هالیوود:

نژادپرستی در هالیوود همچنان بیداد می کند



"اوکتاویا اسپنسر"، بازیگر برنده اسکار هالیوود در انتقاد از صنعت سینمای هالیوود گفت: علی رغم ادعاها، نژادپرستی در این سینما همچنان بیداد می کند.

"اوکتاویا اسپنسر"، بازیگر سیاهپوست هالیوود که سال ۲۰۱۲ برای بازی در فیلم "کمک" برنده جایزه اسکار بهترین بازیگر نقش مکمل مرد شده است، در مصاحبه اخیر خود از نژادپرستی های موجود در صنعت سینمای هالیوود انتقاد کرد.

این بازیگر ۴۴ ساله گفت: علی رغم ادعاها، نژادپرستی در هالیوود بیداد می کند. بازیگران سیاهپوست و یا از نژادهای دیگر نمی توانند به راحتی در بخش های پر منفعت این صنعت سینمایی مشغول به کار شوند.

وی افزود: من با آنکه برنده جایزه اسکار شده ام ولی همواره در سینما نقش های مکمل و کوچکی که چنگی به دل نمی زند، به من پیشنهاد می شود.

"اوکتاویا" در ادامه گفت: من نتوانستم فرصت مناسب در سینما را به دست آورم، برای همین تصمیم گرفته ام که فعالیتم را در حوزه تلویزیون ادامه دهم، آنها همواره به من پیشنهاد می کنند که نقش مادر نگران و پریشان احوال فلان پسر را بازی می کنی؟، من هم می گویم بله حتماً ولی من قبلا هم بارها این نقش را بازی کرده ام.

وی افزود: البته این تبعیض ها تنها مخصوص سیاهپوست ها نیست، بلکه آسیایی ها، اسپانیایی ها و... همه و همه از این موضوع رنج می برند.

چهره سرای احسانی ها خندید

نمایشگاه عکس های مجید شادمان نژاد و مهدی کاوه ای دو تصویر گر کهنه کار عرصه مطبوعات و رسانه های تصویری به کار خود پایان داد.

این نمایشگاه که در برگرفته تصاویر اعضای مهربان حاضر در سرای احسان (بیماران روانی مزمن) بود از یکم تا ۱۲ مرداد در فرهنگسرای نیاوران به منظور حمایت و همدلی با بیماران حاضر در این سرا برپا شد، تا عوائد حاصل از آن به بیماران حاضر در سرای احسان اختصاص یابد.

گفتنی است این دو تصویر گر عزیز از نگاه دوربین با بینندگان خود حرفهایی را زدند که هیچکدام از عزیزان حاضر در سرای احسان یارای بر زبان راندن آنها را نداشتند.برای برپاکنندگان این نمایشگاه و اعضای دوست داشتنی سرای احسان آرزوی موفقیت و سربلندی داریم.





درسی که فوتبال به نویسنده و فیلسوف بزرگ قرن بیستم داد

شاید اگر سل امان می داد حالا **آلبر کامو** در کنار همه افتخاراتی که در طول زندگی اش به دست آورد، سابقه حضور در تیم های مطرح فرانسه را هم داشت .مردی که از فوتبال برای زندگی اش درس گرفته بود و می گفت: "خیلی زود یاد گرفتم که توپ هیچ گاه از طرفی که فکر می کنید نمی آید و این درس، در زندگی ام -به خصوص در پاریس که هیچکس با دیگری رو راست نیست- خیلی به دردم خورد ."این برنده جایزه نوبل، فوتبال را در سال های جوانی و در دبیرستان آغاز کرد و دروازه بان تیمش بود اما در نهایت به خاطر شروع نشانه های بیماری سل مجبور شد از آن دست بکشد .عشق او به فوتبال به حدی بود که گفته می شود در پاسخ به پرسش یکی از دوستانش که از او پرسیده بود میان فوتبال و تئاتر کدام را انتخاب می کند بی درنگ گفته بود فوتبال .برای کامو فوتبال تنها یک ورزش ساده نبود. فوتبال برای او آموزش اخلاق بود. ارزش هایی مثل هوای رفاقت ها را داشتن و احترام گذاشتن به شجاعت و انصاف. در دنیایی که به نظر کامو سیاستمداران می کوشند مسائل را از آنچه که هست پیچیده تر نشان دهند تا در نهایت مردم به اهداف آنها متمایل شوند، اخلاق و ارزش های ساده زمین فوتبال مجال و فرصت خوبی برای آدم هاست. کامو ترجیح می داد مردم به اخلاقیات ساده زمین فوتبال نگاه کنند تا به سیاستمداران و فیلسوفان. در سال های پایانی عمرش وقتی از او پرسیدند که احساست نسبت به فوتبال چیست؟ گفت: "احساساتی می شوم... پس از سال ها که جهان نمایش های زیادی را پیش رویم گذاشت، آنچه را از اخلاق و تعهدات اخلاقی آموختم مدیون ورزش هستم... چقدر تیم خودم را دوست داشتم. به خاطر شادی پس از پیروزی، آن گاه که با خستگی پس از تلاش در هم می آمیزد... چقدر بی نظیر! و همچنین به خاطر میل احمقانه گریستن در شب های شکست ..."



من جز خوبی نشان دیگری که نمودار بزرگی باشد، نمی شناسم

● لودویگ وان بتهوون



معما را حل کنید!
از شما خواننده‌ی باهوش می‌خواهم توضیح دهید که نوبخت از کجا فهمید آن شب مژگان و امیر در پارک نبوده‌اند و سونیا و نرگس دروغ می‌گویند. جواب خود را حداکثر تا ده روز دیگر به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. نام، نام خانوادگی و نام شهر خود را نیز حتماً بنویسید.

چو شب آید خدا داند کجایم!

بارانی که از صبح آغاز شده بود، مثل دُم اسب می‌بارید و اسکانیای آرین را می‌شست. او پاسی پس از غروب کامیونش را کنار کشتزاری متروک گذاشت و به سویی رفت. حالا که شب از نیمه گذشته بود، کنار کامیونش بر گِل و لای افتاده بود. دیگر، بارانِ شلاقیِ آخرین روزهای زمستان او را نمی‌آزرد. حتی گِل و لایی را که بر آن افتاده بود، از بستری پرنیانی باز نمی‌شناخت. اگر سراسرِ سلول‌های مغزش را می‌گشتی و در قلبش می‌ریختی، می‌دیدی دیگر هیچ آرزویی ندارد زیرا مردگان، بی‌آرزو می‌شوند. کسی هم نبود تا بگوید آرین پس از غروب کجا رفت و بر او چه گذشت که اکنون کنار کامیونش که تنها مونس او بود، مُرده است.

***

«موژان» که در دفتر کارآگاه نوبخت، روبه‌روی او نشسته بود، آدرسِ فیسبوک و ایمیل آرین را پشت عکس او نوشت و به کارآگاه داد و گفت: «**ممکنه گزارش پزشکی که جسد آرین رو معاینه کرده، درست باشه و مرگش به دلیل سکته بوده چون توی فامیل ما سکته شیوع داره اما یه حسی در من هست که میگه مرگ آرین به دلیل سکته نبوده.**» نوبخت به عکس آرین نگاه کرد. جوانی سی و دو سه ساله بود که نگاهی افسرده و لبخندی تلخ داشت. پشت فرمان کامیونش نشسته بود و به دوربین نگاه می‌کرد. پشت سرش نوشته بود: «من و کامیونم مثل هم هستیم. هر دومان بار دیگران را بر دوش می‌کشیم». نوبخت از عکس چشم برداشت و به موژان گفت: «به نظر میاد به گزارش پزشک مشکوکین.» موژان گفت: «درسته! چون در مجلس ترحیم برادرم شنیدم که بعضی‌ها میگن آرین معتاد بوده و «اُوِردوز» شده اما از کسانی که می‌شناختنش پرس‌وجو کردم. کسی به معتاد بودنش اشاره نکرد. سکته رو هم نمی‌تونم باور کنم چون یک ماه پیش اومده بود تهرون و واسه تمدید بیمه‌نامه‌ش چکاپ کرد. بدنش کاملاً سالم بود.»

روز بعد کارآگاه نوبخت به «لِشت‌نشا» رفت تا اسکانیای آرین را که در پارکینگ پلیس بود، بررسی کند. روی گلگیرش نوشته بود: «**چو شب آید خدا داند کجایم**». همه جای کامیون پر از شعارهای تنهایی و دربه‌دری بود. نوبخت مشابه چنین پیام‌هایی را در فیسبوکِ آرین نیز دیده بود: انگار او مردی تنها بود. کارآگاه از خودش پرسید: «چرا؟» و برای پاسخ، به خانه‌ی «سونیا»، مادرِ آرین رفت. وقتی که نوبخت به آنجا رسید، سونیا داشت از خانه بیرون می‌رفت. نوبخت کارتش را نشان داد و از او خواست به چند سؤال پاسخ بدهد. سونیا ابرو گشود و لبخند زد و او را با احترام و تعارف بسیار به خانه برد. نوبخت گفت: «نمی‌خوام وقت شما رو زیاد بگیرم چون انگار داشتین به مهمونی می‌رفتین.» سونیا لبخند زد و گفت: «مهمونی که نه... یه جلسه‌ی معارفه‌س.» و نشست و سری جنباند و گفت: «از وقتی که شوهرم سکته کرد و رفت، همین‌طور همه مزاحمم میشن که بیا ازدواج کن. امروزم یه آقاییه که تهرون شرکت داره. زنش مریضه و دنبال یه همدم خوب می‌گرده. چه می‌دونم والا! دیگه از من سنی گذشته و درست نیست به این تقاضاها جواب مثبت بدم ولی ادب حکم می‌کنه با این آقا ملاقات کنم بعد بگم نپسندیدم. آخه یکی از دوست‌های صمیمی معرفیش کرده و خوب نیست همین طوری بگم نه.» نوبخت گفت: «مبارکه ایشالا... سؤالی برام پیش اومده: انگار سکته در فامیل شما ارثیه... همسر و پسرتون سکته کردن.» سونیا آهی کشید و گفت توی فامیل پدری و مادری خودمم سکته ارثیه. همین روزها سراغ منم میاد». نوبخت گفت: «به شما نمیاد خانم افسرده‌ای باشین. راستی چرا مرحوم پسرتون این‌قدر احساس تنهایی می‌کرده؟» نگاه سونیا با شنیدن نام پسرش خیس شد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند و هق‌هق کنان گفت: «الهی مادرت برات بمیره پسرم! مگه دِر خونه‌ی من همیشه به روت باز نبود؟ مگه نرگس برات نمی‌مرد؟ چرا همه جانوشتی تنها بودی؟» پس از این که کمی لایید، نوبخت پرسید: «رابطه‌ش با همسرش چطور بود؟» سونیا گفت: «ما که از دل آرین خبر نداشتیم اما می‌دونم که نرگس و پسرش خیلی دوسش داشتن و براش دلتنگی می‌کردن. اما آرین خیلی گریزپا بود. حاضر بود توی کامیونش بخوابه و به خونه‌ی زنش یا خونه‌ی من نیاد.» نوبخت پرسید: «شنیدم گفتن معتاد بوده.» چشم‌های سونیا گِرد شد و گفت: «از کی شنیدی؟ هر کی گفته، غلط کرده! اصلاً طبق کدوم قانون به خودشون حق میدن پشت سر میت حرف بزنن؟»

نوبخت پس از چند سؤال دیگر، به خانه‌ی نرگس، همسرِ آرین رفت. خانه‌ی او مجلل و گرانبها بود. پرده‌های ابریشم، چوب پرده‌های برنزی، لوسترهایی که پر از کریستال اصل بودند و آشپزخانه‌ای با وسایل قیمتی. نوبخت روی مبلی که از چوب سرو بود، نشست و پرسید: «چه خونه‌ی ساکتی! بچه ندارین؟» نرگس گفت: «یه پسر هفت ساله دارم که بعد سکته‌ی باباش، فرستادمش رشت پیش مادرم.» نوبخت گفت: «لابد خیلی بهونه‌ی باباشو می‌گرفت؟» نرگس گفت: «خوشبختانه پسرم زیاد به آرین وابسته نبود چون شوهرم خیلی کم میومد خونه. خدا از تقصیراتش بگذره! اصلاً متوجه نبود که یه زن جوون و یه پسربچه داره که به محبتش نیاز دارن.» نوبخت پرسید: «حدس شما چیه؟ چرا آرین از خونه فراری بود؟» نرگس دسته‌ی مبل را فشرد و گفت: «وقتی که خونه و زندگی مردی مشکلی نداشته باشه و نخواد به زن و بچه‌ش سر بزنه، فقط یه دلیل داره: پای زن دیگه‌ای وسطه.» نوبخت پرسید: «مطمئنین که همسر شما با زنی رابطه داشته؟» نرگس گفت: «آرین درآمد خوبی داشت. یه وام ده میلیونی هم گرفته بود. از این همه پول، چی گیر من و پسرم میومد؟ آقای کارآگاه! همه رو خرج اون دختره‌ی معلوم‌الحال می‌کرد.» نوبخت پرسید: «کدوم دختر؟ لطفاً اسمش رو بگین!» نرگس ابرو در هم بست و گفت: «چه می‌دونم! شمام اصول دین می‌پرسین ها! حتماً یکی تو زندگیش بوده دیگه! من که پلیس نیستم که. شما پلیسین. برین ببینین پولاشو خرج کی می‌کرده.» نوبخت پرسید: «هیچوقت متوجه شده بودین ناراحتی قلبی داشته باشه؟ دکترش گفته سالم بوده.» نرگس گفت: «کدوم دکتر؟ آرین اهل دکتر رفتن نبود. بارها بهش می‌گفتم غذای چرب نخور، همیشه با خودت اسپیرین بچه داشته باش، حواست به اعصابت باشه و هزار توصیه‌ی دیگه ولی کو گوش شنوا! انگار من دشمنش هستم و به ضررش حرف می‌زنم.

آرامش گهواره‌ای سست بر دامن خاک و سنگ پله‌هایی به جانب افلاک

● جبران خلیل جبران

چند بار قلبش درد گرفت و نزدیک بود بمیره ولی بازم غذای چرب می‌خورد.» نوبخت پرسید: «رابطه‌تون با مادر شوهرتون چطوره؟» نرگس گفت: «قبلاً خوب نبود ولی بعد سکته‌ی آرین، با هم دوست شدیم. خیلی به فکر منه. خیلی سریع دنبال کارهای متوفی رفت و حق و حقوق من و پسرم رو برامون گرفت.»

نوبخت از آنجا به دیدن مژگان، خواهرِ کوچک‌ترِ آرین رفت که در شرکتی خصوصی منشی بود. نوبخت از او پرسید نظرش درباره‌ی علت مرگ برادرش چیست؟ مژگان گفت: «طبق گزارش پزشک سکته کرده.» نوبخت پرسید: «شما هم با نظر پزشک موافقین؟» مزگان سری جنباند و گفت: «من صد بار تقاضا کردم آرین رو کالبد شکافی کنن تا علت مرگ معلوم بشه ولی کسی به حرفم اهمیت نداد. حتی واسه پزشکی قانونی تقاضای کتبی نوشتم ولی نذاشتن نامه‌ی من به اونجا برسه. چرا؟ چون لشت نشا شهر کوچیکیه و اگه یکی دو تا آشنا داشته باشی، می‌تونی کفترهای نامه‌بر رو با شاهین بزنی.» نوبخت پرسید: «چرا با کالبد شکافی مخالف بودن؟» مژگان گفت: «مامانم و نرگس گیر دادن که نمی‌خوان جسد آرین سلاخی بشه اما علت واقعیش این نبود. اونا می‌دونستن که آرین به دلیل سوء مصرف مواد سنکوپ کرده. دوست نداشتن بعد مرگ آرین، آبروش بره.» نوبخت به حلقه‌ای که مژگان در انگشت داشت، اشاره کرد و گفت: «انگار متأهل هستین... برای شما مهم نبود که نظر خونواده‌ی همسرتون درباره‌ی مرحوم برادرتون بد بشه؟ به نظر شما حق با مادرتون و زن‌برادرتون نبوده که نمی‌خواستن آبروی آرین به باد بره؟» مژگان حلقه‌اش را در دستش چرخاند و گفت: «من فعلاً نامزد دارم. دو سال تا عقدم مونده. نامزدم از ماجراهای خونواده‌ی ما خبر داره و چیزی ندارم ازش قایم کنم. اما آبرویی که اونا حرفشو می‌زنن، کشکه!» نوبخت پرسید: «چرا؟» مژگان گفت: «درست نیست پشت سر کسی حرف بزنم. شما کاراگاه معروفی هستین و مطمئنم خودتون می‌فهمین قضیه از چه قرار بوده. فقط اینو بگم که آرین خیلی غیرتی بود. یه پیرمرده هم هست که از فامیلای نرگس ایناس. نرگس اون آقا رو به مامان معرفی کرد. آرین هم دوست نداشت و به مامان و نرگس می‌گفت آبروریزی نکنن اما نه مامان گوش می‌کرد نه نرگس. اصلاً آبرو براشون مهم نبود.»
نوبخت از او تشکر کرد و از آنجا که بیرون آمد، چند بار به سونیا زنگ زد اما گوشی را برنداشت. شماره‌ی نرگس را گرفت و از او خواست به کلانتری بیاید و به چند سؤال جواب بدهد. نرگس گفت فعلاً وقت ندارد از خانه بیرون بیاید. نوبخت پیشنهاد کرد خودش به خانه‌ی او برود و فقط چند دقیقه وقتش را بگیرد.

نرگس حق داشت بگوید وقت ندارد زیرا وقتی که نوبخت به آنجا رسید، دید او در حال نظافتِ خانه است. نوبخت از او عذر خواست و گفت: «اگه می‌دونستم امشب مهمون دارین و مشغول کارین، مزاحم نمی‌شدم ولی حالا که اومدم، چند سؤال می‌کنم و میرم. اولین سؤال: چرا با کالبد شکافیِ آرین مخالف بودین؟» نرگس گفت: «شمام چه چیزایی می‌پرسین! آیا من حق نداشتم اجازه ندم جنازه‌ی شوهرم رو سلاخی کنن؟ مادرشم با من موافق بود. اصلاً لزومی نداشت کالبد شکافی شه چون علت مرگ مشخص بود. آرین سکته کرده بود.» نوبخت گفت: «ولی همه میگن به دلیل مصرف مواد بوده.» نرگس گفت: «منم اینو می‌دونم. آرین معتاد شده بود. از اعتیاد هم مرد. خب که چی؟ به نظر شما باید میومدیم و جسدشو لاش لاش می‌کردیم و همه جا جار می‌زدیم آرین معتاد بود؟ اون که مرد و رفت و دیگه فرقی نمی‌کنه پشت سرش چی بگن ولی بازماندگانش که هستن! ما تاب نداریم از این به بعد همه بهمون کنایه بزنن.» نوبخت پرسید: «نظر آرین درباره‌ی خواستگاریِ فامیل شما از مادرشوهرتون چی بود؟» نرگس دندان به هم فشرد و گفت: «کی جاسوسی کرده؟ مژگان؟ اون حسودیش میشه که مادرش خواستگار پولدار و باشخصیت داره، ولی خواستگار خودش هنوز سربازی نرفته، هیچ شغلی هم نداره.» نوبخت گفت: «شنیدم مرحوم آرین از موضوع خواستگاری فامیل شما از مادرش، عصبی می‌شده.» نرگس گفت: «مگه کار مادرش خلاف شرع و خلاف قانونه؟ این موضوع هیچ ربطی به آرین نداشت. شما بهتره از مژگان بخواین همه چی رو کامل تعریف کنه نه این که نصفشو بگه و ذهن شما رو مغشوش کنه.» نوبخت گفت: «اگه فکر می‌کنین نصفشو مژگان گفته، نصف دیگه‌شو شما بگین!» نرگس گفت: «میگم! چرا نگم؟ مگه مژگان رعایت می‌کنه که من رعایت کنم؟ مژگان و رفتار بی‌در و پیکرش، اصل عصبیت آرینِ بیچاره بود. صد بار بهش گفتیم فعلاً داستان خواستگاریِ امیر رو از داداشت قایم کن، زیر بار نرفت. آرین می‌گفت اگه امیر خواهان مژگانه، خونواده‌ش به طور رسمی بیان خواستگاری ولی مژگان اهمیتی نمی‌داد و هی واسه امیر پول خرج می‌کرد و سر خود می‌رفت خونه‌شون. خب آرین هم که قیّم مژگان بود، بهش گفت محاله به ازدواجش رضایتَ بده. یه زمین هست که مال خواهرهای آرینه ولی سندش به نام آرینه. آرین هم نمی‌خواست زمین رو بالا بکشه. جلو همه‌ی ریش سفیدای فامیل گفته بود صبر می‌کنه تا سند منگوله‌دار براش بگیره و به نام موژان و مژگان کنه ولی مژگان گیر داده بود که می‌خوام زمینم رو بفروشم و واسه امیر سرمایه کنم.» نوبخت پرسید: «حالا که آرین مرحوم شده، تکلیف زمین چی میشه؟ نرگس گفت: «مشکلی نیس چون ریش سفیدا و معتمدا شهادت میدن که زمین مال موژان و مژگانه. توی شهر کوچیکی مثل اینجا همه چی کدخدامنشانه حل و فصل میشه.» نوبخت پرسید: «شبی که آرین سکته کرد، شما کجا بودین؟» نرگس گفت: «من و پسرم خونه‌ی مامان سونیا بودیم. صبح تازه از خواب بیدار شده بودیم که از کلانتری تماس گرفتن و خبر دادن آرین فوت کرده. انگار حالش بد شده بوده و از کامیون اومده بوده بیرون تا کمک بخواد ولی میفته و دیگه بلند نمیشه.» نوبخت پرسید: «آخرین بار کی آرین رو دیدن؟» نرگس آهی کشید و گفت: «شاید یک ماه بیشتر باشه. یادم نیست.» نوبخت گفت: «چند بار به مادر همسرتون زنگ زدم. جواب ندادن.» نرگس گفت: «خبرش می‌کنم تا باهاتون تماس بگیره.»

چند دقیقه پس از این که نوبخت از خانه‌ی نرگس بیرون آمد، سونیا به او زنگ زد و گفت تا یک ساعت دیگر در خانه منتظر اوست. هنگامی که نوبخت آنجا رفت، سونیا داشت مقدار زیادی گل در گلدان‌های سفالی زیبا می‌چید. او نوبخت را به نشستن دعوت کرد و با لبخند گفت: «این آقا خیلی من رو شرمنده کرد. می‌بینین چقدر گل برام آورده! خیلی بافرهنگ و کلاس بالاس. میگه اگه قبول کنم زنش بشم، یه ویلا به نامم می‌کنه. من البته مشکل مالی ندارم ولی خب در برابر این همه محبت، ممکنه خلع سلاح بشم.» نوبخت گفت: «کاش آرین زنده بود و این روزها رو می‌دید.» سونیا گفت: «مسخره می‌کنی آقای کاراگاه؟ آرین خیلی غیرتی بود. خیلی مخالف بود. من جرأت نمی‌کردم بهش بگم منم آدمم و احساساتی دارم.» نوبخت گفت: «آره... یادم نبود که از دخترتون شنیدم که آرین خیلی مخالف ازدواج شما بوده.» سونیا به نوبخت خیره شد و گفت: «تقصیر منه که به این دختر رو دادم. هرچی فتنه‌س زیر سر مژگانه. اگه من شفاعت نمی‌کردم، تا حالا آرین سرِ مژگان رو بریده بوده و گذاشته بود روی سینه‌ش. آخَه اینم شد نامزد واسه خودش انتخاب کرده؟ دو ساله نامزدن. مژگان تموم حقوقشو خرج امیر می‌کنه. عوضش امیر توی این دو سال، حتی یه ریال خرج مژگانه نکرده. مژگان حسودیش میشه که خواستگار من یه آدم پولدار و باشخصیته. امیر همچین مژگان رو طلسم کرده که مژگان می‌خواد زمین‌شو مفت بفروشه و بریزه به پای این پسره‌ی حیله‌گر. شما نبودی و ندیدی چه خونی به دل آرین می‌کرد که زمین رو برام بفروش.» نوبخت گفت: «درک می‌کنم... باتوجه به دشوار شدن اوضاع ازدواج، دختر شما شاید فکر می‌کنه جز فروش زمین و ایجاد سرمایه واسه نامزدش، چاره‌ای نداره... شما آخرین بار کی آرین رو دیدین؟» سونیا آهی کشید و گفت: فکر کنم هفته‌ی پیش بود. شام اومده بود اینجا. هرچی بهش گفتم زن

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای الماس های خونین

آرش به نوبخت گفته بود که حسین را نمی‌شناسد ولی حواسش نبود و گفت حسین ناشنواست. نوبخت از همین جا فهمید که او دروغ می‌گوید. بیشتر از دویست نفر به این معما پاسخ درست دادند.

برنده‌ی معمای شماره ۱۱

همین که مجله وارد کیسوک می‌شود، سیل جواب‌ها به گوشی من جاری می‌شود و مرا بسیار خوشحال می‌کند که این آیتم این همخواننده‌ی علاقه‌مند دارد. کاش امکانش بود به همه جایزه می‌دادم اما یک مویز است و چل قلندر ناچار برنده‌ی این هفته نیز فقط یک نفر است: آقای فرامرز بهاری، راننده‌ی کامیون از سلماس که با این شماره در مسابقه شرکت کرده: ۰۹۱۴۶۰(۰۰۰)۱۰

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

حقوق شهروندی یعنی کشک!

"**رضا مقصودی**" این عکس را از کوچه‌ای در خیابان تیموری برداشته و نوشته: "محله‌ی ما همیشه همین طور است. یک طرفش را با ساختمان سازی سد معبر می کنند، طرف دیگرش هم شده محل پارک ماشین‌ها. آدم هم که باید خودش را مثل خط کش باریک کند تا گذرگاهی بیابد. اینها حقوق شهروندی را پامال می کنند و با سر و صدای پیاده کردن تیر آهن و اره‌ی سنگ‌بُر و آلودگی مناظر و انواع آلودگی‌های دیگر باعث مزاحمت می‌شوند و شهرداری هم چیزی به آنها نمی گوید..." رضا جان تند نرو! حقوق شهروندی کیلو چند؟ اصلاً هیچ با خودت فکر کرده‌ای که این آقای بساز و بفروش، چقدر غصه‌ی من و شما را می‌خورد و چه پوستی می‌اندازد تا در یک زمین صد متری چهار طبقه‌ی سه واحدی بسازد و مشکل مسکن را حل کند؟ نکند انتظار داری شهرداری به جای مبارزه با دستفروشانی که آدامس و موز و بامیه می‌فروشند و سد معبر می کنند، بیاید با کسانی مبارزه کند که دارند برای من و شما مسکن می‌سازند؟ اصلاً به من و شمای شهروند چه ربطی دارد که این کوچه هنوز برای ساکنان سی سال پیش خودش هم جوب و فاضلاب و محیط سبز و از این جور چیزها ندارد. بگو سیب و اگه طرفای شما یه چهل متری بدون پول پیش گیر میاد، ما رو هم بی‌نصیب نذار.



اقتصاد نکشیدی که عاشقی یادت بره!

این عکس را **محسن محمودی از نیریز** فرستاده و اسمش را گذاشته "نون خشکی". پشت این وانت قدیم الحال، با خطی از دلتنگی نوشته شده: "در کوی نیکنامان ما را گذر ندادن (ندادند)". جواب این آقای وانتی این است که حق داشتند که شما را راه ندادند زیرا اگر بخواهی در کوی نیکنامان ارزان‌ترین ضایعاتِ دور ریختنی آنها را بخری، برای پرداختِ پولش باید وانت ارجمندت را گرو بگذاری. پیشنهاد می کنم کنار همین مصرعِ جناب حافظ این مستزاد را هم بنویسی تا جنست جور شود:

من که چنین آواره‌ام در کوی و برزن // با این همه فن
می‌خواستم روزی روم رشته پزشکی // ای نون خشکی
روزی درِ یاری زدم، آمد پسِ در // آن ماه منظر
پرسید از من کیستی؟ گفتم که هِشکی // ای نون خشکی



مژده بده که رایگان شد! چی..؟

«**مسعود اسماعیلی**» هم به جمع بگو سیب‌ها پیوسته و از دوربینش کار کشیده. فقط عکسش را دو قدم دیر فرستاده چون فصل چاغال و گوجه برغونی تمام شده. به هر حال اگر تمام هم نمی‌شد، به گروه خون عابر بانک ما نمی‌خورد که از این متاع بخریم. گیرم هم خریدیم. مگر هنر چاغال و گوجه سبز بیش از این است که هنگام خوردنشان، آب از لب و لوچه‌ی ما جاری شود؟ خب! این چه کاری است که برای یک سیر از این متاع چند اسکناس بسُلفیم؟ نمی‌سُلفیم و همین طور به این عکس نگاه می کنیم و دهنمان آب می‌افتد. آقا بگو سیب که در این مرز و بوم، راه افتادنِ آب دهان رایگان شد.



آخه چرا؟





این دو عکس را "**چنگیز شاهمردانی**" از اینترنت برایم فرستاده. شما در این دو عکس دو تا بچه می‌بینید. یکی شان هفت هشت ساله می‌زند و دیگری هفت هشت ماهه. ران اولی از بازوی دومی لاغرتر است. اولی دارد با خورده ریزه‌هایی که گنجشک‌ها و کلاغ‌ها هم آن را نخواسته‌اند، لقمه می‌گیرد. دومی هم دارد شست پایش را تجربه می کند. باباطاهر عریان گفت بگو: "اگر دستم رسد بر چرخ گردون / از او پرسم که این چون است و آن چون // یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت / یکی را قرص نان، آلوده در خون"

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دانشگاه رفتم و از هر کدام سراغ "فتاح" را می گرفتم، همه می گفتند "ما هم بی خبریم" تا اینکه "سعید" خوشحالم کرد: آخرین بار از بچه ها شنیدم که تو باغ "کیوان" دیدنش. کیوان را می شناختم. او هم همدوره مان بود و جزو بچه پولدارهای دانشگاه که همان موقع هم چند بار رفقا را به باغ پدری در "رودهن" دعوت کرده بود. گاز ماشین را گرفتم و به "رودهن" رفتم و با چند تا سوال از اهالی، باغ کیوان را یافتم و در زدم و... به جای کیوان ـ که خانه نبود، فتاح در را باز کرد. کدام فتاح؟ پیرمردی که انگار هفتاد سال سن دارد! کمی نگاهم کرد و... اعتراف می کنم که برای اولین مرتبه پس از ۲۵ سال، دیدن گریه رفیق قدیمی خیلی سخت است و... خیلی سخت!

***

چند روز مانده بود به همین ماه رمضانی که از آن گذشتیم، که دوباره و پس از حدود دو سال، بار دیگر شماره موبایل "ماهتاب" را گرفتم. خوشبختانه تهران بود و در منزل برادرش. آدرس خانه مهندس معین را گرفتم و ساعتی بعد، کنار معین و همسر و فرزندانش نشستم و رو به ماهتاب گفتم: "حق با شما بود. فتاح نباید عقلش رو می داد دست دخترش. سوگل دختر خوبیه اما اون کامیاب نامرد طوری مغزش رو خورد که بالاخره وکالت رو از پدرش گرفت و به بهانه اینکه تا چند ماه باید یک خونه اجاره کنیم، فتاح رو به یه خونه اجاره ای فرستادند اما فقط اجاره دو، سه ماه رو پرداختند و...، فتاح که باور نمی کرد از دخترش چنین کلکی خورده باشه، خیلی سعی کرد او را پیدا کنه اما "سوگل" ظاهراً خیلی شرمنده است که حتی حاضر نمیشه با پدرش روبرو بشه! فتاح هم دیگه اصرار نمی کنه و چمدان لباس ها و لوازم شخصی اش را بر می داره و میره سراغ همکلاسی قدیمیمون. فتاح حالا توی یک اتاق، داخل یک باغ تنها زندگی می کنه و...

ماهتاب یک مرتبه بغضش شکست و شبیه همان روزی گریه کرد که "مهسان" را از دست داده بود! موقع خداحافظی رو به او کردم و گفتم: "گریه خوبه اما بعضی وقت ها کافی نیست!" ماهتاب نگاهم کرد و خداحافظی کردم و از خانه زدم بیرون!

***

یک ماه از آنها بی خبر بودم تا اینکه روز عید فطر، فتاح این پیامک را برایم فرستاد: "کجایی رفیق؟ قراره ما دوباره دو نفر بشیم"! روز دوم تعطیلات عید فطر به آدرسی رفتم که فتاح ارسال کرده بود؛ به خانه ای که ماهتاب در تهران خریده بود، یک آپارتمان ۷۵ متری. وقتی به آنجا رسیدم، ماهتاب و فتاح دو ساعت قبل از محضر عقد و ازدواج برگشته بودند؛ این عشق هم چیز غریبی است. فتاح انگار از همان روز دوم ماه رمضان که ماهتاب به دیدنش رفته بود، جوان شده بود!

***

تکمله این زندگینامه

ابتدای "داستان زندگی" نوشتم: "انگشتان یک دست، همه مثل هم نیستند" منظورم این است که شاید سوگل حق فرزندی را در مورد پدرش ناحق کرده باشد اما در اطرافمان دهها مرد و زن باشرف را می بینیم که آنها نیز توسط یک خانواده به فرزندی پذیرفته شده بودند اما وقتی صاحب موقعیت شدند، پدر و مادرشان را روی سرشان می گذاشتند!

این را گفتم تا مبادا ـ خدای ناکرده ـ این عمل "خداپسندانه" یعنی پذیرفتن فرزند را محکوم کرده باشم؛ در دنیا آدم بد زیاد است، اما آدم های خوب بیشتر هستند... خیلی بیشتر!

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

وبچه ت رو هم بیار، نیاورد.» نوبخت پرسید: «چرا؟» سونیا گفت: «شاید دلش می خواست با مادرش خلوت کنه. آخه این پسر...» حرفش ناتمام ماند زیرا صدای مژگان نگاه او و نوبخت را به سوی در برد. مژگان داخل شد و گفت: «نگو اومده بود با مامانش خلوت کنه. بگو اومده بود التماست کنه که دیگه با این آقاهه قرار نذاری.» سونیا گفت: «چرا اینو بگم؟ میگم اومده بود از دست تو هاوار بکشه که آینده ی خودتو واسه امیر تباه نکن و این قدر به دیدنش نرو.» مژگان گفت: «من یه دختر جوونم و روی عُرف جامعه هیچ اشکالی نداره که خواستگار داشته باشم ولی تو که یه پیرزنی، به خدا قباحت داره که همه جا هی خواستگارت رو به رخ من می کشی.»... بین مادر و دختر مشاجره ای جدی در گرفت و با قهر کردن مژگان از خانه، پایان یافت. سونیا با حرکاتی عصبی سعی می کرد گل ها را در گلدان جابدهد و مدام با کسی که معلوم نبود کیست، حرف می زد: «خجالت نمی کشه! به من میگه پیرزن! دختره ی چش سفید! وقتی که به سن تو بودم سه تا بچه داشتم. قبل از این که بابات بیاد خواستگاریم، صد تا خواستگار تاجرزاده و ملاک داشتم. تو چی؟ ترشیدی و از بیچارگی به امیر جواب مثبت دادی.» همین طور حرف می زد و حرص می خورد. خوب شد که نرگس آمد و او را آرام کرد. نوبخت که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: «به نظرم اصلا مناسب نیست دخترتون رو از خونه بیرون کنین. اگرم معتقدین درباره ی نامزدش داره اشتباه می کنه، باید راه درست رو نشونش بدین.» سونیا جواب های کلیشه ای خشمگینانه ای داد. نرگس به آشپزخانه رفت تا برای او گل گاوزبان دم کند. نوبخت از سونیا خواهش کرد کمی بنشیند و به یکی دو سؤال او پاسخ بدهد سپس گفت: «طبق درخواست دخترتون می خوام از دادگاه حکم نبش قبر و کالبد شکافی بگیرم.» سونیا گفت: «من اجازه نمیدم. بین آقای کاراگاه! اینجا شهر کوچیکیه. ما آبرو داریم. پسر من معتاد بود ولی کسی نمی دونست. دوس ندارم فردا همه هی به پسرش تیکه بندازن که بابات معتاد بوده و روحیه شو تخریب کنن و آینده ش هم خراب بشه.» نوبخت گفت: «شما از کجا مطمئنین پسرتون اوردوز شده؟» سونیا با کمی درنگ گفت: «خودم دیدم تزریق کرد. توی اون اتاق نشسته بود. یه هو در رو باز کردم و دیدم داره تزریق می کنه. نرگس هم اینجا بود و متوجه شد. داد و بیداد راه انداخت. بعدش آرین به حالت قهر رفت و فرداش خبر مرگشو شنیدیم... کالبد شکافی بشه که چی رو بفهمیم؟ همه چی واسه ما روشنه.» نرگس با فنجانی گل گاوزبان آمد و گفت: «خدابگم این دختر و چکار کنه که آخرش مادرش رو هم به کشتن میده.» نوبخت گفت: «شما گفتین مادرش رو هم به کشتن میده... مگه تا حالا کسی رو به کشتن داده؟» نرگس گفت: «آره دیگه... مامان سونیا؟ مگه خودِ مژگان اقرار نکرد که همون شبی که آرین فوت کرد، قبلش با امیر توی پارک بساط قلیون و چای راه انداخته بود؟ مگه نگفت آرین اونا رو می بینه و با امیر دست به یقه میشه؟ از کجا معلوم امیر و مژگان توی دعوا آرین رو نکشته باشن؟» سونیا گفت: «ول کن این حرفا رو! آرین رو از دست دادم و نمی خوام اتفاق دیگه ای بیفته... آقای کاراگاه لطفاً من رو تنها بذارین. می خوام استراحت کنم.» نوبخت گفت: «می خوام با مژگان حرف بزنم. کجا می تونم پیداش کنم.» نرگس آدرسی روی کاغذ نوشت و گفت: «حتماً رفته پیش امیر.»

حدس نرگس درست بود. مژگان در خانه ی امیر بود. پدر امیر در را به روی نوبخت باز کرد و او را به داخل دعوت کرد. کاراگاه از ماجرای مشاجره ی آرین و امیر و مژگان پرسید. مژگان مشت بر میز کوفت و گفت: «تهمت می زنن! اون شب من اومده بودم خونه ی امیر. شاهد نداریم چون باباش اینا رفته بودن رشت.» نوبخت گفت: «وقتی شاهد ندارین، قاضی چطور باور کنه؟» امیر گفت: «قسم می خورم که اون شب خونه بودیم... دلیلی نداشت که بریم پارک.» نوبخت گفت: «سونیا و نرگس شهادت میدن که مژگان اقرار کرده آرین شما دو نفر رو توی پارک دیده و با هم درگیر شدین اما من این رو باور نمی کنم و نتیجه می گیرم که اونا دروغ میگن. و مطمئنم اگه جسد آرین رو کالبد شکافی کنیم، معلوم میشه که علت مرگش سکته نیست. شاید مسمومیت باشه. به نظرم سونیا و نرگس به خاطر مخالفت آرین با خواستگاری فامیل نرگس از مادرش، همدست شدن و آرین رو کشتن. انگیزه شون هم مشخصه: سونیا هوس کرده بوده با اون آقای پولدار و بافرهنگ ازدواج کنه. نرگس هم دل خوشی از همسرش نداشته و می دونسته اگه شوهرش بمیره، غیر از حقوق بازنشستگی و بیمه ی عمر، خونه و کامیون آرین هم بهش می رسه. بنابراین هر دو نقشه می کشن و آرین رو مسموم می کنن بعد جسدشو می برن و کنار کامیون میندازن.

معما را حل کنید.

تدوین راهبرد عبارت است از پیوند دادن یک شرکت به محیط اطرافش

● مایکل پورتر

زیر نظر: علی کیانی موحد

محمد محمدی

اتفاقات ترکیه مرا از استقلال فراری داد

محمد محمدی یکی از دروازه‌بانانی است که سابقه پوشیدن لباس دو تیم پرطرفدار پایتخت را دارد و در هر دو تیم بازی کرده است. این دروازه‌بان با تجربه که در تیم‌های مختلف لیگ ایران بازی هم کرده بعد از سالها حضور در وطن چندی پیش در کشور آمریکا از فوتبال خداحافظی کرد تا به نوعی جزو اولین بازیکنانی باشد که در خارج از کشور از دنیای فوتبال خداحافظی کرده است. محمدی که به خاطر اختلاف با مدیریت وقت پرسپولیس از این تیم خداحافظی کرد و گردش زمان چند سال بعد او را به استقلال آورد در دوران ورزشی خود روزهای پرفراز و نشیبی داشت. در این گفت‌وگو به چالش‌های دوران ورزش خود اشاره کرده است. وی در گفت‌وگویی تفصیلی با خبرنگار ورزشی خبرگزاری فارس در خصوص خداحافظی‌اش از فوتبال، برنامه‌های خود برای آینده و اتفاقاتی که در مدت فوتبالش رخ داده صحبت کرده که متن این گفت‌وگو را در زیر بخوانید:

ابتدا از اینجا شروع کنیم که چرا تصمیم به خداحافظی گرفتید؟

بعد از رفتن به داماش و اتفاقاتی که برای زانوی من رخ داد کمی روی پایم تأثیر گذاشت زمین چمن رشت در واقع چمن مصنوعی نبود بلکه موکت مصنوعی بود و هنگامی که من به دکتر کیهانی مراجعه کردم او به من گفت که دیگر نباید فوتبال بازی کنم. از آنجا که این تصمیم خیلی برایم سخت بود به بازی‌هایم ادامه دادم و یک سال هم در لیگ آمریکا دوام آوردم اما با توجه به معاینات دو ماه قبل با آقای منصوری صحبت کردم و شرایط زانویم را به ایشان گفتم. آنها هم کار را به خودم واگذار کردند ولی باید خواه ناخواه این کار را انجام می‌دادم خدا را شکر در شرایطی فوتبال را کنار گذاشتم که از نظر بدنی وضعیت خوبی داشتم. من با آقای منصوری از زمانی که در استقلال بودم دوست شدم و او به من پیشنهاد داده بود که به امریکا بیایم. ال‌ای‌بلوز در واقع استقلال شهر لوس آنجلس است و من زمانی که در استقلال حضور داشتم یکی از بازی‌های این تیم را از نزدیک در جام حذفی تماشا کردم سپس بعد از ۲ سال حضور در راه آهن به این تیم آمدم چون بازی در خارج از ایران و تجربه یک محیط جدید جزو آرزوهایم بود. درست است که در سطح اول فوتبال آمریکا بازی نکردم اما این را بدانید که لیگ یک این کشور هم بسیار سخت و سنگین است.

ظاهراً مراسم خداحافظی خوبی هم برایت گرفتند...

جا دارد از مسئولان این تیم تشکر کنم چون با وجود اینکه تنها یک سال برای آنها بازی کرده بودم یک مراسم خداحافظی باشکوه برایم گرفتند. در بین دو نیمه همسر و پسرم در کنارم حضور داشتند و فکر می‌کنم یکی از بهترین خداحافظی‌های چند سال اخیر برای من گرفته شد و باعث افتخارم است که به عنوان یک ایرانی که کمتر از یک سال در یک تیم خارجی بازی کرده توانستم مراسم خداحافظی برگزار کنم. این مراسم برنامه‌ریزی شده بود و قرار بر این شد که در نیمه دوم گلر دوم تیم ما به زمین برود در وسط بازی مدیرعامل باشگاه ما به تماشاگران گفت ببینید محمدی چگونه دروازه‌بانی می کند و ما ناراحتیم که او در حال خداحافظی است. شاید برایتان جالب باشد که در روز خداحافظی‌ام از فوتبال بهترین دروازه‌بان هفته شدم و از نظر یواس‌ال لیگ در تیم منتخب هفته جا گرفتم که این موضوع برایم خاطرانگیز است.

زندگی ورزشی در آمریکا چطور است؟

شرایط فوتبالی آنها به شکلی نیست که خیلی حرفه‌ای باشد اما از لحاظ سخت‌افزاری اصلاً قابل قیاس با ایران نیست. در آنجا در هر جای شهر که نگاه می‌کنی زمین چمن مخمل سبز وجود دارد و امکانات خیلی قوی برای تمرین کردن مهیا است اما در ایران امکانات نیست ولی تا دلتان بخواهد استعداد وجود دارد. ما فقط کمی از نظر سخت‌افزاری ضعیف هستیم هرچند باید بگویم فوتبال آنها در حال پیشرفت است و این مثال را برایتان بزنم سال گذشته این کشور به خاطر استفاده از توپ‌های نایک ۲ میلیون دلار دریافت کرد. یا مثلاً اگر قرار باشد یک گروه ماساژ در تیمی مشغول فعالیت شود باید پول هم بپردازد چون برای آن گروه تبلیغات می‌شود در واقع نگاه آنها به فوتبال نگاهی اقتصادی و تجاری است ولی می‌خواهم به جوانان ایرانی توصیه‌ای بکنم که یادشان باشد فوتبال در ایران از خیلی از کشورها راحت‌تر است.

بگو...

به طور مثال ما ۷ صبح از خانه بیرون می‌رفتیم و با یک پرواز ۳ ساعته به یک شهر دیگر می‌رسیدیم سپس دو ساعت در فرودگاه می‌نشستیم و دوباره با یک پرواز دیگر به یک شهر دیگر می‌رسیدیم و تقریباً شب در هتل مستقر می‌شدیم. فردا هم یک بازی انجام می‌دادیم و بلافاصله بعد از بازی با اتوبوس به یک شهر دیگر می‌رسیدیم و تنها در فاصله یک روز یک بازی دیگر هم انجام می‌دادیم یعنی در مجموع در ۴ روز دو بازی برگزار می کردیم و مدام در سفر بودیم. جوانان قدر خودشان و این فوتبال را بدانند چون انصافاً در این یک سال سختی‌های زیادی را با چشم خودم دیدم.

کمی به عقب برگردیم چطور شد که محمدی وارد فوتبال و دروازه‌بانی شد؟

روزی که داشتم از فوتبال خداحافظی می کردم در زمین‌های بالای دانشگاه یک استادیوم ۴ هزار نفری وجود داشت که نونهالان در آن تمرین می کردند در آن لحظه دقیقاً یاد خودم افتادم من از سال ۶۹ در مدرسه فوتبال برادر بزرگترم حضور پیدا کردم. اتفاقاً من به همراه نیما نکیسا در یک مدرسه فوتبال بودیم و برای تفریحات تابستانی ثبت‌نام کردیم اما نمی‌دانستم که قرار است یک روز این ورزش زندگی مرا تحت تأثیر قرار دهد در سال ۱۳۷۰ در اولین تیم باشگاهی عضو شدم و در بهمن افتخار شاگردی فرهاد کاظمی را داشتم سال ۷۵ به سایپا رفتم و شاگرد حمید علی‌دوستی و محمد مایلی کهن شدم. بعد از آن یک سال به برق شیراز رفتم و در زمان مربی گری آقای





شرفی در این تیم حضور داشتم که متأسفانه رباط پایم پاره شد و همزمان با خوب شدنم با درخواست علی پروین به پرسپولیس رفتم.

کمی از زمان حضورت در پرسپولیس بگو.

وقتی رباط پایم خوب شده بود پروین از من خواست تا یک جلسه در تمرین حاضر شوم و تست بدهم که از لحاظ پزشکی مشکلی نداشته باشم. خوشبختانه با همان یک جلسه تمرین با من قرارداد بستند و در حالی که یک روز رؤیای این را داشتم که در کنار امثال عابدزاده و قلیچ حضور پیدا کنم و خوشبختانه این آرزو محقق شد. بعد از پرسپولیس هم به پیکان رفتم و سپس راهی استیل آذین شدم که فکر می کنم یکی از تصمیمات اشتباه زندگی‌ام را در آنجا گرفتم. من نباید از لیگ برتر به لیگ یک می‌رفتم اما بزرگترین حسن انتخاب استیل آذین آشنایی با شخصی به نام امیر مهریزی بود که فکر می کنم به خاطر دریافت آخرین قسط طلبم رابطه صمیمانه‌ای با او پیدا کردم بعد از استیل آذین مجدداً به پیکان برگشتم و شاگرد مدیر روستا شدم و بعد از آن هم به استقلال آمدم و ۲ سال رویایی را در آنجا سپری کردم.

ظاهراً با آمدنت به استقلال هم مخالفت‌هایی شده بود؟

همین‌طور است، همه می گفتند طالب‌لو ۹ سال است آنجاست و تو به استقلال نرو اما از آنجا که مهران پسرم خیلی علاقه داشت من را با پیراهن استقلال ببیند این کار را انجام دادم. یادم نمی‌رود در یکی از دربی‌ها مجیدی و صادقی حضور نداشتند و در بین دو نیمه هیچ‌بازیکنی قبول نمی کرد بازوبند کاپیتانی را ببندد، پژمان منتظری قبول نکرد و آرش برهانی و بیژن کوشکی هم این موضوع را نپذیرفتند. برهانی، منتظری و کوشکی آن روز به احترام من بازوبند کاپیتانی را نبستند و منتظری می گفت تا زمانی که محمدی در زمین است من این کار را نخواهم کرد. همانطور که گفتم این یک درس بزرگ بود و فوتبال من تمام شد همانطور که برای خیلی‌های دیگر تمام می‌شود اما یادتان باشد تنها دوستی‌ها است که می‌ماند. بعد از استقلال هم باز هم یک تصمیم اشتباه گرفتم که هنوز معتقدم نباید آن کار را انجام می‌دادم.

رفتن به داماش را می گویی؟

همین‌طور است، پیشنهاد اغواکننده داماش که در آن سال قرار بود ۹۰۰ میلیون به من بدهند باعث شد دومین تصمیم اشتباهم را بگیرم. البته این را بگویم که واقعاً نمی‌خواستم در استقلال بمانم و دلایل خاص خودم را هم داشتم. اینها را می گویم که همه بدانند انصافاً هم رفتن من ربطی به آمدن مهدی رحمتی نداشت. من دو سال بسیار سخت و سنگین را در استقلال پشت‌سر گذاشته بودم و نه عیدی داشتم و نه تعطیلی مرتب می‌خواستم که تیمم را عوض کنم و بی‌سروصدا به فوتبالم ادامه بدهم. دروغ نمی گویم همان سال پرسپولیس به من پیشنهاد داد و حبیب کاشانی بارها تماس گرفت و گفت که به تیم ما بیا. به آقای کاشانی گفتم من در استقلال بین تماشاگران وجهه‌ای پیدا کردم که نمی‌خواهم خیلی راحت تیمم را عوض کنم و گفتم که من را از این موضوع معاف کنید به همین خاطر راهی داماش شدم و اتفاقاً آن زمان در رشت استقبال خوبی هم از من شد اما اشتباهم این بود که قراردادم را در تهران امضا کردم. چون اگر می‌دانستم زمین چمن ورزشگاه عضدی آن شرایط را دارد هرگز به رشت نمی‌رفتم. توانایی من بازی در چمن طبیعی بود و خیلی تلاش کردم که نیم‌فصل از



داماش بروم ولی نه تنها رضایت‌نامه من را ندادند بلکه مابقی پولم را دریافت نکردم، شاید باورتان نشود ولی بیشتر پولم را از داماش نگرفتم.

سپس استقلال به تو پیشنهاد داد درست است؟

بعد از اینکه از داماش جدا شدم امیر قلعه‌نویی من را در مراسم یکی از دوستان مشترک دید. او به من گفت محمد جایی نرو من تو را می‌خواهم فقط این موضوع را به هیچ کس نگو. حالا هم که فوتبالم تمام شده این صحبت‌ها را انجام می‌دهم، رحمتی هم آن سال در استقلال حضور داشت. من به مسافرت رفتم و وقتی برگشتم دیدم با من تماس‌هایی گرفته شد که مثلاً اگر مصاحبه می کنی نگو من دروازه‌بان اول هستم یا دروازبان دوم.

این تماس‌ها از جانب چه کسی بود؟

هم قلعه‌نویی با من صحبت کرد و هم علی امیری. آنها گفتند اگر به استقلال آمدی اعتراض نکنی که روی نیمکت نشستی من هم جواب دادم من یکسری توانایی دارم و به آنها ایمان دارم و خودم اگر زرنگ باشم حقم را می گیرم اما متأسفانه اتفاقاتی در اردوی استقلال در کشور ترکیه افتاد که همانجا تصمیم گرفتم بروم و در استقلال نمانم.

چه اتفاقاتی؟

ما ۱۲ روز در ترکیه بودیم و من حرکاتی دیدم که زیبنده برخی از مربیان نبود. همه اخلاق من را می‌دانند وقتی بعد از پایان فصل از مسافرت آخر سال برمی گشتم دو هفته تنها دور زمین می‌دویدم که بدنم به شرایط ایده‌آل برسد اما وقتی به ترکیه رفتم از روز اول شروع به شیرجه زدن کردم که ظاهراً یکسری از دوستان از این موضوع ناراحت شده بودند! اما ۱۲ روز در ترکیه بودیم ۳ بازی دوستانه انجام دادیم که در هیچیک از ۳ بازی یک دقیقه از من استفاده نشد. حالا که این حرفها را می‌زنم به این موضوع هم اشاره کنم که مهدی رحمتی از دوستان صمیمی من است و همین حالا که با شما صحبت می کنم رابطه خوبی با او دارم به او هم گفته‌ام که چرا از استقلال رفتم اما دیدم آقایی که به عنوان مربی گلرها در آنجا فعالیت می کند حتی نمی‌تواند حق خودش را بگیرد چه برسد به حق من! من هیچ ادعایی در آنجا نداشتم اما می‌دیدم که اگر روزی قرار باشد یک مربی حق بازیکنش را بگیرد مربی گلرهای استقلال توان این کار را نداشت و به همین علت بود که عطای کار را به لقایش بخشیدم.

برنامه‌ات برای سال‌های آینده چیست؟

در تعطیلات سال گذشته در کلاس درجه C پروفشنال لیگ آمریکا حضور پیدا کردم و مدرک آن را گرفتم. درست است که لیگ آمریکا حرفه‌ای شده ولی از لحاظ ارائه مدرک، کار در آنجا بسیار سخت است. آن زمان اعتراض کردم که چرا باید در کلاس C حضور پیدا کنم که آنها پاسخ دادند حتی کلینزمن هم این کار را انجام داده است! شما اگر مدرک A آسیا را هم داشته باشید باید در کلاس C آمریکا حضور پیدا کنید. من نزدیک ۹ روز در این کلاس‌ها شرکت کردم و قبول شدم و حالا در نوامبر برای کلاس درجه B هم ثبت‌نام کرده‌و در آنجا شرکت می کنم. انشاءالله سال آینده در تیم مربیگری ال‌ای‌بلوز هم حضور پیدا خواهم کرد و به عنوان کمک‌مربی کارم را در این تیم آغاز می کنم. البته باید بگویم من به کار گلری علاقه زیادی دارم ولی پتاسیل سرمربیگری را در خود می‌بینم و انشاءالله سال بعد مدرک A را هم خواهم گرفت و کارم را آغاز می کنم. از سوی دیگر در دانشگاه مدیریت ورزش برای گرفتن فوق‌لیسانس ثبت‌نام کردم که امیدوارم بتوانم به جوانان ایرانی خدمت کنم چون هر چه دارم برای این مملکت است و باید بگویم در آمریکا استعدادی که در ایران هست هرگز نیست.

و در مورد خانواده...؟

تمام دوران حرفه‌ای من که از سال ۷۸-۷۷ شروع شد مصادف با زمانی بود که ازدواج کردم و بعد از دو سال هم خداوند فرزندی را به ما هدیه داد. در اینجا فشارهای اردوها و دوری از خانواده کاملا حس می‌شد اما آنها با نبودن‌های من کنار آمدند.

لطفا ورق بزنید

اصلاح طلب، شخصی است که با یک قایق نشسته‌ای از مجرای فاضلاب می‌گذرد
● جیمز واکر

چرا رفتی، چرا...؟!

روحش شاد و یادش گرامی....

همیشه با چهره‌ای آرام در سالن‌های والیبال حضور داشت، چه به عنوان بازیکن و چه به عنوان سرمربی. کمتر کسی خاطره‌ای از عصبانیت وی در ذهنش دارد؛ تحصیل کرده، دنبال پیشرفت و دنبال یادگیری بود؛ علاقمند به هنر و ادبیات هم بود. هیچ کس فکر نمی‌کرد اینقدر زود والیبال ایران را تنها بگذارد و برود. از نظر فنی و اخلاقی از بهترین‌ها بود و شاید دیگر همچون او نیاید. شاید نگارش این جملات برای کسی که دیگر دستش از دنیا کوتاه شده موجب شود تا نگارنده به کلیشه و مُرده‌پَرست بودن متهم شود، اما معدنی واقعاً یک والیبالیِ با اخلاق و حرفه‌ای بود.

۱۷ اردیبهشت ماه ۱۳۵۰ در اردبیل متولد شد و در کنار درس و دانشگاه، ورزش حرفه‌ای را هم آغاز کرد. صحبت از حسین معدنی است؛ بدون شک همه با شنیدن خبر درگذشتش چشم‌هایشان گرد می‌شود و تنها به تیتر و عکس خبر خیره می‌مانند، چون معدنی هنوز جوان بود و تازه به جایگاه واقعی‌اش نزدیک شده بود. به هر حال تقدیر الهی این بود که حسین خیلی زود چشم بر دنیا ببندد و پر بکشد.

قرار بود همراه با تیم ملی راهی فلورانس شود تا در مرحله نهایی لیگ جهانی والیبال حضور پیدا کند، اما پزشکان به وی اجازه همراهی ندادند، چرا که ارتفاع و پرواز برایش خوب نبود. کادر فنی تیم ملی و بازیکنان با ناراحتی تهران را ترک کردند. اسلوبودان کواچ، سرمربی تیم ملی والیبال هم پیش از مسابقات اعلام کرد که در مرحله نهایی برای حسین معدنی بازی می‌کنیم. تلاش می‌کنیم تا در یک مسابقه بخاطر حسین معدنی پیروز شویم، چرا که او خیلی برای ما مهم است.

این حرف‌ها و اتفاقات کمی اهالی والیبال را نگران می‌کرد؛ پزشک معالج معدنی در مورد علت بستری شدنش اینگونه گفت: معدنی ابتدا به بهانه خارش پوستی به پزشکان مراجعه کرد که در پی آزمایشات به عمل آمده مشخص شد در مجرای کبد وی غده‌ای وجود دارد. بدین ترتیب معدنی به سرعت مورد عمل جراحی قرار گرفت و این غده از کبد وی خارج شد، اما به دلیل اختلالات ایمنی ایجاد شده معدنی دچار التهاب پانکراس شد. التهاب پانکراس جزو بیماری‌های نگران کننده است که در بدن رخ می‌دهد و وقتی این التهاب ایجاد می‌شود به نارسایی تنفسی پیشرفته منجر شده و طبیعتاً نگرانی خیلی زیادتری را ایجاد می‌کند.

پس از بازی ایران - برزیل که با برتری شاگردان کواچ خاتمه پیدا کرد، عکسی از حسین معدنی در فضای مجازی منتشر شد که دستانش را به نشانه پیروزی بلند کرده بود؛ دیدن این عکس کمی خیال علاقمندان به والیبال را راحت کرد و خوشحال شدند که شاید تا چند روز دیگر معدنی از بیمارستان مرخص شود؛ حتی چند روز پیش غزاله عطاپور، همسر حسین معدنی هم در تشریح حال وی اعلام کرد که برخلاف شایعات حسین در کما نیست و حالش رو به بهبودی است، اما معدنی چند روز قبل از بیمارستان مرخص شد و به خانه ابدی رفت.

برخی از افتخارات حسین معدنی به شرح زیر است:

حسین معدنی، اهل اردبیل، متولد ۱۷ اردیبهشت ۱۳۵۰، مدرک تحصیلی: مهندسی شیمی، پاسور و کاپیتان اسبق تیم ملی - دارای عنوان بهترین پاسور آسیا در سال ۲۰۰۲

(دو دوره حضور در رقابت‌های قهرمانی مردان آسیا ۱۹۹۵/۲۰۰۱ - یک دوره حضور در بازی‌های آسیایی ۱۹۹۴ - یک دوره حضور در رقابت‌های قهرمانی جهان ۱۹۹۸)

بازیکن تیم‌های استقلال - بنیاد شهید - صدا و سیما - فتح - بانک کشاورزی - هما - دانشگاه آزاد - آیدانه چالدران - پیکان تهران

(پنج دوره حضور در جام باشگاه‌های آسیا با تیم پیکان ۱۹۹۷/۱۹۹۸/۱۹۹۹/۲۰۰۰/۲۰۰۲ - یک طلا/دو نقره/دو برنز)

سرمربی تیم‌های استیل آذین - داماش گیلان - باریج اسانس کاشان - شهرداری تبریز

مربی تیم ملی مردان ایران در دوران سرمربیگری زوران گائیچ ۲۰۰۷

سرمربی تیم ملی مردان ایران ۲۰۰۸ - ۲۰۱۰

(قهرمان و صاحب مدال طلای دو دوره جام کنفدراسیون آسیا ۲۰۰۸/۲۰۱۰ - نایب قهرمان و صاحب مدال نقره مردان آسیا ۲۰۰۹ - نایب قهرمان و مدال نقره بازی‌های آسیایی ۲۰۱۰)

مربی تیم ملی و سرمربی تیم ب ایران ۲۰۱۳

(مقام نهم لیگ جهانی ۲۰۱۳ - قهرمان کشورهای اسلامی)

مربی تیم ملی مردان ایران ۲۰۱۴

(مقام چهارم لیگ جهانی ۲۰۱۴)

اتفاقات ترکیه مرا از استقلال فراری داد

بقیه از صفحه ۵۹

من همیشه می‌خواندم که فوتبالیست‌ها پول زیادی می‌گیرند و در موردشان سر و صدا زیاد است اما هیچ کس نمی‌داند که فوتبالیست هرگز در منزل حضور ندارد و ممکن است همیشه در اردوها باشد که این موضوع واقعاً سخت است. گذشته از اینکه خانواده ما همان استرسی را که ما در زمین تحمل می‌کنیم مقابل تلویزیون دارند. جا دارد از طریق شما از خانواده‌ام، پدر و مادر و همسر مهربانم تشکر کنم و باید بگویم در سال‌های آخر به عشق فرزندم مهران فوتبال بازی می‌کردم.

■ نظرت در مورد کی‌روش چیست؟

به نظرم کی‌روش با توجه به پتانسیلی که ایران داشت کار خاصی برای ما انجام نداد. مربی که ۱۵ میلیارد پول می‌گیرد و ۳ سال و نیم زمان دارد که کار کند باید کاری کند که همه بفهمند که کی‌روش سرمربی ایران است و از نحوه بازی ایران تعریف کنند. درست مثل تیم ملی یونان در زمان "اتوره‌هاگل". یا مثلاً شما اگر بازی‌های تیم مورینیو را ببینید اگر یک نفر نشناسد که مربی آن تیم خوزه مورینیو است ولی بعد از دیدن دقایقی از بازی می‌گوید این تیم شبیه به تیم مورینیو بازی می‌کند. کی‌روش از لحاظ بدنی تیم ما را بالا برد و همه به این موضوع واقف هستیم اما انصافاً زمانی که توپ در اختیار ما بود هیچ چیز نداشتیم و می‌خواستیم به دژاگه و قوچان‌نژاد دل ببندیم. کی‌روش دید مسئولان ایران به دنبال نتیجه هستند و او هم گفت حالا که شما اینگونه رفتار می‌کنید من هم به هر شکلی نتیجه می‌گیرم! شاید زمانی که به کی‌روش دادند به هر مربی دیگری می‌دادند خوب عمل می‌کرد، من وقتی بازی با آرژانتین را تماشا کردم واقعاً به تیم خودمان افتخار می‌کردم چون خوب دفاع می‌کردیم ولی استرالیا هم به هلند ۳ بر ۲ باخت و همه دنیا از فوتبال استرالیا لذت بردند. فکر می‌کنم بعد از بیست سال حضور در فوتبال ایران همین مقدار کم را هم حق داشته باشم که از کی‌روش انتقاد کنم.

■ در پایان اگر صحبت خاصی مانده بگو.

علی کریمی در این چند روز از فوتبال خداحافظی کرد و فکر می‌کنم خداحافظی او غریبانه بود. او یکی ستاره‌های این فوتبال است که مطمئن هستم تا سالیان سال فوتبال ایران بازیکنی مثل او به خود نخواهد دید و مطمئنا یکی از مربیان بزرگ ایرانی در سال‌های آینده علی کریمی خواهد بود.

علی دایی گرانترین مرد نقل و انتقالات فوتبال ایران



امسال سازمان لیگ به جای سقف قرارداد بازیکن سقف بودجه جذب گذاشته و به همین خاطر نتوانسته از بریز و بپاش در فوتبال کم جان و پرهزینه کشور کم کند. این در حالی است که اغلب باشگاه‌های لیگ برتر فوتبال ایران رقم قرارداد بازیکنان و کادر فنی خود را برای حضور در فصل جدید لیگ برتر منتشر کردند .

در فهرست پرسپولیس، برخی بازیکنان با مبلغی حدود یک میلیارد تومان به این تیم پیوسته‌اند اما علی دایی با قرارداد دو میلیارد و صد میلیون تومان، گران‌ترین عضو تیم فوتبال این باشگاه است. دایی بین تمام تیم‌ها نیز گران‌ترین رقم قرارداد بازیکنان و مربیان را به خود اختصاص داده است.

دایی فصل قبل هم در دوران مدیریت محمد رویانیان با یک میلیارد و ۷۵۰ میلیون تومان بیشترین رقم قرارداد پرسپولیس را به خود اختصاص داده بود.

محسن بنگر، رضا حقیقی، رضا نوروزی و پیام صادقیان با قرارداد ۹۵۰ میلیون تومانی، گران‌ترین بازیکنان پرسپولیس هستند. محمد نوری کاپیتان این تیم هم ۹۰۰ میلیون تومان دریافت خواهد کرد. سید جلال حسینی از بازیکنان شاخص تیم ملی ایران در جام جهانی ۲۰۱۴ قراردادش را با پرسپولیس تمدید نکرد و با باشگاه الاهلی قطر به توافق رسید تا همبازی مجتبی جباری شود. الاهلی فصل گذشته با سرمربیگری میلان ماچالا نتایج خوبی کسب کرد.

اما در تیم استقلال پنج بازیکن با رقم دریافتی یک میلیارد تومان حضور دارند که عبارتند از امیر حسین صادقی، هاشم بیک‌زاده، خسرو حیدری، جاسم کرار و امید ابراهیمی. با این حال، طبق اعلام مهدی تاج در قراردادهایی که سازمان لیگ به ثبت رسانده احمد آل نعمه از تراکتورسازی تبریز یک میلیارد و ۴۰۰ میلیون تومان دریافتی خواهد داشت تا گران‌ترین بازیکن فصل چهاردهم باشد.

رتبه دوم به مهدی رحمتی دروازه‌بان پیکان اختصاص دارد که یک میلیارد و ۳۵۰ میلیون تومان از تیم جدیدش دریافت خواهد کرد. طبق اعلام مهرزاد خلیلیان مدیر عامل باشگاه سپاهان، قرارداد محمدرضا خلعتبری با این تیم یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون تومان است. حسین ماهینی مدافع تیم ملی ایران در جام جهانی و علیرضا نورمحمدی از مدافعین میانی پرسپولیس هر کدام ۸۰۰ میلیون تومان دریافت خواهند کرد. رقم قرارداد سوشا مکانی سنگربان جدید پرسپولیس که از فولاد به این تیم پیوسته ۷۰۰ میلیون تومان است، بیست میلیون تومان کمتر از امید عالیشاه. نیلسون کوریا سنگربان اصلی سرخپوشان در فصل گذشته ۶۶۰ میلیون تومان خواهد گرفت. در قراردادهادی نوروزی مهاجم این تیم ۶۵۰ میلیون تومان درج شده اما محمد عباس‌زاده که مهاجمی موثر برای پرسپولیس بوده ۳۳۰ میلیون دریافت خواهد کرد.

باشگاه پرسپولیس توضیحی درباره علت تفاوت چشمگیر رقم قرارداد برخی بازیکنان هم تراز، نداده است. انتشار ارقام پرداختی به بازیکنان و کادر فنی تیم‌های مختلف به خاطر درخواست وزیر ورزش بوده است. وزارت صنایع در نامه‌ای به باشگاه‌های صنعتی اعلام کرد که مبلغ قرارداد بازیکنان و کادر فنی خود را منتشر کنند. میثم حسینی ۶۸۴ میلیون تومان و محمدرضا خانزاده که فصل قبل به ذوب آهن رفته بود هم ۶۰۰ میلیون تومان می‌گیرند. رقم پرداختی به مهرداد کفشگری و حمیدرضا علی عسگر نیز بیش از ۵۰۰ میلیون تومان خواهد بود. پرسپولیس در فصل جدید باید در لیگ قهرمانان آسیا هم بازی کند و بر این اساس، بازیکنان جدیدی را به خدمت گرفته است. مهدی دغاغله با قراردادی به مبلغ ۴۷۵ میلیون تومان، یکی از این بازیکنان است. فولاد خوزستان مدافع عنوان قهرمانی لیگ برتر هم رقم قرارداد بازیکنانش را منتشر کرده. البته رقم قرارداد بختیار رحمانی کاپیتان فولاد در این فهرست نیامده و دلیل آن هم ذکر نشده. بکلیس برایان از هندوراس با یک میلیارد تومان گران‌ترین بازیکن اهوازی‌هاست . اسماعیل شریفات ۸۰۰ میلیون، چاگو دنگو از کامرون ۸۱۰ میلیون، آرش افشین ۷۰۰ میلیون، ایمان موسوی و ایوب والی هر کدام با ۶۰۰ میلیون تومان در رده‌های بعدی هستند. تراکتورسازی تبریز هم فهرست خود را منتشر کرده. مهدی کیانی و محمد ایرانپوریان ۹۰۰ میلیون تومانی هستند و علا عبدالزهرا نیز ۳۰۰ هزار دلار. خالد شفیعی ۷۰۰ میلیون خواهد گرفت. رقم دریافتی برخی بازیکنان، با بازیکنان تیم ملی حاضر در جام جهانی برابری می‌کند . باشگاه سایپا در فهرستی که منتشر کرده مقابل نام ابراهیم صادقی کاپیتان این تیم رقم ۳۰۰ میلیون تومان را درج کرده، در حالی که سید صالحی ۶۵۰ میلیون، حامد فلاح‌زاده ۴۵۰ میلیون، ابراهیم شکوری ۴۲۰، شاه‌علیدوست، زینالی و میداودی هر کدام ۴۰۰ میلیون تومان دریافت خواهند کرد.

در تیم استقلال که نسبت به پرسپولیس هم بازیکنان بیشتری به خدمت گرفته و هم ستارگان فصل قبل خود را حفظ کرده است، محمد قاضی ۹۰۰ میلیون تومان دریافت خواهد کرد و حنیف عمران‌زاده هم ۸۰۰ میلیون تومان. رافائل داسیلوا، پژمان نوری، آرش برهانی، مهدی کریمیان و میلاد فخرالدینی نیز بازیکنانی هستند که از ۷۰۰ میلیون به بالا در برگه قراردادشان ثبت شده است. هرایر مکویان (ارمنستان)، یعقوب کریمی، سجاد شهباززاده و محسن فروزان نیز بازیکنان جدید این تیم هستند که هر کدام دست کم ۶۰۰ میلیون تومان دریافت می‌کنند .

ستارگان حامی فلسطینیها

بحران جنگی غزه و عملیات ارتش اسرائیل و شبه نظامیان فلسطینی غزه این روزها جامعه جهانی، از جمله فوتبالیست‌ها، هنرمندان و افکار عمومی را دوشقه کرده و کمتر کسی را بی‌اعتنا باقی گذاشته است.

کریستیانو رونالدو، بازیکن محبوب تیم پرآوازه فوتبال رئال مادرید در کنار شماری دیگر از فوتبالیست‌های جهانی در بحران جنگی جاری میان اسرائیل و شبه نظامیان فلسطینی غزه، در حمایت از فلسطینی‌ها موضع گرفت و تاکید کرد که قلب او با فلسطینی‌هاست .

در ویدیو کلیپی رونالدو در کنار فوتبالیست‌های دیگر و نیز بازیکنان تیم الجزایر که در مسابقات جام جهانی برزیل شرکت داشتند، از فلسطینی‌های غزه حمایت کرده است.

رونالدو عکس خود را نیز با در دست گرفتن پلاکاردی در حمایت از غزه، منتشر کرده است.

رونالدو، در زمان حمله هشت روزه اسرائیل در نوامبر ۲۰۱۲ به غزه نیز یک و نیم میلیون یورو را برای کودکان این منطقه اختصاص داد.

این فوتبالیست پرتغالی که در تیم محبوب اسپانیایی توپ می‌زند، در سال ۲۰۱۱ با حراج شماری از کفش‌های فوتبالی که در مسابقات به پا کرده بود، پول آن را صرف کمک به مدارس غزه کرد.

رونالدو چند ماه پیش در یک مسابقه در برابر تیمی از اسرائیل در آستانه جام جهانی ۲۰۱۴، از تعویض پیراهنش با کاپیتان اسرائیلی خودداری کرد.



رونالدو پیشتر گفته بود اینکه او را به عنوان بازیکن برتر از سوی فیفا انتخاب نکرده‌اند، بخاطر موضع گیری‌اش در حمایت از فلسطینی‌هاست.

او دعوت شیمون پرز، رئیس‌جمهوری پیشین اسرائیل را برای دیدار در زمان مسابقه رئال مادرید در تل آویو رد کرده بود.

پیش از آنچه به تو تعلق دارم نمی‌توانم از آن تو باشم
●واتسون

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **گندم جان،** خدا را شاکریم که در گرمترین ماه سال زیباترین گل جهان را به ما هدیه دادی ۴ مرداد، اولین سال تولدت مبارک

عمه افسانه و پسر عمه ات امیر عباس کریمی - کرمانشاه

✽ **علی جان، همسفر عزیزم،** زیبایی عشق را با تو تجربه کردم و از داشتن عشقی چون تو بر خود می بالم و تولدت را با تقدیم ۳۳ شاخه گل رز و ۱۶ شمع فروزان در گرمای مهرانگیز مرداد تبریک می گویم **همسرت نرگس زارع ـ مشهد**

✽ **سیروس عزیزم، همسر مهربانم،** ۲۴ مرداد، دومین سالروز از دواجمان مبارک، دوستت دارم تا ابد **همسرت راحله بهادری ـ ساری**

✽ **محمد جان،** شاگرد ممتازی ات را در سال تحصیلی ۹۳ـ۹۲ تبریک می گویم امیدوارم همیشه در سایه پروردگار موفق باشی

زینت خان محمدی ـ تهران

✽ **نسرین جان،** همیشه به قداست چشمهای تو ایمان دارم، زیرا این چشمانت و نگاه مهربانت مثل گلهای سرخ به من طراوت زندگی می دهد، تولدت مبارک دوستت دارم **همسرت سعید اعتمادی ـ کرج**

✽ **دایی جان،** ز گهواره تا گور دانش بجوی، مهربان شاگرد اولی ات مبارک موفق و موید باشی **سعید امیر علی حسینی اخگر ـ تهران**

✽ **سوسن خاله خوبم،** چقدر خوشحالم که نوه دار شدی، عزیزم قدم نورسیده تان مبارک، امیدوارم در کنار این هدیه الهی مثل همیشه خوشحال و خندان و سلامت و تندرست باشی **خواهرزاده ات مینا فتحی ـ رشت**

✽ **شراره خانم، عمه مهربان،** سیزده مرداد اولین سالروز از دواجتان با آقا مصطفی را تبریک می گوییم و از خدای تبارک و تعالی آرزوی سعادت و خوشبختی همیشه شما را داریم **فریبا و فرحناز قائمی ـ قوچان**

✽ **ایمان من، پسر عزیزم،** موفقیت را در رشته مهندسی پزشکی سال اول تبریک می گویم، دوستت دارم **پدرت محمدرضا وثوق ـ لوشان**

✽ **پدر و مادر عزیزم،** دوستتان می دارم به اندازه تمام وجودم. دوازده مرداد پانزدهمین سالروز از دواجتان مبارک **دخترت آتینا بخشی ـ تهران**

✽ **شهریار جان،** امسال سالروز تولدت را در ۸ مرداد همراه با پسرم جشن می گیریم، تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت شبنم حیدری و پسرمان کیاشا ـ زنجان

✽ **اکبر عزیزم، همسر خوبم،** دوستت دارم ۱۱ مرداد سی و چهارمین سالروز تولدت مبارک **همسرت زهرا اویسی ـ تهران**

✽ **طاهره خانم، دوست خوبم،** با کوتاهترین جمله روی لطیف ترین گل می نویسم، تولدت مبارکباد **خورشید اسدروز ـ دهدشت**

✽ **علی محمد، همسر مهربانم،** ۱۳ مرداد دومین سالروز از دواجمان و اولین سالروز تولد امیر عباس پسر گلمان مبارک. از خدای مهربان می خواهم هر دوی شما گل زندگیم تندرست و سلامت در پناه خداوند باشید

همسرت ناهید نوروزیان ـ انزلی

✽ **عمو جان و زن عموی عزیزم،** نماز و عبادات شما قبول، عید سعید فطر هم بر شما دو عزیز مبارک **برادرزاده ات زینت رسولی نژاد ـ تهران**

✽ **توماج من، پسر گلم،** ۲۱ مرداد بیستمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۰ شاخه گل جشن می گیریم، دوستت داریم عزیزم

پدرت محمدرضا و مادرت ربابه شایسته ـ زنجان

✽ **خورشید خاله و شوهر خاله مهربان،** تولد دو شاخه گل نازتان (سهیل و سبحان) به شما زوج دوست داشتنی مبارک **خواهرزاده ات مرجان فروزانفر ـ زنجان**

✽ **برادر عزیزم، امیر علی،** موفقیت و گشایش شرکت راه سازی ات را تبریک می گوییم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و آینده درخشانی داشته باشی

خواهرت فاطمه کیخواه ـ آبادان

✽ **اهورا جان،** ششم مرداد وجودت آرام بخش قلبم، چشمانت آرامبخش وجودم و عشقت دلیل نفسهایم است، قدومت را در این دنیای جدید ارج می نهیم

خاله هایت فرشته، نفیسه و محدثه آل احمدی ـ چهارمحال بختیاری

✽ **اهورای عزیزم،** ششم مرداد روز میلادت زیباترین تاریخ زندگیم تا ابد در ذهنم خواهد ماند تا بگویم به ماندگاری ستارگان آسمان سوگند که دوستت داریم، تولدت مبارک **پدر جون و مادر جون هزار گل صادقی ـ چهارمحال بختیاری**

✽ **مریم جان،** گاهی میان وسعت دستانت گاهی میان وسعت دستان خالی ام حس می کنم تمام دار و ندارم نگاه زیبای توست ۱۱ مرداد تولدت مبارک

کیوان حیدرپور ـ اهواز

✽ **جناب آقای مهران جعفری کارمند محترم شهرک قدس اصفهان،** تنها جمله ای که می توان گفت، این است که از خدای بزرگ سپاسگزاریم که چنین کارمندی دلسوز و باتجربه را نصیب این بانک کرده از همه زحمات نسبت به ارباب رجوع ها تشکر می کنم **نادعلی ـ اصفهان**

✽ **اهورا جان، عزیزم،** آهنگ صدایت و به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیم و نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنم و وجودت تنها دلیل زنده بودنم است تولدت مبارک **مامان راضیه آل احمدی ـ لردگان**

✽ **هاجر عزیزم،** ۱۵ مرداد سالروز تولدت را به شما که همسری زحمتکش و مادری مهربان هستی تبریک می گوییم

همسرت علیرضا و فرزندانمان امیر و محمدطاها محققیان ـ اصفهان

✽ **فاطمه جان،** ۹ مرداد دهمین سالروز تولدت را با تقدیم ده سبد گل محمدی به اتفاق خانواده جشن می گیریم، دوستت داریم تا ابد

پدرت محمد خواجه پور و مادرت زهره فولادی ـ شهرستان شبانکاره

✽ **فهیمه جان و سید مهدی جان،** پیوندتان مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار بزرگ صحت و سلامت و موفق و موید باشی. آرزوی همیشگی ما سعادت و خوشبختی شماست **خانواده حسین شفیعی**

✽ **همسر عزیزتر از جانم،** وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه به من تو نازنین، قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد، دوستت دارم سالروز از دواجمان را به شما تبریک می گویم **همسرت سجاد دهقانزاده ـ کرج**

✽ **آنوشا عزیزم،** خدا را هزاران هزار بار شاکرم که یکی از فرشته هایش را به ما عطا فرمود زیبای من اولین سالروز تولدت در کنار دو ستاره زندگیت را تبریک می گویم **بابا محسن و مامان زری امیدی**

✽ **آنوشا نور چشم ما،** ضربان قلب ما بزرگترین بهانه برای زنده بودنمان زیباترین هدیه خدا، با آمدنت به این دنیا خوشبختی ما را کامل کردی و شوق دوباره به ما دادی تولدت مبارک **خاله ها الهام و مرجان امیدی ـ تهران**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

اختلاف در تصویر شهر ارواح

شکلهای پنهان در تصویر شنا با پدربزرگ

از: دکتر نوید خداداوست



فروردین

دینی را که بر گردن داشـتید ادا و به لطف خدا ختم به خیر هم شـد و دیدید که چگونه این خیررسانی مساله کوچک ذهنی‌تان را هم حل کرد و در حال حاضر شـرایط به حدودی از خواسـته‌های قبلی رسـیده است. در مورد شـخصی هم که هشداری دریافت کرده بودید و ذهنتان را مشغول کرده بود مواظب باشید فریب ظاهر را نخورید هر چند که روابط منطقی‌تر و آرامش بخش‌تر شده باشد احتیاط شـرط عقل اسـت و توصیه می کنم طوری عمل کنید که بعد به کسـی بدهکار نباشید، هر چند که شرایط خلاف این را نشان دهد و انتظار چنین حرکتی ناممکن به نظر برسد، به خدا توکل کنید.



اردیبهشت

می گفتید پا در مسـیری گذاشـته‌اید که بی‌بازگشت اسـت. بسـیار هم از این موضوع دلشـاد بودید و گویی واقعیت هم باحقیقت زندگیتان همراه شـده بود، ولی گذر زمـان کار خـودش را کرد و دیدید کـه تغییر چندان کار ساده‌ای هم نیست و به قول قدیمی‌ها "اندر این ره می‌تراش و می‌خـراش، تا دم آخر دمی غافل مباش" صدق می کند و نباید دمی از خودسـازی درونی‌تان دسـت بردارید. در مورد حقی که ادا شد هم خوشحالم با وجود اینکه شما خیلی دلشاد نیستید. و حالا باید از خودتان بپرسید، اگر همین کار هم اجراشدنی نبود چه می‌کردید؟ هیچ فکر کرده اید؟



خرداد

قصـد انجام حرکتی جالب را دارید، حرکتی که معتقد هستید هیچ کس از جزئیاتش باخبر نخواهد بود، اما دوست خوبم! همین که خداوند می‌داند چه می کند کافی نیست؟! چـون تـا همین جای کار را هم دیده‌ایـد که حرکتی کاملاً بر خلاف خواسـته‌های ذهنی‌تان اجرا شده، ولی مدتی بعد دیده‌اید که خداوند نفعی از شما را در آن قرار داده و هنوز هم خیرش مشهود است. در مورد فکری هم که نقشه‌اش اجرا شـد، خوشحال باشید، زیرا شرایط می‌توانست بسیار متفاوت اجرا شـود. نکته نهایی هم این که وقتی به کسـی اعتماد می کنید دیگر اینقدر تغییر موضع ندهید!



تیر

در گیر و دار موضوعی هستید که باید حتماً تاکید کنم مواظب باشید و از غرور دوری و سعی داشته کنید بدون پیش شرط پیرو عقل باشید، زیرا گاه یک حرکت احساسی تا مدتها انسـان را در گیر حواشی خودش می کند و امکان خلاصی از آن سـخت می‌شـود. بخصوص این روزها که حداقل می‌شـود احساس کرد روزهای بدبیاری شما کم کم رو به پایان اسـت و می‌شـود نور ارزشمند موفقیت را از دور مشـاهده کرد. در مورد قدرشناسـی هم، به خوب نتیجـه‌ای رسـیده‌اید، زیرا هر حرکت مـا در این جهان واکنشی برای آینده خودمان است!



مرداد

قبول دارم که رنج و مرارت زیادی را متحمل شـده‌اید و امیدوارم شـما هم بپذیرید کـه انصافاً صبر و تحملتان خوب است و این پریشانی‌های گاه و بیگاه‌تان هم می‌تواند برای هر کسی رخ دهد و خیلی موضوع منحصر به فردی نیست اگر با خودتان کنار بیایید و به سادگی اجازه واکنش سریع ندهید. در مورد شخص مقابلتان هم توصیه می کنم در مسـیر حسادت پا مگذارید که نتیجه‌اش تنهادلگیری از خود و بی‌اعتمادی به داشته‌هایتان خواهد بود. در مورد پیشـنهادهای متفاوت هم خیلی عمیق نشوید زیرا ضربه خوردن از این ناحیه کار سختی نیست!



شهریور

حق کاملاً با شماست، چون در شرایطی سخت امتحان را خوب پس داده‌اید و از آن سربلند بیرون آمده‌اید، ولی این دلیل نمی‌شود که دست روی دست بگذارید و منتظر باشـید که از آسـمان و زمین برایتان ببارد، چون خداوند همیشـه به تلاش انسـان‌ها پاداش می‌دهد و این شـما هستید که تعیین می کنید در چه موقعیتی قرار بگیرید نه سرنوشت! در مورد نگرانی‌تان هم قول می‌دهم وقتی شما شـاد باشید و سـرزنده، خود به خود مراحل بعدی شکل می‌گیرد و این اثبات شده است.



مهر

درسـت می‌اندیشـید، ایـن زمان دیگـر متعلق به شماسـت و هیـچ چیزی نمی‌توانـد آن را تغییر دهد جز خودتان! پس به خدا توکل کنید و باتکیه بر او لبخند بزنید و نگذارید شـیطان به سادگی از شرایط سوءاستفاده کند و کاری کنید که تا مدتها خجالت زده خداوند باشـید. در مورد برنامه‌ای که در ذهن دارید هم اگر فکر کرده‌اید که به سـادگی قابل اجرا است اشـتباه می کنید، زیرا وقتی که شـرایط مهیا شد و همه چیز به بار نشست تازه باید چشم امید به لطف حضرت دوست بگشایید و با تکیه بر او پیش بروید که زندگی غیر قابل پیش بینی است.



آبان

بـه آنچه در موقعیت کنونی دارید راضی نیسـتید و معتقدید شـرایط خیلی بهتر از اینها می‌توانست باشد در حالی که همین آرامش پیش روی شـما ارزشی غیر قابل توصیف دارد و خیلی‌ها آرزوی داشـتنش را می کشـند و همانطـور که می‌بینید گاهی اطرافیان به موقعیت شـما حسادت می‌ورزند، در حالی که می‌بینید شما خودتان هم از شرایط موجود رضایت ندارید.

در مورد موضوع ذهنی‌تان هم من معتقدم شما خیلی روی موضوع حسـاس شده‌اید و این درست نیست که با کوچکترین چیزی دلگیر شوید و غیر قابل کنترل. اعتماد کنید!



آذر

در موقعیتی که یکی از آرزوهای قشـنگ زندگی‌تان رو به تحقق است و می‌توانید از لطف حضرت حق دلشاد باشید، بیهوده خودتان را درگیر موضوعی کرده‌اید که نه ذهن خودتان آرام می‌گیرد و نه ذهن طرف مقابلتان! پس بیهـوده از بخت و اقبـال گله نکنید و به جای این کار بهتر اسـت بگذارید قطـار زندگیتان روی همان ریلی حرکت کنـد که می‌شـود به آن اطمینان کـرد. و اگر موضوع در ذهنتان غیر از این است، توصیه می کنم تکلیفتان را حداقل با خودتان روشن کنید!



دی

بین شـما و افکارتان فاصله ایجاد شـده فاصله‌ای که در آن می‌توانـد هر کلمه‌ای جا گیـرد و نقش بپذیرد در حالی که اگر خودتان وارد عمل می‌شدید و این نقطه را پر می‌کردید، تا مدتها ذهنتان آرام بود. در مورد آرامشـی که به دنبالش هسـتید هـم توصیه می کنم، وقتی ذهنتان آرام اسـت، ذهن آشـفته دیگران را درمان باشید، چون آنچه برای شـما باقی می‌ماند طلایی و غیر قابل توصیف خواهد بود.

در مـورد کاری که قصد انجامـش را دارید هم، من معتقـدم اگر دلتـان آرام بگیرد همه چیـز تحت کنترل است!



بهمن

در دلهای بسـیاری را در سـینه دارید و گاهی برای مسـایلی کوچک که حتی ارزش اندیشیدن ندارد آنقدر حرص و جوش می‌خورید که شگفت آور است، اما دقت کنید که انرژی شـما به سـادگی به دست نمی‌آید که به سادگی از دست برود در حالی که راه درست را می‌دانید و برای رسیدن به حق تلاش هم می کنید. گذشته از اینها اگـر راضی به رضای خداوند هسـتید بدانید که خداوند برای هیچ کس بدی نمی‌خواهد و بالعکس این خود ماییم که مسـیر لطف او به سـوی خودمان را مسدود می کنیم. در مورد سـوال شـما هم باید بگوییم که خوب اسـت، اگر همیشگی باشد.



اسفند

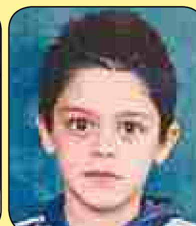
یک چیز در مورد شما قطعی است و آن اینکه شانس با شما یار است، اگر خودتان هم این موضوع را بپذیرید و بگذارید زمان کار خودش را بکند!

در مورد فردی که مسئولیتش به عهده شما گذاشته شده هم یقین بدانید که یک شرط است و این لطف به هر کسـی نخواهد شـد. اما در مورد از این شاخه به آن شاخه پریدن‌هایتان باید بگوییم، اگر آرامش را می‌خواهید ابتدا دلتان را آرام کنید، زیرا یک میوه شیرین در پی یک فصل سخت و سوزان به دست می‌آید!

هیچ کدام از معادله‌های «کاش» به جایی نرسیده‌ایم • آنتونی رابینز

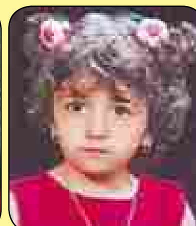
شکوفه های زندگی

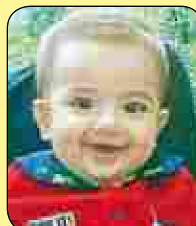

محمدعلی عباسی


محمد مهدی نصیری


رها صفری


مهلا رستمی


پانته آ جواهری


اهورا اردشیر

کیمیا امانی زنوز

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

مدرسه دخترانه حضرت زهرا (س) منطقه ۱۳

در سال تحصیلی ۹۳-۹۲ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از مسئولین محترم مدرسه و معلم گرامی سرکار خانم غفاری

دانش آموز ممتاز

سیده فاطمه حسینی

«فرزند سید علی اکبر حسینی»

کلاس پنجم دبستان سمیه آبدان

با تشکر از سرکار خانم حوالرتفاعی مدیر دبستان

و سرکار خانم هاجر تقوی منش معلم ایشان

نوه عزیزتر از جانم آرشام فروزانفر

رتبه ممتاز کلاس اول دبستان روح الله تبار

سلامتی و موفقیت تو آرزوی قلبی منه

از طرف مادر بزرگ

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

صاحبخانه‌ی اهریمنی

پرناز مولایی، ۲۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، طبس

خواب دیدم با مادرم در خانه‌ای هستیم که چند سال پیش ساکنش بودیم. پیرزنی که صاحبخانه بود، فالگوش ایستاده بود. مادرم رفت بیرون با او برخورد کند. او گفت بیا پله‌ها رو جارو کن. من و مادرم حس کردیم می‌خواهد مادرم را اهل بدهد. مادرم مشغول زدن پیرزن شد. مادرم را فرستادم خانه و گفتم من راه‌پله را تمیز می‌کنم. مشغول نظافت شدم. از خستگی، خیس از عرق بودم. پیرزن گفت با این خستگی، مگه می‌تونی فردا روزه بگیری. گفتم می‌گیرم. مشکلی نیست. یک‌هو قیافه‌اش وحشتناک شد. فهمیدم اگر درباره‌ی نماز و روزه حرف بزنم، بدقیافه و خطرناک می‌شود و به من آسیب می‌زند بنابراین تصمیم گرفتم تقیه کنم و از دین و ایمان حرفی نزنم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید خانمی بساز و ملایم هستید. از جنجال و بحث گریزانید. حاضرید بار دیگران را به دوش بگیرید تا تنشی ایجاد نشود. مادر شما برعکس هستند و اهل سرزنش و مقابله به مثل و پرخاشند. بر اساس این خواب که شما آن را دیده‌اید، شما و مادرتان بدبین هستید اما بدبینی شما ذاتی نیست و از بدبینی مادرتان کمتر است. حرف دیگر که خواب شما می‌گوید، توانایی‌های شماست که اطرافیان آن را باور ندارند. شما می‌خواهید کاری انجام دهید اما باورتان ندارند. موضوع دیگر، مسائل عبادی شماست که با این که واجبند، حاضرید برای دوری از تنش، تقیه کنید. البته تقیه حلال است به شرطی که پای آسیب در میان باشد اما در این خواب، هیچ آسیبی برای شما نبود زیرا فقط یک بار چهره‌ی پیرزن دگرگون شد و بحثش ادامه نیافت اما شما تصمیم گرفتید در برابر عقاید مذهبی او کوتاه بیایید. نتیجه‌ی کلی این خواب، جالب نیست زیرا خوب نیست که آدم مدام کوتاه بیاید و کارهای دیگران را به دوش بگیرد و حتی از عقایدش بگذرد و توجیه کند که نخواستم دعوا شود. چنین حالتی، بیشتر به ضعف شبیه است تا آرامش خواهی. پیشنهاد می‌کنم کمی هم جسارت بیاموزید.

خارج از محدوده

بقیه از صفحه ۲۵

وجودش مایه گذاشت و برای هواداران بی‌شمار این تیم با جان و دل بازی کرد که من هم یادم رفته بود روزی او عاشق پوشیدن پیراهن استقلال بود و...

اما واقعاً کاری که پرسپولیسی‌ها با او کردند شایسته سالها تلاش او در این تیم بود؟!! باور کنید این حق علی کریمی نیست که با انتشار مطلبی کوتاه در صفحه شخصی‌اش در یکی از شبکه‌های اجتماعی چنین مظلوم و غریب با دنیای فوتبال وداع کند!

حالا کجایند آن عاشقان به ظاهر سینه چاک تیم ملی که در هنگامه جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان وقتی علی کریمی به کلمن آب ضربه زد او را به صلابه کشیدند که این شأن بازیکن ملی پوش نیست؟ از آنها می‌پرسم آیا اینگونه بی‌توجهی، اینگونه کم لطفی به فوق ستاره فوتبال ملی‌مان شأن اوست؟

گرچه در همان مقطع هم به عنوان یکی از خبرنگاران حاضر در آلمان این حرکت اشتباه و توأم با احساس او را تقبیح کردم، اما حاضرم به عنوان کوچکترین و کمترین عضو خانواده فوتبال به خاطر این همه ناملایمتی که با جادوگر کردند سر در گریبان برده و بگویم: جناب آقای علی کریمی! من شرمنده‌ام. همین تنها توان و دارایی من است که با جان و دل پیشکش جادوگر بزرگ فوتبال آسیا علی کریمی می‌کنم!

علی کریمی را همه در لباس فوتبال و هنگام هنرنمایی‌هایش با توپ می‌شناسند، اما علی کریمی فقط در زمین چمن یک قهرمان نبود بلکه اوج قهرمانی علی کریمی در رفتار جوانمردانه او با پیرامونش بود.

کریمی عادت نداشت مثل بعضی‌ها برای اهدای ۳ میلیون تومان داد و هوار راه بیندازد. او به تأسی از مولایش مرد و مردانه در تمام اماکنی که لازم بود حمایت مالی شوند حضور پیدا می‌کرد و با دل و جان و بدون هیچ تبلیغ و اگر اندیسمانی دست به جیب می‌شد! از آن بچه بیمار فلان شهرستان بگیرید تا تقبل هزینه‌های سنگین بیمارستانی و درمانی زنده یاد بابک معصومی، از تهیه جهیزیه چندین و چند دوشیزه بی‌بضاعت تا هزینه درمان صدها بیمار مستأصل!

علی کریمی عاشقانه در راه کمک به مستمندان گام برداشت و هیچگاه مثل خیلی از نوکیسه‌ها از خدماتش بهره برداری تبلیغاتی نکرد.

جناب آقای علی کریمی! من شرمنده‌ام که چنین جماعت ناسپاسی داریم.

جناب آقای کریمی! من شرمنده‌ام که خیلی‌ها چشمهایشان آنقدر ریز است که توان دیدن بزرگی‌های تو را نداشتند! جناب آقای کریمی! من شرمنده‌ام که احسان، بزرگی و مناعت طبع شما بسیار بالاتر از چرخش قلم قاصر من است و نمی‌توانم تمامی بزرگی‌ات را در قالب واژه‌های این مطلب بگنجانم! ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

نماینده آمریکا در سازمان ملل نیز اعلام کرد سیستم موشک زمین به هوای "باک" خیلی پیچیده است و ما فکر نمی‌کنیم جدایی طلبان، بدون استفاده از کمک نیروهای کار کشته توانسته باشند از آن استفاده کنند. هنوز علت مفقود شدن هواپیمای ۳۷۰ مالزی که در ماه مارس گذشته روی داد، در هاله‌ای از ابهام قرار دارد و با وجود تحقیقات گسترده‌ای که درباره علت و محل مفقود شدن هواپیما انجام شده، تاکنون پاسخی برای آن پیدا نشده است. حالا، سقوط هواپیمای MH۱۷ مالزی دومین تراژدی سال جاری این کشور را رقم زده و افراد بسیاری را نگران و فشارها را روی دولت مالزی چند برابر کرده است. تحلیلگران می‌گویند حل این دو معما می‌تواند به دولت مالزی کمک کند و از طرفی، شرکت هواپیمایی این کشور را از خطر ورشکستگی نجات دهد. خطوط هوایی مالزی در سال‌های گذشته توانسته بودند با کسب مناطق جدید پرواز و فروختن بلیت بیشتر به جای افزایش قیمت‌ها، در صحنه‌ی رقابت بین‌المللی بدرخشند و به جایگاه خوبی برسند. حالا باید دید آیا کشف عامل و علت سقوط این هواپیما و پیدا شدن سرنخ‌هایی از هواپیمای مفقود شده، این کشور را از بحران نجات می‌دهد یا پرونده‌ی این هواپیما نیز مانند هواپیمای قبلی تا مدت‌ها باز خواهد ماند؟ این پرسش نیز ذهن برخی‌ها را مشغول کرده که آیا ممکن است رقبای شرکت هواپیمایی مالزی برای بدنام کردن این شرکت، هر دو هواپیمای مالزیایی را ساقط کرده باشند؟ ■

اگر ندانید به کجا می‌روید، از جای دیگری سر در می‌آورید
● مثل هندی

نقاشی‌های شما


صوفیا دانایی ۶ساله


آرین محمدی
۵ساله


سیده شبنم شهابی


عرشیا بهامینی
۵ساله


حسن صنعتیان
۵ساله


آوا صمدی
۶ساله


نیکا اعظمی
۶ساله


ستایش حاجی‌زاده
۶ساله


طاها زارعی
۶ساله


مهدی برزگر
۶ساله


شروین امانی
۷ساله-شلمان


رزیتا افسر ۵ساله


پارسا
رحمان‌شاهی
۵ساله


مهرنوس پورمحبی
۶ساله


نیکا مزینانی
۵ساله











